

فهرست:

صفحه	از:	عنوان
۱		فهرست
۵	س. م.	چند نکته ...
۷	رضا مرزبان	پیش‌گفتار - آموزگار عشق ورزیدن به هستی
۸	ویکی پدیا	بیوگرافی
بخش اول: آثار فرزاد		
فصل اول - نامه ها		
۱۱		رنج یک انسان
۱۲	فرزاد کمانگر	تقدیم به چشمان منتظر خانواده‌های ...
۱۶	" "	نامه‌ی فرزاد کمانگر به دانش‌آموزانش
۱۷	" "	پاسخ دانش‌آموزان به نامه‌ی فرزاد کمانگر
۱۸	لیلا	- نامه‌ی اول
۱۷	رؤیا - صنوبر	- نامه‌ی دوم
۱۹	بنفشه م.	- پاسخی از بنفشه م.
۲۲	فرزاد کمانگر	به ققنوس‌های دیار ما
۲۳	" "	سند دست‌نوشته‌ی فرزاد کمانگر ...
۲۴	" "	مستندی دیگر از شکنجه‌های ...
۲۶	" "	بنویسید درد و رنج، بخوانید زندگی!
۲۸	" "	بندی بند ۲۰۹
۳۱	" "	می خواهند مرا قربانی کنند
۳۳	" "	طلب عفو از چه و به که؟
۳۶	" "	نامه‌ای نیمه تمام از فرزاد به سما بهمنی
۳۷	" "	پاسخ خواندنی خانم سما بهمنی
۳۸	" "	آقای اژه‌ای، بگذار قلبم بتپد
۳۹	" "	من یک معلم می‌مانم و تو یک زندان‌بان
۴۱	" "	از تو نوشتن قدغن
۴۲	" "	"ناسو، رونه"
۴۵	" "	نسل سوخته
۴۸	" "	در سوگ احسان فتحیان
۴۹	" "	دومین نامه‌ی فرزاد کمانگر ...
۵۰	" "	دیگر تنها کفش‌هایم مرا به این خاک پیوند نمی‌دهد
۵۱	" "	شب، شعر، شکنجه
۵۳	" "	"روژگاریکی سیره گلم"
۵۵	" "	جاری واهه به ده نیوان پیکه‌نین و ...
۵۷	" "	نامه به ریاست قوه قضائیه
۶۰	" "	فرشته‌هایی که دوشنبه‌ها می‌خندند
۶۱	" "	ما هم مردمانیم
۶۳	" "	قوی باش رفیق!
۶۵	" "	پاییز در چشمان "میدیا"
۶۶	" "	آینده از آن بی‌کفن خفتگان است
فصل دوم - مقالات		
۶۹	" "	من نیستم؟
۷۲	" "	دلایل اساسی ضعف جنبش کارگری
۷۵	" "	رابطه‌ی میان ذهن انسان و ...
۷۷	" "	سال‌های تازه، چقدر کهنه‌اند

صفحه	از:	عنوان
۷۹	" "	فرزند ناخلف - سخنی پیرامون ...
۸۱	" "	تخاصم طبقاتی
۸۲	" "	رابطه‌ی بین ساختارهای اقتصادی و ...
۸۳	" "	نه، به بله‌پرستی!
۸۵	" "	زنانگی، هیولای نقش‌نما!
۸۸	" "	در نقد اصلاحات تدریجی
۸۹	" "	نظم‌های ما چه قدر بی‌نظم‌اند؟
۹۱	" "	ما را چه می‌شود؟
۹۳	" "	کودکان هم‌چو ما انسانند
۹۵	" "	اندکی در باب رمان آهستگی
۹۷	" "	اندکی در باب کتاب "هیچ اتفاق"
۱۰۰	" "	فلسفه اخته شده است؟
۱۰۱	" "	باز خوانی و نگاهی بر تاریخ ... بخش اول
۱۰۶	" "	بخش دوم
۱۰۷	" "	بخش سوم
۱۰۸	" "	بخش چهارم
۱۱۰	" "	بخش پنجم
۱۱۳	" "	بخش ششم
۱۱۶	" "	بخش هفتم
۱۱۹	" "	بخش هشتم
۱۲۲	" "	پدری نباید باشد
۱۲۳	" "	در باب رمان "سقوط"
۱۲۴	" "	آن‌جا که پدران ایستاده‌اند
۱۲۵	" "	بازی باختن ...
۱۲۶	" "	آدیپ تسلسل وضع موجود است!
۱۲۷	" "	دگرذیسی سلطه
۱۳۰	" "	در اندوه مرگ فرشاد عزیزم
۱۳۱	" "	خاطرات نیروگاه - ۱
۱۳۳	" "	" - ۲
۱۳۴	" "	" - ۳
۱۳۶	" "	" - ۴
۱۳۷	" "	برای آن‌هایی‌که یکبار در عشق ...
۱۴۱		فصل سوم - چند قطعه از شعرهای فرزاد
۱۴۲	" "	برای دنیای کپک زده
۱۴۳	" "	داستان زندگی
۱۴۴	" "	برای دانشجویان آزادی‌خواه و برابر طلب
۱۴۵	" "	نشاید این‌چنین ...
۱۴۶	" "	برای کسی که خودش خوب می‌داند کیست
۱۴۸	" "	ترجمه‌ی شعری از ریوار سیومیلی
۱۵۰		بخش دوم: در باره‌ی فرزاد
۱۵۱		فصل چهارم - دایه سلطنه
۱۵۲	عارف نادری	شیره ژن
۱۵۴	کاوه قریشی	مادر فرزاد کمانگر ...
۱۵۶	-	راه‌پیمایی مادر فرزاد کمانگر با همراهی مردم
۱۵۷	دایه سلطنه	مقاوم و سربلند مثل شاهو
۱۵۷	دایه سلطنه	دومین پیام مادر فرزاد کمانگر
۱۵۷	دایه سلطنه	پیام سوم مادر فرزاد کمانگر

صفحه	از:	عنوان
۱۵۸	دایه سلطنه	تأکید مادر فرزند کمانگر بر ادامه راه فرزندش
۱۵۹	دایه سلطنه	پیام مادر فرزند کمانگر به مردم آزادی‌خواه
۱۵۹	دایه سلطنه	درخواست مادر فرزند کمانگر از هم وطنان داغ‌دار
۱۵۹	-	ابتکاری برای همدردی و ...
۱۶۰	بنفشه کمالی	برای مادر فرزند کمانگر
۱۶۳		فصل پنجم - اشعار برای فرزند
۱۶۴	سیاوش کسرای	آرش کمان‌گیر
۱۷۰	سیمین بهبهانی	تازمترین شعر سیمین بهبهانی ...
۱۷۱	مهدی محمدی	آقا معلم
۱۷۲	علی‌رضا عسگری	عقوبت
۱۷۴	زری اصفهانی	ماهی کوچک غمگین
۱۷۵	آبتین	طلیعه‌ی پرچم "فرزاد"ها
۱۷۷		فصل ششم - نامه‌ها به فرزند
۱۷۸	آتنا بهمنی	نامه‌ای به فرزند کمانگر و تمام کمانگرهای گمنام
۱۸۰	سارا	سلام ای غریبه‌ی آشنا
۱۸۱	دانا شریفی	آموزگار مهر
۱۸۲	فرزند کمانگر	جوابیه فرزند
۱۸۳	کژال	نامه‌ی کژال از هلند به فرزند کمانگر
۱۸۴	هوراز ب.	نامه‌ای از یک فرهنگ‌ی همکار فرزند کمانگر
۱۸۵	شیرکو جهانی اصل	نامه‌ای کوتاه به آموزگار عشق و آزاده‌گی
۱۸۷		فصل هفتم - مقالات در باره فرزند
۱۸۸	جمال کمانگر - رضا کمانگر	فریاد یک معلم طغیان‌گر
۱۹۰	شیدا جهان بین	رنگ آبی روز معلم
۱۹۱	رویان	نوشته‌ای به فرزند کمانگر
۱۹۲	بهزاد مهرانی	آقا معلم زندانی است
۱۹۳	(برگرفته از وبلاگ کمپین برای نجات ...)	فرزاد، فرزند کمانگر از پس این ...
۱۹۴	ابوالفضل جهان‌دار	برای معلم بزرگ فرزند عزیز
۱۹۵	(برگرفته از وبلاگ کمپین برای نجات ...)	به اسطوره‌ی مقاومت
۱۹۶	(برگرفته از وبلاگ کمپین برای نجات ...)	فرزند کمانگر کیست؟
۱۹۸	رضا کمانگر	مروری بر بعضی از نامه‌های یک معلم ...
۲۰۷		فصل هشتم - مصاحبه‌ها
۲۰۸	مسیح علی‌نژاد	مصاحبه با خانواده و وکیل اعدام شدگان
۲۱۰	مینو همتی	مصاحبه مینو همتی با رضا کمانگر
۲۱۱	-	لیست مصاحبه‌ها درباره فرزند
۲۱۳		فصل نهم - پس از اعدام
۲۱۴	رضا کمانگر	امروز سران رژیم اسلامی ...
۲۱۵	نادر ساده	یکشنبه ۱۹ اردی بهشت بود!
۲۱۶	خبرگزاری هرانا	تداوم خودداری از تحویل اجساد اعدامیان
۲۱۷	فرهاد حاجی میرزایی	نامه‌ای از فرهاد حاجی میرزایی
۲۱۹	پردیس درخشنده	تو که افسانه‌ات افتخار تاریخ است
۲۲۱	حمید مهرآذر	فرزاد، پرومته یا مسافر آسمان
۲۲۲	نشریه دانشجویی بذر	جنبش دانشجویی به مبارزه ...
۲۲۴	کاوه قریشی	عزای عمومی و اعتصاب در کردستان
۲۲۷	رضا کمانگر، جمال کمانگر ...	اعدام فرزند کمانگر را بی‌جواب نگذارید

صفحه	از:	عنوان
۲۲۸	-	اعتراض ایرانیان در خارج از کشور
۲۳۰	معصومه تقی‌پور	صدای تازیانه بر تن گل‌برگ
۲۳۱	ارژنگ داودی	به‌یاد: "پنج پیک پاک پیام‌پایداری"
۲۳۲	خبرگزاری هرانا	۵ زندانی سرفراز اعدام شده
۲۳۴	کانون صنفی معلمان ایران	بیانیه‌ی کانون صنفی معلمان ایران
۲۳۶	مجید توکلی	برای او که یک ملت بود
۲۳۹	حامد روحی نژاد	در مدح فرزاد کمانگر
۲۴۰	صالح کهن‌دل	نامه‌ای از زندان
۲۴۲	یاشار سهندی	فرزندان اسپارتاکوس ...
۲۴۳	-	فصل دهم - اعتراضات مردمی
۲۴۴	-	گزارشی تصویری از تجمع مردم کردستان
۲۴۵	-	نامه ۱۱۰۰ امضایی
۲۵۰	-	یکصد امضاء از طرف فرزاد کمانگر
۲۵۲	دایه سلطنه	خانواده فرزاد کمانگر برای ...
۲۵۳	کانون صنفی معلمان ایران	افشای یک راز بزرگ درباره
۲۵۴	-	نامه سرگشاده ۹۸ تن از فعالان ...
۲۵۵	رضا کمانگر، جمال کمانگر...	فراخوان به مردم کامیاران
۲۵۶	رضا کمانگر	این شروع کار ماست
۲۵۷	" "	دروغ بر مردم شهر کامیاران
۲۵۸	(برگرفته از سایت "دنباله")	آرش کمان فرزند را به‌دست گرفت
۲۵۹	رضا کمانگر	کودک ربایی ...
۲۶۰	-	گزارشی تصویری از مراسم ...
۲۶۲	-	در هم‌بستگی با کارگران و معلمان
۲۶۳	-	فصل یازدهم - بازتاب جهانی اسارت و اعدام فرزاد و ...
۲۶۴	-	گزارشات تصویری
۲۶۸	سازمان دفاع جهانی	ایران: الاعتقال التعسفی
۲۷۰	سازمان دفاع جهانی	Defend International Statement
۲۷۸	-	اطلاعیه مطبوعاتی فدراسیون بین‌المللی ...
۲۷۹	لارس او‌هلی، ام‌پی	نامه حزب چپ سوئد ...
۲۸۰	-	بیانیه دیده‌بان حقوق بشر
۲۸۱	فرد ون لی وون	نامه فدراسیون جهانی اتحادیه‌های معلمان...
۲۸۲	-	بیانیه سازمان عفو بین‌الملل
۲۸۵	-	نامه‌ی ۴۸ تن از پارلمانتاران سوئد ...
۲۸۶	گلزار احمد چادھاری	حمایت فدراسیون اتحادیه‌های کارگری ...
۲۸۷	جمال صابری	نشست نمایندگان چند اتحادیه و سازمان ژاپنی
۲۸۸	-	نامه اعتراضی اتحادیه کارگران صنعتی جهان
۲۸۹	-	نامه اعتراضی Act Now!
۲۹۱	-	ضمیمه‌ها:
۲۹۲	شیرین علم‌هولی	رنج‌نامه شیرین علم‌هولی
۲۹۳	-	شیرین علم‌هولی شخصیتی مقاوم و متین
۲۹۴	فرهاد وکیلی	نامه فرهاد وکیلی
۲۹۵	فرهاد وکیلی	رنگ و ننگ ...
۲۹۷	-	نه! به توبه‌نامه و تقاضای عفو!
۲۹۸	علی حیدریان	رنج‌نامه علی حیدریان ...
۳۰۲	مهدی اسلامیان	آخرین نامه مهدی اسلامیان ...
۳۰۴	" "	وصیت نامه جان‌باخته ...
۳۰۵	خلیل بهرامیان	هیچ‌گونه اطلاعی از اعدام این افراد ندارد
۳۰۶	" "	فرزاد کمانگر بی‌گناه اعدام شد
۳۰۹	" "	رئیس قوه قضاییه یک شاه سلطان حسین ...

چند نکته ...

کتابی را که پیش رو دارید، حاصل تلاش هرچند اندکی است برای ارائه تصویر نسبتاً روشنی از چهره، شخصیت و آثار فرزاد کمانگر. دریغ و درد که تا زنده بود کمتر او را شناختیم، آن‌گاه که شب‌پرستان، کینه‌توزانه و ددمنشانه او را با شقاوت از ما گرفتند، تازه به‌خود آمدم که چه چیز را از دست دادیم و حال با حسرت تمام می‌کوشیم که لااقل بعد از مرگ ناحقش او را بشناسیم و بشناسانیم. در قیاس با سن فرزند، حجم عظیم کارهایش، خود دلیلی بر وسعت فکری و عمق اندیشه‌ها و قلم توانای اوست، تلاش زیادی شد که یک مجموعه کاملی از آثار او و آنچه در باره وی گفته شده، جمع-آوری و ارائه شود - که این خود موجب به تعویق افتادن زمان تهیه و ارائه این کتاب شد- اما این دریای به‌راستی بی‌کران را ساحلی نبود و هرچه پیش می‌رفتم، باز از منابع و مراجع تازه‌تری نشان می‌یافتم که برخاً در دست‌رس نیز نبودند، از آن‌جمله‌اند مقالاتش در مجله "رویان" (که تنها سه شماره از آن منتشر شد)، هفته‌نامه "سیروان"، روزنامه‌ی "روز ه‌ه‌لات"، مقالاتی که با نام مستعار "سیامند" در نشریات انجمن زیست محیطی "تاسک" (آهو) و یا کانون معلمان کردستان منتشر شده‌اند و همچنین تعداد بسیاری از نوارهای سخن‌رانی‌هایش، برخی نامه‌ها و بعضی از اشعارش. که امید است به همت یاران، دوست‌داران، بستگان و همکارانش این گنجینه در مجلد دیگری گردآوری و منتشر شوند.

منابع کتاب حاضر عبارتند از: وبلاگ خود فرزند، وبلاگ "کمپین برای نجات فرزاد کمانگر"، وبلاگ "کارزار نجات جان فرزاد کمانگر"، پاره‌ای از سایت‌ها و نشریات، اطلاعات ویکی‌پدیا و گوگل و مطالبی که برخی از دوستان و بستگان ایشان ارسال داشته‌اند.

نام کتاب از آن‌رو "آرش زمانه" گزیده شد، که فرزند هم‌چون آرش اسطوره‌ای، به‌راستی آرش‌وار جانش را برای دفاع از انسانیت، آزادی و عدالت اجتماعی در تیر ترکش مبارزه طبقاتی گذاشت و استوارانه و سرفراز، تا پایان بر سر پیمان با مردمانش ایستاد، به جمهوری اسلامی و نظام سرمایه‌داری قاطعانه، نه گفت و جان بر سر آرمان نهاد و خود اسطوره شد. ضمن این‌که نام "فرزاد کمانگر" نیز تداعی "آرش کمانگیر" است. منظومه زیبا و ماندگار "آرش کمانگیر" اثر سیاوش کسرای نیز به این مناسبت در بخش اشعار آمده است.

بخش اول کتاب به معرفی و ارائه آثار فرزاد اعم از نامه‌ها، مقالات و اشعار اختصاص دارد، که خود به سه فصل تقسیم شده. در بخش دوم ابتدا جای ویژه‌ای به مقام والای مادر مبارز و فداکار فرزند دایه سلطنته اختصاص داده شده و سپس گزیده‌ای از هزاران برگگی که در باره او نگاشته شده اعم از اشعار، نامه‌ها، مقالات و مصاحبه‌ها در دو بخش پیش و بعد از اعدام و هر یک در چند فصل آمده‌اند. فصلی به اعتراضات مردمی اختصاص داده شده و به دنبال آن به بازتاب جهانی مسئله فرزاد از زمان دست‌گیری تا بعد از اعدام با ارائه بخشی از اطلاعیه‌ها، پیام‌ها و مقالات پرداخته شده و در پایان مطالبی در مورد شیرین علم‌هولی و فرهاد وکیلی و علی حیدریان و مهدی اسلامیان و همچنین وکیل شجاع آن‌ها خلیل بهرامیان ضمیمه کتاب شده‌اند. کتاب با ارائه چندین آدرس لینک فیلم، ویدئو، تصویر و سرود و شعر در باره فرزاد، همچنین عکس‌ها و طرح‌ها و کاریکاتورها و گزارشات تصویری مزین شده است.

نکته آخر: ضمیمه‌ها را به منظور گرامی‌داشت عزیزانی که همراه فرزند اعدام شدند، به درج نامه‌ها و یا نوشته‌های کوتاهی از آنان اختصاص دادم، اما علاوه‌بر تلاشم و پرس و جو از بسیاری افراد و مراجعه به برخی منابع، متأسفانه چیزی در مورد مهدی اسلامیان به دست نیآورده بودم، در آخرین لحظات به گوگل مراجعه کردم و خوش‌بختانه توانستم وصیت‌نامه و آخرین نامه‌اش را در آن‌جا به‌دست آورم و تازه متوجه شدم که چرا کمتر نامی از او در جایی است و کمتر چیزی از او می‌توان به‌دست آورد، زیرا طبق مفاد این نامه‌ها او انسانی مؤمن، معتقد و به شدت مذهبی بود! همین، یعنی او "خودی" نبود، در هیچ تظاهراتی نامی از او نبود، حتاً در اغلب جاها عکس او حذف شده بود، در اغلب اخبار و گزارشات و مطالب مربوط به اعدام‌های ۱۹ اردی بهشت، تنها عکس چهار نفر را می‌بینیم! در حقیقت او قربانی دو نظام فکری شد، جمهوری اسلامی او را به خاطر مقاومتش حذف فیزیکی کرد و "اپوزسیون" مخالف جمهوری اسلامی، او را به خاطر اعتقادات مذهبی‌اش از تاریخ و حافظه‌ها حذف

کرد! در حالی که او به خاطر بی‌گناهی‌اش، همانند دیگران، تا آخر ایستاد، به جمهوری اسلامی نه گفت، زیر بار زور نرفت، از اعتقاداتش دفاع کرد و جان خود را هزینه آن کرد و سرانجام در نامه و وصیت‌نامه‌اش با زبان خود و از زاویه فرهنگ حاکم، ماهیت سالوسانه و ددمنشانه حاکمین جمهوری اسلامی را به نحو جانانه‌ای افشاء کرد. انتشار این دو نامه خود سندی گویایی بر نهایت شقاوت و سبّیت حاکمیت جمهوری اسلامی است، که به انسان مؤمن و معتقد و شدیداً مذهبی مثل مهدی هم رحم نمی‌کند و نشان می‌دهد که اساساً نظام توتالیتر سرمایه‌داری حاکم با روینای دینی‌اش، نه دین، نه مذهب، نه اسلام و نه شیعه، مسئله اصلی‌اش نیست، بلکه او خواهان انقیاد کامل، تسلیم مطلق و اطاعت بی‌چون و چرای "امت" در برابر "نمایندگان خدا بر روی زمین" جهت حاکمیت مطلق برای ادامه قتل و غارت و استعمار و چپاول هرچه بیشتر "بندگان" است. ولو این‌که "مجرم" پسر خدا، یا نوه خمینی و یا مسلمان واقعاً بی‌گناهی مثل مهدی اسلامیان باشد. تنها "جرم" رسمی و اعلام شده او این بود که مبلغ دو بیست هزار تومان (حدود ۲۰۰ یورو!) به برادرش که سال قبل اعدام شده بود، کمک مالی کرده است، آیا واقعاً او را به خاطر این "جرم" کشتند و یا "جرم" نه گفتن، تسلیم ناپذیری و مقاومت تا به آخر؟! من به این دلایل و با احترام به مهدی اسلامیان این دو نامه را هم در بخش ضمیمه‌ها آورده‌ام، ولو این‌که به "جرم" تبلیغ افکار مذهبی، مورد "تکفیر" بعضی افراد قرار بگیرم!

در همین‌جا تصریح کنم که مسئولیت نظرات و مواضع مطرح شده در مطالب این مجموعه با نویسندگان آن است و این‌جانب طبعاً با برخی از آن‌ها توافق ندارم.

در پایان از همه عزیزانی که با هم‌فکری، تشویق و ارسال مطالب در تهیه این کتاب یاری رساندند صمیمانه سپاس‌گزارم، به ویژه از رؤیا بخشی عزیز برای تهیه طرح زیبای روی جلد و طرح‌های بسیار زیبای دیگری که بر زیبایی کتاب افزود، آقای مرزبان برای نگاشتن پیش‌گفتار کتاب و رضا کمانگر برای پیش‌نهادات مفید و ارسال پاره‌ای مطالب، بهرام عزیز برای تشویقات و ارسال مطالب و باقر مرتضوی گرامی برای قبول زحمات و هزینه چاپ آن، بی نهایت ممنونم.

همچنین تعدادی طرح و کاریکاتور از آثار مه‌رمان، نیک آهنگ کوثر و توفیق از برخی سایت‌ها برگرفته شده‌اند که با سپاس از این هنرمندان گرامی، از این‌که برای کسب اجازه، امکان دست‌رسی به ایشان نداشتم، پوزش می‌خواهم.

این کار هنوز بسیار ناقص و ناتمام است، یقیناً بدون اشکال و یا اشتباه هم نیست، اما می‌تواند به-عنوان ادای دینی اندک در شناساندن فرزند به‌کار آید. امید که دیگرانی به تکمیل کردن این مجموعه و برطرف کردن اشکالات و اشتباهات آن همت کنند.

مرداد ۱۳۸۹ - آگوست ۲۰۱۰ - س. م.

Sia.m@t-online.de



بیش‌گفتار

آموزگار عشق ورزیدن به هستی ...

رضا مرزبان

روز ۱۹ اردی بهشت، تهران خبرداد: صبح امروز، پنج زندانی سیاسی در زندان «اوین» به دار آویخته شده اند. خبر کوتاه بود؛ اما، با شتاب، در ایران و جهان توفانی برانگیخت. این نخستین جنایت رژیم دینی حاکم نبود. مدعیان روحانیت، بیش از سی سال است که به نام خدا، مردم ایران را به اسارت گرفته اند و با دار و زندان و شکنجه و کشتارهای خیابانی و خانه گردی بی انقطاع، بر آن‌ها حکومت می‌کنند. ابزارحکومت دینی، سازمانی است مستقل از بنیاد حاکمیت ملی که با انقلاب مشروطه در ایران پا گرفته و در مسیر زمان به مرحله حکومت جمهوری رسیده است. آن‌ها، با نام «ولایت فقیه»، در بافت سپاه پاسداران تحت امر «ولی»، شبکه نمایندگان او در سراسر سازمان‌های کشوری و لشکری، و قوای مقننه و قضائیه، شبکه امامان مساجد و سربازان امام زمان، بر جمهوری سوار شده اند و اراده فردی «ولی» را جاگزين حاکمیت ملی کرده اند. او را «نماینده خدا روی زمین» و مردم را محکوم و مطیع اراده وی می‌خواهند. و مردم ایران، این را بر نمی‌تابند. و با هر نوع «ولایت» از این نوع، مخالفند.

«دار آویختگان» ۱۹ آذر، نخستین نبودند، آخرین هم نخواهند بود. این کاروان هم‌چنان در راه است؛ تا جایی شیشه عمر ولایت و ولایت مدار در کوهسار پایداری خلق با سنگی، بشکند. توفانی که به دنبال خبر، در ایران و جهان برخاست، نشانی است از نزدیک بودن این پایان. نام پنج دارآویخته، ازمدتی پیش درخبرها، می آمد. روزانه و هر چند روز: فرزاد کمانگر، معلم روستا بود، نظیر صمد بهرنگی؛ و با افتخار و فروتنی به شاگردانش می نوشت؛ دانش آموز صمد است. و ماهی سیاه کوچولو را برای آن‌ها نقل و تفسیر می‌کرد. شیرین علم هولی، دختری از کردستان بود که زبان بازجوها را نمی فهمید. و اراده بی بزرگ تر از مجموع خشم بازجویانش داشت. و گناه او و دو دار آویخته دیگر، این بود که کرد هستند! انتظار نمی رفت این «گناه»، نزد قدرت حاکم، آن قدر بزرگ باشد که جان آن‌ها را به «رشته تسبیح» بکشد.

با فرزاد کمانگر، معلم مدرسه روستاهای کامیاران، خیلی زود انس گرفتیم. دنیای او، دنیای آشنای من بود. کامیاران را ندیده بودم، اما وقتی که از شاگردانش در کلاس اول می گفت؛ یاد سال‌های دور، سال‌های ۲۷ و ۲۸ در من زنده می شد، یاد مدرسه «امین آباد بهنام سوخته» در ورامین، هرچند عمر آن دوره کوتاه بود و به سال‌ها تجربه معلمی کمانگر نمی رسید. در میان خبرهای زندان که پس از کودتای انتخاباتی، موضوع عمده بود، به سراغ کمانگر می‌رفتم؛ با دقت نوشته‌ها و پیام‌هایش را دنبال می‌کردم. او، چیزی بیش از یک انسان معمولی داشت. با فرهنگ بود - که تمام زندانی‌های سیاسی چنین بودند - و عاشق بود؛ عاشق طبیعت و انسان و زندگی. و بیش از همه با آن‌ها زندگی می‌کرد که سازندگان فردا هستند، حتا در زندان.

روزی که در يك سایت خبری، همراه گزارش‌های دارآویختگان اوین، نامه‌های زندانش را خواندم، در آشفته حالی، به روزگاران دور سفر کردم: سال‌های پیش از ۲۸ مرداد و «نوشته‌های زیر چوبه دار» (ژولیوس فوچیک)، کمونیست چک، در شکنجه‌گاه نازی‌ها. زندان و شکنجه‌گاه حکومت اسلامی، از زندان و شکنجه‌گاه نازی‌ها، چیزی کم ندارد. این‌جا هم ایمان به خدا، پشتوانه شکنجه‌گران است. و در چنین زندانی، کمانگر، به طرح و دفاع آرمان‌های انسانی که دارد، و بیان عشقی که به سرزمینش و به مردم آن دارد، می‌پردازد. او را با صمد، در يك ترازو گذاشتم؛ زندگی صمد در آب‌های سرکش ارس، گم شد. و زندگی فرزاد، را دار فخر «ولی فقیه» خاموش کرد. هر دو معلم بودند و هر دو آموزگار خواهند ماند.

«فرزاد کمانگر»، در نامه‌های کوتاه زندانش، نقاش چیره دست عواطف انسانی، زیبایی‌های طبیعت و شور زندگی است. آموزگار عشق ورزیدن به هستی و آرمان‌خواهی است. اگر از او تنها همین نامه‌ها، به‌جا مانده باشد، برای آیندگان سندی است که «حکومت ولایتی» با کشتن او، چه جنایتی در حق فرهنگ و اندیشه ایرانی روا داشته است. ولی گویا علاوه بر شاگردانش که اندیشه‌گران فردا هستند، از او آثار دیگر نیز باقی است.

بیوگرافی:

ویکی‌پدیا:

فرزاد کمانگر، زادروز: ۱۳۵۴ - مرگ: ۱۹ اردیبهشت ۱۳۸۹ فعال حقوق بشر، فعال محیط زیست، روزنامه‌نگار و فعال صنفی، و معلم کرد ایرانی بود که به جرم عضویت و همکاری با پژاک به اعدام محکوم شد و در سحرگاه روز یکشنبه ۱۹ اردیبهشت ۱۳۸۹، به همراه علی حدریان، فرهاد وکیلی، شیرین علم‌هولی و مهدی اسلامیان در زندان اوین به دار آویخته شد. تعداد زیادی از فعالان مدنی، مردم کامیاران و امام جمعه شیعیان این بخش استان کردستان در دفاع از او نامه‌های زیادی نوشته و امضاء کردند. فرزاد کمانگر به پاس فعالیت‌هایش، به صورت افتخاری گزارش‌گر ویژه مجموعه فعالان حقوق بشر در ایران نیز بود. یونسکو در گزارش خود درمورد فشارها علیه فضاهای آموزشی، به موضوع اعدام فرزاد کمانگر اشاره کرد.

زندگی

فرزاد کمانگر، دبیر هنرستان کار و دانش شهرستان کامیاران در جنوب استان کردستان، عضو انجمن صنفی فرهنگیان و انجمن زیست محیطی ناسک (آهو) بوده و با نام مستعار "سیامند" در ماهنامه فرهنگی آموزشی "رویان" که به اداره آموزش و پرورش کامیاران تعلق دارد قلم می‌زده است. وی که در زمینه حقوق قومی و مسائل زنان فعال بوده، در مرداد ۱۳۸۵ (ژوئیه ۲۰۰۶) به تهران سفر کرده بود به همراه دوستش دستگیر می‌شود.

بازداشت

فرزاد کمانگر معلم آموزش و پرورش شهرستان کامیاران با ۱۲ سال سابقه تدریس بود که در مرداد ۱۳۸۵ برای پی‌گیری مسأله درمان بیماری برادرش به تهران آمده بود، به اتهام عضویت در گروهک تروریستی پژاک و مشارکت در چند عملیات بمب‌گذاری و خراب‌کارانه دستگیر شد. وی در ابتدای بازداشت در بند ۲۰۹ زندان اوین و بازداشت‌گاه اطلاعات سنندج و کرمانشاه شکنجه شد. او در طول این دوره ۳۳ ماهه زندان ماه‌ها در سلول‌های انفرادی و در زندان‌های اوین و رجایی‌شهر و سنندج مورد آزار و اذیت قرار گرفت. مسئولین زندان در هنگام شکنجه و آزار و اذیت او، با صدای بلند قرائت قرآن بخش می‌کردند.

حکم اعدام

هیچ مدرک مستند و قابل استنادی در پرونده کمانگر وجود نداشته است و عدم ارتباط او با گروه‌های مخالف جمهوری اسلامی، روشن بود. با این حال، نظر به مستندات پرونده که قسمتی از آن‌ها در رسانه‌های دولتی انتشار عمومی یافته، وی سرانجام در اسفندماه سال ۱۳۸۶ به جرم عضویت در پ.ک.ک. از سوی شعبه ۳۰ دادگاه انقلاب حکم اعدام گرفت. خلیل بهرامیان وکیل کمانگر و سه اعدام‌شده دیگر، پس از اجرای حکم گفت:

«قاضی پرونده حرف‌های کمانگر و من را نشنید و من معتقدم کمانگر صددرصد بی‌گناه بود و حتا عضو گروه پ.ک.ک. هم نبود، اصلاً نه عضو بود نه هوادار بود، اصلاً شخصیتی نبود که اهل این برنامه‌ها باشد ... آقایان حتا یک سرسوزن مدرک ندارند. اگر ادعا کنند بیاورند پیش یک سری از قضات بی نظر و باشرف ایرانی که قضات دادگاه‌ها بوده‌اند و قضات بین‌المللی بگویند. اگر کوچک ترین دلیلی علیه فرزاد دارند من علاوه بر این‌که حاضرم پروانه وکالتم را برای همیشه پاره کنم، حاضرم هر گونه مجازاتی را تحمل کنم.»

این حکم مورد اعتراض گسترده فعالان سیاسی و مدنی و حقوق بشری اپوزیسیون داخل و خارج از ایران قرار گرفت اما قوه قضایی جمهوری اسلامی ایران دادگاه تجدید نظر و دیوان عالی کشور رأی دوباره بر حکم اعدام وی صادر کرد. در گردش کار پرونده این پنج تن که توسط دادستانی تهران منتشر شد، بر اساس بررسی‌های وزارت اطلاعات «یکی از برادران فرزاد کمانگر به نام شیرزاد، در سلیمانیه عراق فعالیت حزبی می‌کند و سابقه محکومیت به علت همکاری با گروهک پ.ک.ک. را دارد.» بر

اساس این اطلاعیه، آقای کمانگر زمانی دست گیر می شود که مأموران امنیتی در مرداد ماه ۸۵ پس از کشف مواد منفجره در یک خودرو در تهران، و دست گیری یکی از سرنشینان این خودرو به محل سکونت وی مراجعه می کنند و در آن جا فرزند کمانگر نیز بازداشت می شود. وی همچنین متهم به همکاری با دو تن از اعضا [پ.ک.ک](#) . در انفجار خط لوله نفتی ایران به ترکیه بود.

آلبومی از عکس‌های فرزند را در آدرس زیر ملاحظه کنید:

[/http://www.mardomak.org/photos/Farzad_Kamangar](http://www.mardomak.org/photos/Farzad_Kamangar)





بخش اول: آثار فرزاد

فصل اول

نامه ها

رنج يك انسان

رنج‌نامه زندانی سیاسی و فعال حقوق بشری، فرزاد کمانگر

این‌جانب فرزاد کمانگر معروف به سیامند، معلم آموزش و پرورش شهرستان کامیاران با ۱۲ سال سابقه تدریس که يك‌سال قبل از دست‌گیری در هنرستان کار و دانش مشغول به تدریس بودم و عضو هیئت‌مدیره انجمن صنفی معلمان شهرستان کامیاران شاخه کردستان بودم و تا زمان فعالیت این انجمن و قبل از اعلام ممنوعیت فعالیت‌های آن مسئول روابط عمومی این انجمن بودم. همچنین عضو شورای نویسندگان ماه‌نامه فرهنگی - آموزشی رویان (نشریه آموزش و پرورش کامیاران) بودم که بعدها بوسیله حراست آموزش و پرورش این نشریه نیز تعطیل شد. مدتی نیز عضو هیئت‌مدیره انجمن زیست‌محیطی کامیاران (ناسک) بوده‌ام و از سال ۱۳۸۴ نیز با آغاز فعالیت مجموعه فعالان حقوق بشر در ایران به عضویت آن درآمدم. در مرداد ۱۳۸۵ برای پی‌گیری مسئله درمان بیماری برادرم که از فعالین سیاسی کردستان می‌باشد به تهران آمدم و دست‌گیر شدم. در همان روز به مکان نامعلومی انتقال داده شدم. به زیرزمینی بدون هواکش، تنگ و تاریک بردند، سلول‌ها خالی بود نه زیرانداز نه پتو و نه هیچ شئی دیگری آن‌جا نبود. آن‌جا بسیار تاریک بود مرا به اتاق دیگری بردند. هنگامی که مشخصات مرا می‌نوشتند از قومیت می‌پرسیدند و تا می‌گفتم "کرد" هستم، به‌وسیله شلاق شلنگ مانندی تمام بدنم را شلاق می‌زدند. به خاطر مذهب نیز مورد فحاشی، توهین و کتک‌کاری قرار می‌دادند. به‌خاطر موسیقی کردی که روی گوشی موبایلم بود، تا می‌توانستند شلاقم می‌زدند. دست‌هایم را می‌بستند و روی صندلی می‌نشاندند و به جاهای حساس بدنم ... فشار وارد می‌کردند و لباس‌هایم را از تنم به‌طور کامل خارج می‌کردند و با تهدید به تجاوز جنسی با چوب و باتوم آزارم می‌دادند.

پای‌چپ من در این مکان به‌شدت آسیب دید و به‌علت ضربه‌های هم‌زمان به سرم و شوک الکتریکی بی‌هوش شدم و از هنگامی‌که به هوش آمدم. تاکنون تعادل بدنم را از دست داده‌ام و بی‌اختیار می‌لرزم، پاهایم را زنجیر می‌کردند و به‌وسیله شوک الکتریکی که دستگاهی کوچک و کم‌ری بود به جاهای مختلف و حساس بدنم شوک می‌زدند که درد بسیار زیاد و وحشتناکی داشت بعدها به بازداشت‌گاه ۲۰۹ در زندان اوین منتقل شدم. از لحظه ورود به چشمانم چشم‌بند زدند و در همان راه‌روی ورودی (هم‌کف - دست‌چپ بالاتر از اتاق اجرای احکام) مرا به اتاق کوچکی بردند که در آن‌جا نیز مرا مورد ضرب و شتم (مشت و لگد) قرار دادند. روز بعد به سنج منتقل شدم تا برادرم را دست‌گیر کنند. در آن‌جا از لحظه‌ی ورود به بازداشت‌گاه با توهین و فحاشی کردن و کتک‌کاری روبه‌رو شدم. مرا به صندلی بستند و در اتاق به‌داری از ساعت ۷ صبح تا روز بعد همان‌گونه گذاشتند. حتی اجازه‌ی دست‌شوئی رفتن نیز نداشتیم. به‌گونه‌ای که مجبور شدم خودم را خیس کنم. بعد از آزار و اذیت بسیار، دوباره مرا به بازداشت‌گاه ۲۰۹ منتقل کردند. در اتاق‌های طبقه‌ی اول (اتاق‌های سبز بازجویی) مورد بازجویی و کتک و آزار و اذیت قرار دادند.

در ۵ شهریور ماه ۱۳۸۵ به‌علت شکنجه‌های بسیار ناچار مرا به پزشک بردند که در طبقه اول و در مجاورت اتاق‌های بازجویی قرار داشت که پزشک آثار کبودی و شکنجه و شلاق زدن‌ها را ثبت کرد که آثار آن در کمر، گردن، سر، پشت، ران، پاها کاملاً مشهود بود.



مدت دوماه شهریور و مهرماه در سلول انفرادی شماره ۴۳ بودم. که چون شدت شکنجه ها و اذیت و آزار خارج از تصور و بسیار زیاد بود مجبور شدم ۳۳ روز اعتصاب غذا نمایم و هنگامی که خانواده ام را تهدید و احضار می کردند برای رهایی از شکنجه و اعتراض به اذیت و فشار بر خانواده ام خودم را از پله های طبقه ی اول پرت کردم تا خودکشی نمایم. مدت نزدیک به یکماه نیز در سلول انفرادی کوچک و بدبویی در انتهای طبقه اول (۱۱۲) حبس بودم. که در این مدت اجازه ی ملاقات و تلفن با خانواده را نداشتیم. در مدت ۳ ماه انفرادی اجازه هواخوری را هم نداشتیم و سپس به سلول چند نفره شماره ۱۰ (راهرو) منتقل شدم و ۲ ماه نیز در آن جا بودم. اجازه ملاقات با وکیل یا خانواده را نیز نداشتیم. در اواسط دی ماه از ۲۰۹ تهران به بازداشتگاه اطلاعات کرمانشاه واقع در میدان نفت انتقال داده شدم در حالی که نه اتهامی داشتیم و نه تفهیم اتهام شدم. بازداشتگاهی تنگ و تاریک که هرگونه جنایتی در آن می شد.

همه لباس هایم را در اتاق بیرون آوردند و بعد از ضرب و شتم لباسی کثیف و بدبو به من دادند و با ضرب و شتم مرا از راهرو و بازداشتگاه به اتاق افسر نگهبانی و از آنجا به راهرو دیگری که از در کوچکی وارد می شد بردند. سلول بسیار کوچکی که در واقع از همه کس مخفی بود و صدایم به جایی نمی رسید. سلول تقریباً یک متر و شصت سانتی متر در نیم متر بود. دو لامپ کوچک از سقف آویزان بود. هواکش نداشت. آن سلول قبلاً دستشوئی بود و بسیار بدبو و سرد. یک عدد پتوی کثیف در سلول بود. هنگام بیدارشدن بی اختیار سرت به دیوار می خورد. اتاق سرد بود. برای نفس کشیدن مجبور بودم صورتم را روی زمین بگذارم و دهانم را به زیر در نزدیک بکنم تا نفس بکشم. و هنگام خواب یا استراحت هر ساعت چند بار با صدای بلند در را می زدند تا از استراحت جلوگیری کنند و یا لامپ های کوچک را خاموش می کردند. دو روز بعد از ورود مرا به اتاق بازجویی بردند و بدون هیچ سئوالی مرا زیر ضربات مشت و لگد گرفتند و توهین و فحاشی کردند. دوباره مرا به سلول بردند صدای رادیویی را تا آخر باز می گذاشتند تا قدرت استراحت و تفکر را از من بگیرند در ۲۴ ساعت ۲ بار اجازه دستشویی رفتن داشتیم. ماهی یکبار نیز اجازه استحمام چند دقیقه ای داشتیم. شکنجه هایی که در آنجا می شدم مثل:

- ۱- بازی فوتبال: این اصطلاحی بود که بازجوها به کار می بردند، لباس هایم را از تنم در می آوردند و چهار- پنج نفر دوره می کردند و با ضربات مشت و لگد به هم دیگر پاس می دادند. هنگام افتادن من روی زمین می خندیدند و با فحاشی کتکم می زدند،
- ۲- ساعت ها روی یک پا مرا نگه می داشتند و دست هایم را مجبور بودم بالا نگه دارم هرگاه خسته می شدم دوباره کتکم می زدند. چون می دانستند که پای چپم آسیب دیده بیش تر روی پای چپم فشار می آوردند. صدای قرآن را از ضبط صوت پخش می کردند تا کسی صدایم را نشنود،
- ۳- در هنگام بازجویی صورتم را زیر مشت و سیلی می گرفتند،
- ۴- زیرزمین بازداشت گاه که از راهروی اصلی به طرف در هواخوری پله های آن با زباله و ریزه های نان پوشانده می شد برای این که کسی متوجه آن نشود، اتاق شکنجه دیگری بود که شب ها مرا به آن جا می بردند، دست ها و پاهایم را به تختی می بستند و به وسیله ی شلاق که آن را "ذوالفقار" می نامیدند به زیر پاهایم، ساق پا، ران و کمرم می زدند. درد بسیار زیادی داشت و تا روزها نمی توانستم حتا راه بروم،
- ۵- چون هوا سرد بود و فصل زمستان، اتاق سردی داشتند که معمولاً به بهانه بازجویی از صبح تا غروب مرا در آن حبس می کردند و بازجویی هم در کار نبود،
- ۶- در کرمانشاه نیز از شوک های الکتریکی استفاده می کردند و به جاهای حساس بدنم شوک وارد می کردند
- ۷- اجازه استفاده از خمیردندان و مسواک را هم نداشتیم، غذای مانده و کم و بدبویی به من می دادند که قابل خوردن نبود.

در این جا نیز برای فشار وارد کردن به من اجازه ملاقات ندادند و حتا دختر مورد علاقه ام را نیز دستگیر کردند. برای برادرهایم مشکل ایجاد می کردند و آنها را بازداشت می کردند. به علت سلول و پتو و لباس های غیر بهداشتی کثیف و بدبو دچار ناراحتی پوستی (قارچ) شدم و حتا اجازه دیدن

پزشك را هم نداشتیم . به علت فشار شکنجه ها مجبور شدم که ۱۲ روز اعتصاب غذا نمایم . ۱۵ روز آخر بازداشتیم سلولم را عوض کردند و به سلول بدبوتر و کثیف تری که هیچ‌گونه وسیله گرمایی نداشت انتقال دادند . هر روز مورد فحاشی و هتاکی قرار می‌گرفتم حتّا يك بار به علت ضربه‌هایی که به بیضه‌هایم زدند بی‌هوش شدم . شبی نیز لباس‌هایم را در همان شکنجه‌گاه (زیرزمین) در آوردند و به تجاوز جنسی تهدیدم نمودند و... برای رهایی از شکنجه چند بار مجبور شدم که سرم را به دیوار بکوبم . مرا وادار به اعتراف به مسائل عاطفی و روابط و... وادار می‌کردند . صدای آه و ناله سلول‌های دیگر مرتب شنیده می‌شد و حتّا گاهی بعضی اقدام به خودکشی می‌نمودند .

۲۸ اسفندماه به تهران بازداشت‌گاه ۲۰۹ منتقل شدم و هر چند به سلول جمعی ۱۲۱ منتقل شدم ولی باز اجازه ملاقات نداشتیم . هنوز فشارهای روحی - روانی مانند بازداشت خانواده و جلوگیری از ارتباط با آن‌ها فحاشی، هتاکی و ... بر من وارد می‌کردند.

پرونده ام بعد از ماه‌ها بلاتکلیفی خردادماه ۸۶ به دادگاه انقلاب شعبه ۳۰ فرستاده شد. بازجوها تهدید می‌کردند که نهایت سعی آن‌ها گرفتن حکم اعدام یا زندانی دراز مدت می‌باشد. و در صورت اثبات بی‌گناهی در دادگاه و آزادی، در بیرون از زندان تلافی؟! می‌کنند. نفرت عجیبی که از من به عنوان يك کرد، ژورنالیست و فعال حقوق بشر داشتند، با وجود همه ی فشارها از شکنجه دست بردار نبودند.

دادگاه عدم صلاحیت رسیدگی به پرونده را در تهران اعلام نمود. و رسیدگی پرونده را به سنندج واگذار کرد. با هر بار حمایت مردمی و سازمان‌های حقوق بشر از من و اعتراض به بازداشت و شکنجه‌های قانونی، آن‌ها عصبانی تر می‌شدند و فشارها را بیش تر می‌کردند. در شهریور ماه ۸۶ به بازداشت‌گاه سنندج منتقل شدم جایی که برایم "کابوس وحشتناکی" شده که هیچ‌گاه از ذهنم و زندگیم خارج نخواهد شد. در حالی که طبق قانون خودشان من اتهام جدیدی نداشتیم . از همان لحظه ورود کتک کاری و آزار و اذیت جسمی و روانی ام آغاز شد .

بازداشت گاه ستاد خبری سنندج يك راهرو اصلی و ۵ راهرو مجزا داشت که در آخرین راهرو و آخرین سلول مرا جای دادند. جایم را مرتب عوض می‌کردند تا روزی رئیس بازداشت گاه همراه چند نفر دیگر مرا بدون دلیل ضرب و شتم نمودند و از سلول خارج نمودند روی پله‌هایی که ۱۸ پله بود به زیرزمین و اتاق‌های بازجویی منتهی می‌شد با ضربه‌ای که بر بالای پله‌ها از پشت به سرم وارد نمودند به زمین افتادم و چشمانم سیاهی رفت با همان حالت مرا از پله‌ها به پائین کشیده بودند، نمی‌دانم چگونه ۱۸ پله مرا به پائین آورده بودند. چشمانم را باز کردم. درد شدیدی در سر و صورت و پهلویم احساس می‌کردم با به‌هوش آمدن دوباره مرا زیر ضربات مشت و لگد گرفتند و بعد از يك ساعت کتک کاری دو باره مرا کشان کشان از پله‌ها بالا کشیدند و به راهروی دوم و سلول کوچکی بردند و به داخل آن پرت کردند. و ۲ نفر باز هم مرا زدند تا مجدداً بی‌هوش شدم . هنگامی که به هوش آمدم که صدای اذان عصر را می‌شنیدم. صورت و لباس‌هایم خونی بود. صورتم متورم شده بود . تمام بدنم سیاه و کبود شده بود. قدرت حرکت کردن نداشتیم بعد از چند ساعت به‌زور مرا به حمامی انداختند تا صورت خونین و لباس‌هایم را تمیز کنم .

لباس‌های خیس را تم کردند و به علت وخامت جسمیم ساعت ۱۲ شب چند نفر از رؤسای اطلاعات در حالی که چشمانم را بسته بودند وضعیت وخیم جسمی ام را دیدند. و فردای آن روز مجبور شدند مرا به پزشکی خارج از بازداشت گاه و مستقر در زندان مرکزی نشان دهند. به علت آسیب دیدگی دندان‌ها و فکم تا چند روز قدرت غذا خوردن هم نداشتیم . شب‌ها پنجره سلول را باز می‌کردند تا سرما اذیتم کند . به من پتو نمی‌دادند به‌ناچار مجبور بودم موکت را دور خود بپیچم . اجازه هواخوری، ملاقات و تلفن نداشتیم و بارها و بارها در اتاق‌های بازجویی واقع در زیرزمین مورد ضرب و شتم قرار می‌گرفتم. مجبور شدم ۵ روز اعتصاب غذا نمایم. بارها سرم را به دیوارهای زیرزمین می‌کوبیدند. و از زیر زمین تا سلول با ضربات مشت و لگد می‌بردند. هیچ اتهامی نداشتیم نه در کرمانشاه و نه در سنندج.

شکنجه مشهور "جوجه کباب" اصطلاحی بود که رئیس بازداشت گاه اطلاعات سنندج به کار می‌برد و اکثر شب‌هایی که خودش آنجا بود انجام می‌داد. دست و پا را می‌بست و کف زمین می‌انداخت و شلاق می‌زد.

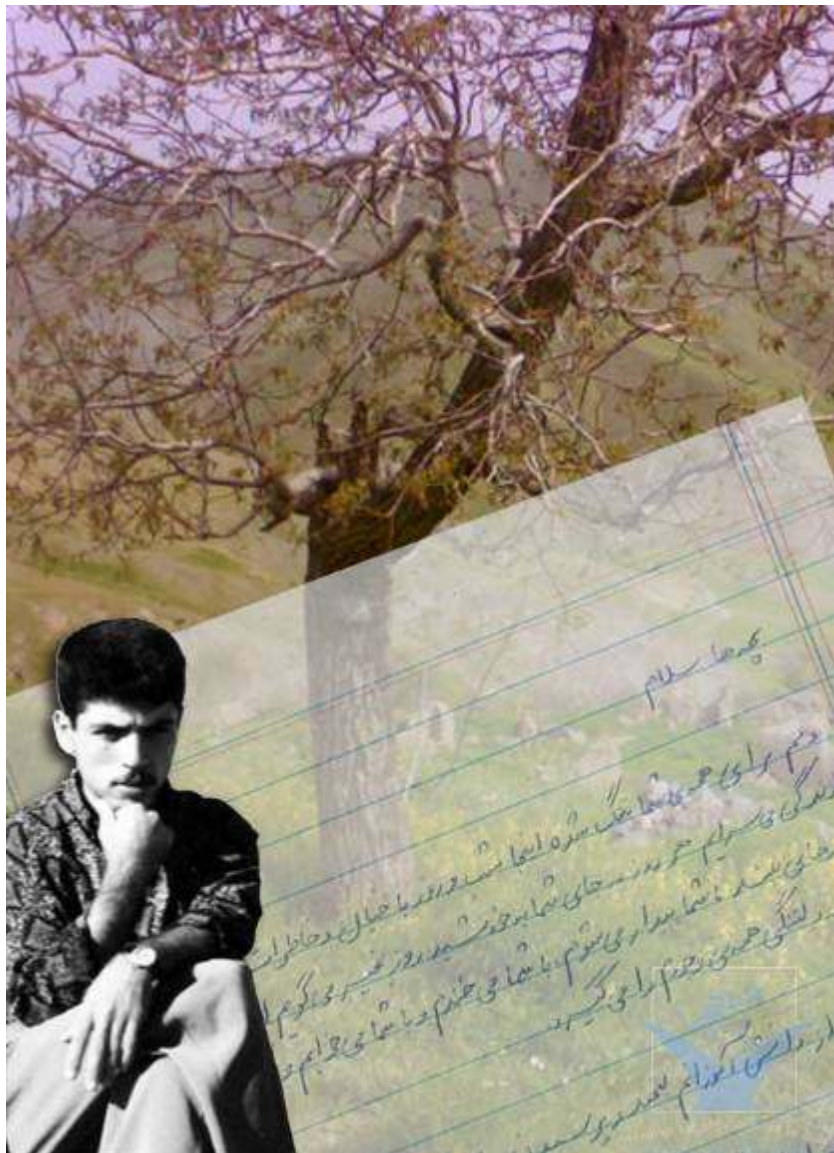
صدای گریه ها و ناله های زندانیان دیگر که اکثراً دختر بودند شنیده می شد و روح هر انسانی را آزار می داد. شب ها پنجره ها را باز می گذاشتند، لباس هایم را در دست شویی که در زیرزمین بود بعد از کتک کاری خیس می کردند و به همان صورت مرا به سلول می بردند، به علت سردی هوا مجبور بودم خودم را لای پتوی کثیف سلول بپیچانم.

نزدیک به ۲ ماه نیز در انفرادی های سنندج بودم، پرونده ام در سنندج نیز عدم صلاحیت رسیدگی گرفت و دوباره به تهران منتقل شدم. نزدیک به ۸ ماه انفرادی آزارهای جسمی و روحی در این مدت روی جسم و اعصاب و روانم تأثیر بسیار بدی گذاشته. بعد از يك شب بازداشت در ۲۰۹ به اندرزگاه ۷ زندان اوین در جایی که مواد مخدر سرگرمی زندانیان محسوب می شود منتقل شدم و از ۲۷ آبان به زندان رجایی شهر زندانی که در طبقه بندی سازمان زندان ها متعلق به زندانیان خطرناکی چون قتل، آدم ربایی و سرقت مسلحانه و... بود منتقل شده ام.

با احترام

فرزاد کمانگر

۲ آذر ۱۳۸۶- زندان رجایی شهر کرج



تقدیم به چشمان منتظر خانواده‌های ابراهیم ، کیومرث ، نادر و علی

زیر خاک در خواب نمی مانی

ای برادر، ای رفیق

قلبت می شنود که بهار پا می گیرد

و چون تو همراه بادها خواهد آمد^۱

ابراهیم عزیز ، آن شب که فریادهایت در میان دیوارها به دنبال روزنه ای بود تا گوش فلک را کر کند و راهی به عرش بیاید ناجوانمردانه صدایت را در گلو خفه کردند تا کسی نشنود آنچه را که تو دیده بودی و کسی نبیند جامهٔ سرخ تنت را.

برادر، می دانم بر تو چه گذشته است چون پیش از تو نیز دیوار سلول ها ناگفته ها را با ما باز گفتند. دیوارها گفتند، از انعکاس فریاد "مریم های مقدس کردستان" آنان که تاریخ به قدیسه بودنشان بر خود خواهد بالید، چرا که در برابر گرگان چشم دریده "زن بودن" را معنا بخشیدند، دیوارها گفتند از آخرین چشم انتظاری‌های کیومرث و نادر^۲.

آن‌ها که گوشه چشمی به در داشتند تا شاید برای آخرین بار عزیزان‌شان را ببینند و "ای رفیق"^۳ را بر لب ترنم می کردند تا مبادا چوبهٔ دار آن صبح‌گاه را بدون سرود به روز برساند، دیوارها گفتند که آن شب ماه رمضان چه‌گونه آن‌ها با لب های خندان به پیشواز سحر رفتند شاید گوش های نادر سرود "سیداره"^۴ محمد رضا را شنیده بودند که این‌گونه به دنبال گم شده اش بی قراری می‌کرد.

دیوارها گفتند از شرافت‌مندان زبستن کسانی که قامت در برابر توفان نا برابری ها خم نکردند و بدون پا، سر به دار سپردند تا تن به ذلت ندهند، دیوارها باز خواهند گفت که گفته بودید: "برای رسیدن به سرچشمهٔ نور به پا و دست نیاز نیست" این سفر سر می خواهد و دل، بدون پا هم دل به دریا زدید و سر به دار. ای رفیق، دیوارها دیدند در آن سپیدهٔ دار که چه‌گونه اهورا مزدا به زمین آمد و به جای مرحم زخم‌ها، چند قطره اشک به زلالی سیروان، فرات و هبیل ریخت و اهورایی‌ترین و قوی‌ترین سرودش را برای تو خواند تا خاک کردستان مغرورانه و سر فراز جگر گوشه دیگری را در آغوش کشد که این مادر مغرور همیشه سرکیش، به‌ترین فرزندان‌ش را برای خود می‌خواهد تا با آن‌ها به آرامش برسد. ای رفیق در سپیدهٔ وداع، آن‌گاه که غریبانه به دور از چشمان مادر و خواهر به سفر می رفتی آیدر نگاهش را ملتسمانه بدرقه راهت می‌کرد و حسرت می‌خورد که به تو بگوید ابراهیم، مزده گانی! "در کلبهٔ سرد در میان بارش بیم و هراس، نوزادی برای پیش‌مرگ شدن به دنیا می آید"^۵ اما تو رفتی و آیدر حسرت جمله "سفرت به خیر ابراهیم" بر لبانش خشکید.

سفرت بخیر رفیق...

و بدرقه راهت یک آسمان ستاره و یک زمین گل بنفشه

زندانی سیاسی فرزاد کمانگر - زندان رجایی شهر کرج ۸۶/۱۱/۱

۱- سرودی از ویکتور خارا خواننده و نوازنده انقلابی شیلی که در زمان پینوشه بازوانش را اره کردند.

۲- کیومرث و نادر دو جوان کرد بودند که در ماه رمضان ۱۳۸۶ در بازداشت‌گاه اطلاعات سنندج با لب روزه اعدام شدند.

۳- "ای رفیق" یکی از سرودهای حماسی کرد ها است.

۴- سیداره، یکی از سرودهای مبارزین کرد که قبل از اعدام سروده شده بود و محمد رضا خواننده کرد آنرا به صورت جاودانه اجرا کرد.

۵- آیدر کوهی است مشرف بر سنندج.

۶- الهامی است از شعر رفیق صابر.

نامه‌ی فرزاد کمانگر به دانش آموزانش

(بابا آب داد)

تاریخ: ۱۳۸۶/۱۲/۹

بچه ها سلام،

دلم برای همه شما تنگ شده، این‌جا شب و روز با خیال و خاطرات شیرین‌تان شعر زندگی می‌سرایم، هر روز به جای شما به خورشید روز به‌خیر می‌گویم، از لای این دیوارهای بلند با شما بیدار می‌شوم، با شما می‌خندم و با شما می‌خوابم. گاهی «چیزی شبیه دل‌تنگی» همه وجودم را می‌گیرد*. کاش می‌شد مانند گذشته خسته از بازدید که آن را گردش علمی می‌نامیدیم، و خسته از همه هیاهوها، گرد و غبار خستگی‌هایمان را راه زلالی چشمه روستا به دست فراموشی می‌سپردیم، کاش می‌شد مثل گذشته گوش‌مان را به «صدای پای آب» و تن‌مان را به نوازش گل و گیاه می‌سپردیم و همراه با سمفونی زیبای طبیعت، کلاس درس‌مان را تشکیل می‌دادیم و کتاب ریاضی را با همه مجهولات، زیر سنگی می‌گذاشتیم چون وقتی بابا نانی برای تقسیم کردن در سفره ندارد، چه فرقی می‌کند، "پی"، سه ممیز چهارده باشد یا صد ممیز چهارده، درس علوم را با همه تغییرات شیمیایی و فیزیکی دنیا به کناری می‌گذاشتیم و به امید تغییری از جنس «عشق و معجزه» لکه‌های ابر را در آسمان همراه با نسیم بدرقه می‌کردیم و منتظر تغییری می‌ماندیم که کورش- همان هم‌کلاسی پرشورتان- را از سر کلاس راهی کارگری نکند و در نوجوانی از بلندای ساختمان به دنبال نان برای همیشه سقوط نماید و ترک‌مان نکند، منتظر تغییری که برای عید نوروز یک جفت کفش نو و یک دست لباس خوب و یک سفره پر از نقل و شیرینی برای همه به همراه داشته باشد. کاش می‌شد دوباره و دزدکی دور از چشمان ناظم اخموی مدرسه، الفبای کردی‌مان را دوره می‌کردیم و برای هم، با زبان مادری شعر می‌سرودیم و آواز می‌خواندیم و بعد دست در دست هم می‌رقصیدیم و می‌رقصیدیم و می‌رقصیدیم. کاش می‌شد باز در بین پسران کلاس اولی همان دروازه‌بان می‌شدم و شما در رؤیای رونالدو شدن، به آقا معلم‌تان گل می‌زدید و هم دیگر را در آغوش می‌کشیدید، اما افسوس نمی‌دانید که در سرزمین ما رؤیاهای و آرزوهای قبل از قاب عکس‌مان غبار فراموشی به خود می‌گیرد، کاش می‌شد باز پای ثابت حلقه "عمو زنجیرباف" دختران کلاس اول می‌شدم، همان دخترانی که می‌دانم سال‌ها بعد در گوشه دفتر خاطرات‌تان دزدکی می‌نویسید کاش دختر به دنیا نمی‌آمدید.

می‌دانم بزرگ شده اید، شوهر می‌کنید ولی برای من همان فرشتگان پاک و بی‌آلایشی هستید که هنوز «جای بوسه اهورا مزدا» بین چشمان زیبای‌تان دیده می‌شود، راستی چه کسی می‌داند اگر شما فرشتگان زاده رنج و فقر نبودید، کاغذ به دست برای کمپین زنان امضاء جمع نمی‌کردید و یا اگر در این گوشه از «خاک فراموش شده خدا» به دنیا نمی‌آمدید، مجبور نبودید در سن سیزده سالگی با چشمانی پر از اشک و حسرت «زیر تور سفید زن شدن» برای آخرین بار با مدرسه وداع کنید و «قصه تلخ جنس دوم بودن» را با تمام وجود تجربه کنید. دختران سرزمین اهورا! فردا که در دامن طبیعت خواستید برای فرزندان‌تان پونه بچینید یا برای‌شان از بنفشه تاجی از گل بسازید حتماً از تمام پاک‌ها و شادی‌های دوران کودکی‌تان یاد کنید.

پسران طبیعت آفتاب! می‌دانم دیگر نمی‌توانید با هم‌کلاسی‌های‌تان بنشینید، بخوانید و بخندید چون بعد از «مصیبت مرد شدن» تازه «غم نان» گریبان شما را گرفته، اما یادتان باشد که به شعر، به آواز، به لیلای‌تان، به رؤیای‌تان پشت نکنید، به فرزندان‌تان یاد بدهید برای سرزمین‌شان برای امروز و فرداها فرزندی از جنس «شعر و باران» باشند. به دست باد و آفتاب می‌سپارم‌تان تا فردایی نه چندان دور درس عشق و صداقت را برای سرزمین‌مان مترنم شوید.

رفیق، هم‌بازی و معلم دوران کودکی‌تان

فرزاد کمانگر - زندان رجایی شهر کرج

فیلم زیبایی از فرزاد و شاگردانش را در آدرس زیر ملاحظه کنید:

<http://www.facebook.com/video/video.php?v=1186720646516>

پاسخ دانش آموزان به نامه فرزاد کمانگر،

به دنبال انتشار نامه فرزاد کمانگر معلم محکوم به اعدام، به دانش آموزانش، از سوی این دانش آموزان دو نامه خطاب به معلم خود نوشته شده است. متن این دو نامه به شرح زیر است:

نامه ی اول

**سلام ای خواسته ی شگرف، عزیز رؤیایی،
همه می گویند شکی نیست تو با پرستو همراه بهار می آیی.**

باغبان باغ عشق سلام، امروز که فرسخ ها از وجود نازنینت دورم احساس می کنم به اندازه ی شاهرگ حیات به من نزدیکی چون طنین صدایت را همواره در گوش دارم و اندرزهایت را حلقه ی آویز گوشم کرده ام. به ترین درودها را به وسعت لحظات شاد باهم بودن برایت ارمغان دارم. دیشب نامه ات (بابا آب داد) را خواندم و اطمینان پیدا کردم هنوز بچه هایت را فراموش نکرده ای و با گریه به خواب رفتم، خوابی از جنس بلور، خوابی به امید فردا. باز هم در کلاس حاضر شوید سرحال امیدوار با یک دنیا آموختنی ها.

آقای کمانگر عزیز، هرگز فراموش نخواهم کرد زمانی که خبر از مرگ هم کلاسی مان کوروش را شنیدی چه بر سرت آمد و چه گونه برایش گریه کردی و اکنون هم هنوز در غمش برایش می نویسی و یا روزی که سرگل دختر بیچاره ای را که به زور از نیمکت های شکسته ی کلاس سرد و تاریکش جدا کردند و او را به خانه نابخت شوهر فرستادند، بگذار از سرنوشتش برایت بگویم هر چند که مطمئن هستم بسیار اندوهگینات می کنم. او را نیز مانند کوروش با جسدی بی جان به همان روستا بازگرداندند، اما با ۹۰٪ سوختگی ناشی از خود سوزی. آقای معلم عزیزم بدان که بسیاری از بچه هایت به نوعی کوروش و سرگل می شوند. همین را بگویم که همه آرزوهایی را که از ما می پرسیدی می خواهید آینده چه گونه باشد، در حد یک آرزو ماند. فقط خوش بختانه یک آرزوی من که هنگام خردسالی داشتم که کاش می شد فرشتگان را دید و به حقیقت پیوست و من یک سال تجربه با فرشته بودن را داشتم. ای بهترین، هیچ گاه کلمه ی خدا حافظی برابم خوش آیند نخواهد بود، چون یادآور خاطره تلخ پایان سال تحصیلی را با تو در ذهنم تداعی می کند. چه سخت از ما دور شدی و ما همه به خاطر آخرین روز دیدار کنارت گریه کردیم. مطمئن هستم که همه را به یاد داری. من لایلا ۲۱ ساله هستم و در دوم دبیرستان ازدواج کردم و اکنون بچه ای سه ساله دارم که آرزو داشتم روزی فرزندانمان نیز پشت همان نیمکت ها را با تو تجربه کنند. من هنوز بعد از گذشت نه سال کلاس درس را با تو تجسم می کنم و به آن روز ها غبطه می خورم، اما اکنون چه گونه برای فرزندم از تو بگویم؟ بگویم خوب بود عاشق و دلسوز بود. او چه جواب خواهد داد؟ مطمئن می گوید مادر بیا تا خوب نباشیم، هیچ گاه عاشق و دلسوز نباشیم. پس کجائید آن خوب...؟

به امید رهایی و آزادی معلم و برادر خوب و همیشگی و سر مشق زندگی مان فرزاد کمانگر
لایلا دانش آموز کلاس چهارم نسترن، نیمکت سوم

"کاش می شد فرشتگان را دید و به حقیقت پیوست
و من یک سال تجربه با فرشته بودن را داشتم".

نگذارید بر خاطرات رنگارنگ کودکی مان رنگ سیاهی بنشیند

ما خواهان آزادی بی قید و شرط آموزگار دلسوزمان آقای فرزاد کمانگر هستیم. ما از ستم، از رنج، از زندان، از بایدها و از هر که و هر آنچه تو را در بند می کشد بیزاریم. ما از معلممان آموختیم برای آزادی و شرافت انسانیت فریاد بر آوریم، زندگی را با تو می‌خواهیم و ما با امید به وزیدن نسیم صلح و آزادی در هر کوی و برزن این مرز و بوم، صبح‌گاهان که گل های شقایق در بستری از خون تولدی دیگر می یابند، با خطی سرخ بر سینه سفید دفترمان بنگاریم:

تا شقایق هست زندگی باید کرد.

امروز می‌خواهیم خاطرات شیرین و لطیف کودکی مان را که با معلم عزیزمان داشتیم بر روی کاغذ بکشیم تا بدانیم ما نیز تو را همواره در یاد خود سر بلند می دانیم و فراموش نخواهیم کرد. در این لحظه که برای تو می نویسیم چشمانمان پر از اشک با هم یک صدا فریاد می زنیم (ما خواهان رهایی معلممان هستیم) بگذارید خاطرات دوران کودکی مان خاطراتی همراه با حسرت نباشد. اگر هر کدام از ما هم به اندازه ی این معلم دلسوز برای جامعه ای که در آن زندگی می کنیم از خودمان گذشت داشتیم به خاطر ترقی دیگران، مسلماً جامعه‌ی عدالت‌مندی داشتیم. کدام معلم است که هر ماه حق و حقوقش را با دیگران تقسیم کند و کتاب بچه هایش را از روی نیمکت بردارد و دزدکی پولی لای آن ها بگذارد و کدام است که به اندازه ی فرزاد کمانگر شوق درس خواندن و امید به زندگی را به دانش آموزانش بدهد، معلمی که به ما آموخت به سرزمین‌مان عشق بورزیم و برای سربلندیش بکوشیم و در مدحش سرود بخوانیم. پس ما به چه شوقی بتوانیم درس بخوانیم وقتی که برادرمان را در کنج زندان پرپر می کنند، چه‌گونه به آینده‌ی خویش امیدوار باشیم. آیا این انصاف است کسی را که هنوز دانش آموزانش به امید حرف‌های او درس می خوانند تا به هدفشان برسند، این گونه مجازات کنید؟ کسی که دانش آموزانش هنوز چشم به راه آمدنش هستند . کسی که خدمت را افتخار می دانست، او که نحوه زندگی کردن را به ما آموخت، اکنون حق زندگی را از خودش می‌گیرید؟ ما با چه امیدی درس بخوانیم تا مفید باشیم در حالی که یکی از به‌ترین الگوهای مان را به دار می‌کشند. کسی که هر لحظه زندگی مان با او خاطره ایست، ما زندگی را با او می‌خواهیم، ما منتظر دستان پر مهرش هستیم، ما به قیمت جانمان او را می‌خواهیم، چون او بسیار به آینده ی ما امیدوار بود، پس بگذارید آینده را نیز با او تجربه کنیم.

از طرف دانش آموزانِ معلم سر بلند، فرزاد کمانگر - رؤیا، صنوبر و...

تا شقایق هست زندگی باید کرد

پاسخی از: بنفشه م. از مهاباد

تاریخ: ۱۲ اسفند ۱۳۸۶

آقا معلم در بند!
من هم اگر "شرعاً" و "عرفاً" گناه نباشد،
خانم معلمی از صنف توام
و با اندیشه‌هایی از جنس اندیشه‌های تو.
اما نه! شک دارم که به آن پاکی و زلالی باشم.
و شک دارم که شاگردانم به خوبی
شاگردان معلم در بندی باشند
که به قیمت جان درسشان داده است.
معلمی که در چار دیوارهای بلند
زندان رجایی شهر برای "کوروش"
آن قربانی فقر می‌گیرد و
دلش برای گل خوردن از پسرکان خود
تنگ شده.

و چقدر رؤیای پسرکان‌اش را
هر چند به "نومیدی" دوست می‌دارد.
و اندیشه‌های پاکش نمی‌گذارند
به رؤیاها و لیلاها پشت کند.
بگذار من هم با ذغال
نه! نه! با ذغال! نه
با روز لب شکسته
در جیب روپوش سیاه مریم،
از ترس آن ناظم اخمو که خوب
می‌شناسیمش،
درس "کوکب خانم" را
خط قرمزی بکشم تا
بگویم "عمه قزی" شدن
دیگر رسم نیست
من هم دلم تنگ است
من هم خسته از منطق تفریق‌ها و تبعیض‌ها
درس ریاضیات را زیر آن سنگ می‌گذارم
و در شیمی دنبال ماده‌ای هستم تا
نگذارد دخترکان آفتاب در ایفای نقش
"جنس دومی" خویش، جوان نشده
پیر شوند.

آیا ممکن است؟!
وای که این‌جا میان کودکی و نه سالگی
چه فاصله‌ی حقیر است!!!
میان بی‌گناهی و گناه‌کار شدن
در این "تلخ سرزمین"
چه فاصله‌ی حقیر است!!!
و میان زندگی نکرده‌ای به مرگ محکوم شده
چه زمان ۷ دقیقه‌ای حقیر است!!!
و آن که از عشق می‌گوید،
و به انتظار معجزه‌ای
در یافتن یک جفت کفش نو و
سفره‌ای از نقل و شیرینی‌ست
و می‌خواهد به جای مادر، "دایه" بگوید و بنویسد
چه جنایت‌کار بزرگی‌ست که جز

به مرگ "محکوم" نمی شود !!!
 وای که در این "سیاه زمین" ،
 "امنیت ملی" چه ارتفاع حقیری دارد!
 که همه چیز به خطر می اندازدش!
 همه چیز،
 همه چیز.
 کارگر نالان از فقرش
 زن محروم از "حق بدن اش"
 چه زود حق شلاق می گیرند !
 و رقصنده های راضی به سیمفونی طبیعت
 دست و پای بریده خود را
 به جای "نفت بر سر سفره شان" کادو می گیرند!!!
 وای که چه خوب گفتی
 میان دوست داشتن
 لیلایها و رؤیاها
 و مصیبت مرد گشتن
 میان خنده های کودکی
 و گریستن از غم نان
 چه فاصله حقیری ست !!!
 وای که درسم چه عقب است!
 هنوز به شاگردانم نگفته ام
 از درس چند تا چند زندگی، امتحان است،
 هنوز به آن ها نگفته ام مصیبت جنس دوم بودن
 در سرزمین اهورا مزدا،
 مصیبتی به
 چند سکه اسیر شدن است !!!
 و تاج بنفشه بر سر نهادن تا کجا در هزار توی
 گم شدن است !
 وای که درسم چه عقب است!
 هنوز دخترکانم نمی دانند
 قامت زیبای شان "شرم آور" است!
 گیسوان زیبای شان در معرض دید
 خورشید خانوم هم
 "حرام" است!
 و آرزوی پوشیدن شنل قرمز رنگ و
 گل زرد بر سر نهادن،
 اقدام علیه "امنیت ملی" است!
 هنوز به فرشتگان خود نگفته ام
 کشت گاهی خواهند شد
 برای هر بذر نا مطلوبی!
 و به چند سکه و اندی
 تازیانه خوردن را خواهند آموخت !
 درسم از "ترسم" عقب است!
 ترسم از آن روزی است که اگر دخترانم
 درس شان را دوست نداشتند
 به جای نوشتن "کاش دختر به دنیا نمی آمدم"
 بنویسند: کاش زاده نمی شدیم !

<http://www.youtube.com/watch?v=5whgVyll25I>

منبع: وبلاگ شاهین شهر
 این روزها ماهی های سرخ و سیاه بیش تری، شب تا صبح همه اش در فکر دریا هستند.
 می خواهند بروند ببینند جویبار آخرش کجاست؟

به ققنوس های دیار ما^۱

تاریخ: اسفند ۱۳۸۶



نازنینم سلام! روز زن است، همان روزی که همیشه خدا منتظرش هستم.

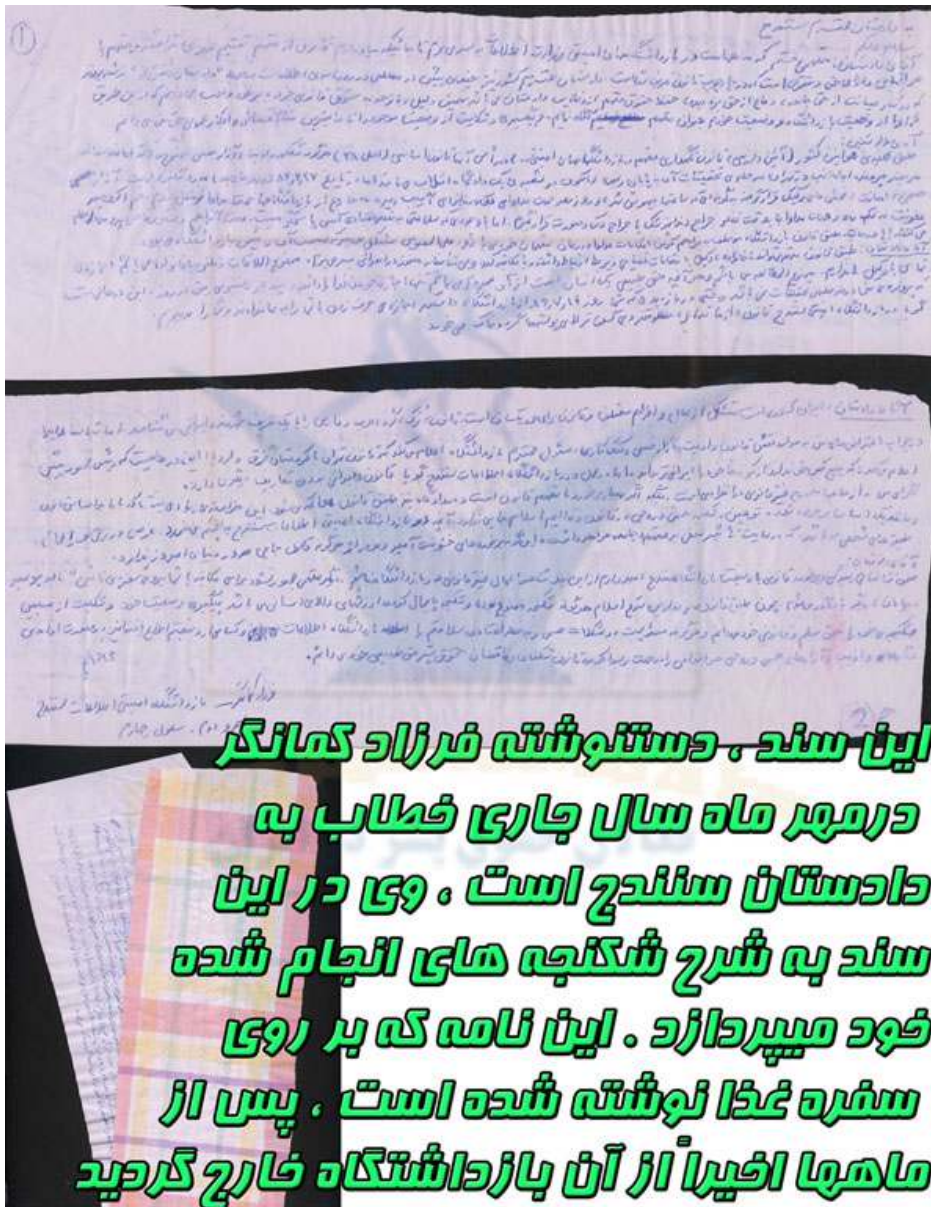
در این روز به جای دستان مهربان تو، شاخه گل نرگسم را آراسته خیال پریشان تر از گیسوانت می نمایم. دو سال است که دستانم نه رنگ بنفشه به خود دیده است و نه عطر گل یاس. دو سال است چشمان بی قرار چند قطره اشک از سر ذوق و خوشحالی است. تو بهتر می دانی که همه روزهای سال برای رسیدن به این روز لحظه شماری می کنم، اما امروز مانده ام برای این روز چه هدیه ای مناسب توست؟ آواز "مرا بیوس"^۲ یا آواز "باغچه پاشا"^۳ یا شمعی که روشنی بخش خاطراتمان باشد. اما نازنینم نه صدای آواز مرا را می شنوی و نه می توانم شمعی برایت روشن نمایم، این جا ارباب "دیوارها" شمع ها را نیز به زنجیر می کشد. شاعر هم نیستم تا به مانند آن "پیر عاشق، به کالبد باد، روح عشق بدمم تا نوازشگر جامه تنت باشد"^۴ یا غزلی برایت به سرایم که وزن آن آلام هزاران سالهات باشد و قافیه اش معصومیت نگاهت، تازه تو به زبان مادری مان هم نمی توانی بخوانی، وگرنه چون "ناله هیمن"^۵ هر شب مهمان مهتابت می کردم به ناچار به زبان "فروغ" برایت می نویسم تا نگویی که "کسی به فکر گلها نیست" یا "دلم گرفته است" می نویسم تا من هم ایمان آورده باشم به آغاز "فصل پنجم".

اما راز بی قراری من و روز تو: گلکم من در سرزمینی به دنیا آمده ام که زنانش به سان همه زنان دنیا نه نیمی از همه، که "نیمی از آسمان اند" اولین گریه زندگی ام را در این سرزمین و همصدا با فریاد صدای زنانی سر دادم که همراه با رقص شعله ها درس اعتراض و تسلیم نشدن را به آتش می آموختند. غنچه اولین خنده کودکانه به هنگامی بر لبانم شکفته شد که درختان کهن سال بلوط به راز ماندگاری و صلابت زنان سرزمینم غبطه می خوردند و اولین قدم های زندگی ام را در همان مسیری گذاشتم که پیشتر آلاله ها گام های استوار زنانش را در سخت ترین و سرکش ترین قله های زندگی و تاریخ با شبنم صبحگاهی جلا بخشیده بود. زنانی که امروز هم سرود عشق و ایستادگی را در گوش دیوارها نجوا می کنند، لا لایی کودکان سرزمین من همان سرودی است که انسان ها در برابر "آسرویدت ها" و "ایشتارها" نخستین معبودهای بشریت زمزمه می کردند. پس چه گونه ممکن است روز تو "قربان"م و "نوروز"م نباشد؟ بسیاری چون تو سال ها در کنار پنجره چشم به راه عزیزان شان اند تا بازگردند، فرقی نمی کند کی ... همراه با اولین برف زمستان که گنجشک ها را با مشت می گندم میهمان تنهایی شان می کنند، یا هنگامی که برای بازگشت پرستو ها خانه را آب و جارو می نمایند یا نه، زمانی که خدا را مهمان سفره افطارشان می نمایند ... تو نیز برای چنین روزی با تن پوشی به رنگ آسمان و لطافت "سیا چمانه عثمان"^۶ و "شاخه برزن"^۷ و گردن بندی از میخک منتظرم باش چون میخک برای من یادآور بوی زن، بوی سرزمینم، بوی جاودانگی و در یک کلام بوی توست تا آن زمان به خالق شبنم و باران می سپارم.^۷



- ۱- نام نامه اشاره ای است به آمار بالای خودسوزی در میان زنان شهر من که دردی است جانگناه که از کودکی ذهنم را می‌آزارد.
- ۲- مرا بیوس : گل نراقی
- ۳- باغچه پاشا، شاه‌کاری از گورا شاعر کرد که عمر دزه‌عی با صدای مخملی آن را جاودانه کرده است. داستان دختری است که از عاشق گل زرد و سرخ می‌خواهد، عاشق برای پیدا کردن گل مجبور می‌شود وارد باغ گل پادشاه شود، گل سرخ را می‌آورد، ولی سرخی گل از رنگ خون جوان است که تیر خورده.
- ۴- اشاره به استاد قباد جلی زاده شاعر نازک خیال سلیمانیه و یکی از شعرهای زیبایش
- ۵- سیا چمانه : نوعی آواز بسیار زیبای کردی است که در وصف طبیعت و معشوق گفته میشود . عثمان هورامی، استاد مسلم و جاودانه این نوع آواز است .
- ۶- برزرن : گلی بسیار خوش بو و کم یاب در ارتفاعات کوه شاهو
- ۷- نامه خطاب به یک معشوقه خیالی است

سند دست نوشته ی فرزاد کمانگر در زندان برای دادستانش



مستندی دیگر از شکنجه های معلم اعدامی فرزاد کمانگر

آنچه در ذیل می آید رونوشت عینی سند ضمیمه این نامه می باشد ، این نامه که در مهرماه سال جاری توسط فرزاد کمانگر معلم و فعال حقوق بشری به اعدام محکوم شده در آن زمان به علت عدم اجازه دسترسی به قلم و کاغذ به صورت مخفیانه و بر روی تکه ای از سفره غذا در سلول انفرادی نوشته شده است. حاوی درد و رنج و فریاد دادخواهی یک انسان از یکی از مخوفترین و غیرانسانی ترین اماکن سیستم امنیتی است در رؤیای برابری قانون خطاب به مسئولی که نامش دادستان است، هرچند فرزاد کمانگر اطلاع نداشت در زمانی که از همه جا بی خبر و در کنج سلول انفرادی و تحت شکنجه به سر می برد، مخاطب وی یعنی مسئول ستاندن داد، آقای امجدیان دادستان سنندج در جواب خانواده نگران و پیگیر وضعیت وی گفته است که " هر وقت برادرت را کشتیم به شما برای بردن جنازه اش خبر می دهیم."

این نامه که جهت خروج به زندانیان دیگر که در انتظار آزادی در آن مکان بودند به طرفی سپرده شده بود، در طی روزهای اخیر و پس از ماه ها به بیرون زندان منتقل گردید. علاوه بر پرونده پزشکی، مدعیات وکیل مدافع، اظهارات شاهدین این سند نیز خود گواهی دیگر بر این مدعا است که این فعال مدنی به اعدام محکوم شده تحت بی رحمانه ترین شکنجه های قرون وسطایی قرار داشته است. در این رابطه تشکلات حقوق بشری بین المللی همچون دیده بان حقوق بشر و فدراسیون جهانی جامعه های حقوق بشر و سایر مدافعان آزادی ضمن محکوم نمودن شکنجه این فعال مدنی، خواستار رسیدگی به موضوع شکنجه توسط دولت جمهوری اسلامی شده اند. امید است این سند مسجل ره گشای حمایت های بیش تر رسانه ها و افکار عمومی از این قربانی نقض حقوق بشر گردد.

صفحه اول سند:

به دادستان محترم سنندج
سلام علیکم،

آقای دادستان، متهمی هستم که ماههاست در بازداشت گاه های امنیتی وزارت اطلاعات به سر می برم تا جایی که به یاد دارم قانون از متهم تقسیم بندی نداشته و متهم با هر اتهامی دارای حق و حقوقی است که در چارچوب قانون تعریف شده است. دادستان محترم کشور نیز چندی پیش در مطلبی در روزنامه ی اطلاعات در مورد "دادستان و نقش او" نوشته بودند که در کنار صیانت از حق جامعه، دفاع از حق بزه دیده، حفظ حقوق متهم از وظایف دادستان می باشد به همین دلیل و با توجه به حقوق قانونی خود، برخورد واجب می دانم که از این طریق شما را از وضعیت خودم به عنوان متهم آگاه نمایم. و پی گیری و شکایت از وضعیت موجود را تا عالی ترین مقام قضایی و افکار عمومی حق خود می دانم.

آقای دادستان،

طبق کلیه قوانین کشور (آئین دادرسی، قانون نگه داری متهم در بازداشت گاه های امنیتی و...) و در رأس آنان قانون اساسی (اصل ۲۸) هرگونه شکنجه و اذیت و آزار جسمی ممنوع می باشد، اما متأسفانه هرچند پرونده این جانب در تهران مرحله تحقیقات آن به پایان رسیده و اکنون در شعبه یک دادگاه انقلاب می باشد. اما در تاریخ ۸۶/۶/۲۷ (و روزهای بعد) مورد شکنجه، اذیت و آزار جسمی، اهانت، فحش های رکبک قرار گرفته به گونه ای که ساعت ها بی هوش شده و روز بعد جهت مداوای فک و دندان های آسیب دیده به خارج از بازداشت گاه جهت مداوا منتقل شدم. هم اکنون نیز عفونت

به فک زده و جهت مداوا باید تحت نظر جراح دندانپزشک یا جراح فک و صورت قرار گیرم. اما با وجودی که سلامتی‌ام به خطر افتاده کسی پاسخگو نیست. علت آن را هم دستور قاضی پرونده اعلام می‌کنند!!! در حالی‌که طبق قانون، بازداشت‌گاه موظف به فراهم کردن امکانات مداوا و درمان متهمان خود می‌باشد. علی‌الخصوص مشکل من که مسبب آن رئیس بازداشت‌گاه می‌بوده، آقای دادستان، طبق قانون متهم می‌تواند با خانواده، وکیل یا مقامات قضائی ذی‌ربط ارتباط داشته و یا مکاتبه کند. ولی متأسفانه هنوز در انفرادی به سر می‌برم. ممنوع الملاقات و تلفن با خانواده می‌باشم اجازه ی تماس با وکیل را ندارم. ممنوع المطالعه می‌باشم و هر آنچه حق طبیعی یک انسان است از آن محروم می‌باشم، تنها اجازه خوردن غذا داشته و چند بار دست‌شوئی رفتن در روز. این در حالی است که پرونده من در مرحله تحقیقات نمی‌باشد و حتّا در بازدیدی که شما در روز ۸۶/۷/۱۹ از بازداشت‌گاه داشتید، اجازه ی حرف زدن با شما را به ما ندادند و شما را ندیدیم. گویا در بازداشت‌گاه امنیتی سنندج قانون، از ما تنها، مظلوم‌تر و بی‌کس تر لای پوشه‌ها گرد و خاک می‌خورد.

صفحه دوم سند:

آقای دادستان، ایران کشوری است متشکل از ملل و اقوام مختلف و قانون برای همه یکسان است. قانون، ترک، کرد، عرب و فارس را با یک تعریف شهروند و ایرانی می‌شناسد اما متأسفانه در این‌جا در جواب اعتراض‌های من به موارد نقض قانون و اذیت و آزار جسمی و کتک کاری، مسئول محترم بازداشت‌گاه اعلام می‌کند که قانون تهران با کردستان فرق دارد!!! این درحالی‌ست که رئیس جمهور پیشین اعلام می‌کند: که هیچ کس حق ندارد از کردها خود را ایرانی تر بداند. اما در عمل و در بازداشت‌گاه اطلاعات سنندج گویا قانون و ایرانی بودن تعاریف دیگری دارد. نگرانی من نه از ماه‌ها حبس غیرقانونی در انفرادی است. بلکه اگر معیار برخورد با متهم قانون است و در دادگاه نیز طبق قانون محاکمه می‌شود. این خواست زیادی نیست که با ما بر اساس قانون و مانند یک انسان برخورد شود. توهین و شکنجه جسمی و روحی در قانون و تعالیم اسلام جایی ندارد. آنچه در بازداشت‌گاه امنیتی اطلاعات سنندج به چشم می‌خورد غرض ورزی و اعمال سلیقه‌های شخصی می‌باشد، که در نهایت تأثیر منفی بر متهم و جامعه خواهد داشت. این‌گونه برخوردهای خشونت آمیز و به‌دور از هرگونه قانونی، جایی در دنیای امروز ندارد.

آقای دادستان:

ضمن تقاضای رسیدگی و برخورد قانونی با وضعیت بازداشت‌گاه سنندج امیدوارم از این به بعد شاهد اعمال غیر قانونی در بازداشت‌گاه نباشیم. دیگر متهمی مجبور نشود برای مکاتبه با شما بر روی "سفره نانش" نامه بنویسد. در پایان باردیگر یادآور می‌شوم، چون طبق قانون و موازین شرع اسلام هرگونه شکنجه ممنوع بوده و شکنجه پای‌مال کردن ارزش‌های والای انسانی می‌باشد، پی‌گیری وضعیت خود و شکایت از مسببین شکنجه خود را حق مسلم و قانونی خود می‌دانم و هرگونه مسئولیت در مشکلات جسمی و به خطر افتادن سلامت را، بازداشت‌گاه اطلاعات و کسانی که از وضعیت اطلاع یافته‌اند می‌دانم. در صورت ادامه‌ی فشارها و اذیت و آزارهای جسمی و روحی هر اقدامی را در جهت رسوا کردن قانون شکنان و ناقضان حقوق بشر حق طبیعی خود می‌دانم.

فرزاد کمانگر - بازداشت‌گاه امنیتی اطلاعات سنندج

راهرو دوم - سلول چهارم

جمعه بیست و چهارم اسفند ۱۳۸۶

بنویسید درد و رنج، بخوانید زندگی

نامه فرزاد کمانگر معلم و فعال حقوق بشر اعدامی به مناسبت روز معلم

تاریخ: ۱۳۸۷/۲/۸

• و قرار شد یاسر نیز سرزمین‌مان را از نو نقاشی کند بدون فقر و نابرابری، بدون این- که کول برهای^۱ بانه، سردشت، مریوان و کامیاران مجبور شوند برای جابه‌جایی ۱۰ کیلو چای برای دو هزار تومان، جان‌شان را بدهند، او یک منظره زیبا از طبیعت کشید که مردم مشغول کارند و زیر آن نوشت: "کاش دیگر مرگ به کمین نان نمی نشست".

"آنکه از رگ و ریشه آموزگار است، همه چیز را تنها در ارتباط با شاگردانش جدی می‌گیرد" (نیچه)

به آن روزها فکر می‌کنم، باید معلم بچه‌هایی می‌شدم که در کودکی درد و رنج بزرگ‌سالی را به دوش می‌کشیدند و در بزرگ‌سالی آرزوهای برآورده نشده کودکی‌شان را از فرزندان‌شان پنهان می‌کردند، معلم دخترانی که با دستانی پر نقش و نگار سوی چشم‌شان را پای دار قالی می‌گذاشتند تا هنرشان زینت بخش خانه‌های دیگران باشد و مزده نان برای سفره خانواده.

معلم کودکانی که زاده رنج و درد بودند، اما امید و حرکت سرود جاری لبان‌شان بود، کسانی که سخت کوشی و سخاوت را از طبیعت به ارث برده بودند. آن‌ها کسی را می‌خواستند از جنس خودشان، کسی که بوی خاک بدهد، کسی که معنی نابرابری و فقر را بداند، رفیقی که هم‌بازی‌شان شود و آرزوهای‌شان را باور کند. با آن‌ها بخندد و با آن‌ها بگرید. آن‌ها یک دوست، یک سنگ صبور، یک هم‌راز می‌خواستند که مثل خودشان بی‌قرار ساعت‌های مدرسه باشد، کسی که به ماندن فکر کند نه رفتن. دبری نگذشت که در کنار آن‌ها خود را نه معلم که محصلی دیدم که خیلی دیر راه مکتبش را یافته بود. کتاب‌ها را بستم که مبادا مرگ و ناامیدی از لای سطور سیاه‌شان به حلقه شادی و دنیای آرزوهای‌شان رسوخ کند، هر روز کلاس را به دست آرزوها و رؤیایا می‌سپردیم و با داستان‌های مختلف صفا می‌کردیم. همراه با "ماهی سیاه کوچولو" این بار نه از راه "ارس"، بلکه از مسیر سیروان دریای زندگی و حقیقت را جستجو می‌کردیم. همراه با داستان "مسافر کوچولو" برای یافتن دوست به سفر می‌رفتیم تا آن‌ها لذت سفر را در رؤیا تجربه کنند و من با مردم بودن را در میان آن‌ها تمرین نمایم. هر داستانی را که می‌خواندم نقش قهرمانان‌اش را به آن‌ها می‌دادم غافل از این- که هرکدام از آن‌ها قهرمانان داستان پر رنج و درد زندگی خود بودند. هر روز برای چند ساعت، رنج نابرابری‌ها و درد ناملاپمات را پشت دیوارهای مدرسه به دست فراموشی می‌سپردیم و روبروی هم می‌نشستیم. گرمی کلاس‌مان بوی نان گرمی بود که دست‌رنج پدر بود و مادر آن را در طبق "اخلاص و سادگی" می‌گذاشت و به مدرسه می‌آورد تا ظهر، سیر از دیدار هم، کوچه‌های پرفراز و نشیب زندگی را برای انجام تکالیف‌مان بییمائیم و تا فردای دیدار هر کدام به دنبال مشق و تکلیف زندگی پی راه خود می‌رفتیم.

"کاوه" با آن جثه نحیف اما استوارش نهار نخورده به جای پدر بیمارش چوپان می‌شد و غروب هنگامی که گوسفندان را به روستا برمی‌گرداند، مادر با لب‌خندی به پیش‌واز نان آور خانه می‌رفت تا خستگی کاوه و گرم طبیعت را برکت نام دهد و از پستان‌های گوسفندان بدوشد و برای فروش راهی شهر کند و کاوه سرمست از رضایت مادر لب‌خندی می‌زد و به کیف مدرسه و تکالیف فرداهایش چشم می‌دوخت و لب‌خند زیبایش رنگ می‌باخت.

و... "لیلا" با آن چشمان پرسش‌گر و نگاهی که تا اعماق وجود فکر آدمی را برای جواب رؤیاهایش جست و جو می‌کرد کیف مدرسه را که زمین می‌گذاشت، دوک نخ ریزی را برمی‌داشت تا او هم کمکی کرده باشد به مادر، برای یافتن نان فردا، و دوک را همراه با آرزوهای کوچک و بزرگش در دست می‌چرخاند تا ته اش باریک شود چون رشته‌های لطیف خیال او و باز دوک را می‌چرخاند و می‌چرخاند تا شاید روزی دنیا به کام او و مادر تنهایش بچرخد.

و ... "فریاد" با دیدن تکه ابری به پشت بام خانه می‌رفت و کاه‌گل آماده می‌کرد تا مبادا چکه‌های باران قالی کهنه اشان را بی‌رنگ و رو تر کند. آن‌چنان مهارت یافته بود که همراه پدر پشت بام خانه

های همه روستا را مرمت می کرد تا چکه های باران مژده نان فردایشان باشد، فقط گاهی می ماند از میان سوز سرما و نان فردا برای باریدن باران و برف دعا کند یا نه.

و... یاسر پس از مرگ پدر کار می کرد تا جای خالی او را پر کند و بتواند برای برادرش مداد رنگی و آبرنگ بخرد تا شاید آرزوی نقاش شدن خودش را برادرش برآورده کند.

و... ادريس غایب فصل بهار کلاس مان هر روز با کوله باری بر دوش، خوش حال از این که طبیعت او را از سفره گشاده اش نا امید نکرده بود، چند کیلو گیاه برای فروش می یافت و به روستا بر می گشت. و من نیز جریمه شده بودم تا هر روز بی قرار از نابرابری ها و بیزار از آنچه تقدیر و سرنوشت می نامیدنش در برابرشان بایستم و بارقه های کم سوی امید را در چشمانشان به نظاره بنشینم، در برابر کاوه سرم را به زیر می انداختم و دفترش را از زیر صورت آفتاب خورده اش که روی آن به خواب رفته بود بیرون می کشیدم و زیر دیکته نانوخته اش می نوشتم "چوپان کوچولو بیست هم برای تو کم است" و در کنار لیلا شرمنده از خستگی دیروزش، دستان زیر و ترک خورده اش را در دست می گرفتم تا لطافت دست فرشته ای را لمس کنم و قبل از این که حرفی بزنم نگاه نافذ و معصومانه اش هزاران سؤال را همراه داشت و من سکوت می کردم، و در کنار ادريس، عاصی از تکلیف دوباره فردایش دستان تاول زده او را می نگریدم و همراه او از پنجره به دور دست ها چشم می دوختم و او از رفتن بهار غمگین می شد و من از رنگ پریده او.

و امروز با یک دنیا غرور، خوش حالی، بغض، حسرت و کوله باری از خاطرات تلخ و شیرین به آن روزها فکر می کنم. روز معلم بود که گران بهاترین هدیه های زندگی را آن روز از آموزگاران بزرگ زندگی ام دریافت نمودم؛ لیلا، سه عدد تخم مرغ، ادريس، دو کیلو کنگر، دسترنج یک روزش، فرشته، دوشاخه آلاله کوهی، ندا، یک عروسک از چوب و پارچه ساخته بود و یاسر یک نقاشی. و برای این که آن روز را در خاطرات مان جاودانه کنیم قرار شد که آرزوهایشان را با مدادهای رنگین نقاشی کنند. کاوه در حالی که به پدرش فکر می کرد بیمارستانی کشید و زیرش نوشت این بیمارستان مجانی همه بیمارهای فقیر دنیا را مداوا می کند. "فریاد" که همیشه آسمانی صاف و بدون ابر نقاشی می کرد تا دیگر دست و پای کسی یخ نزند دوباره آسمانی کشید و تا می توانست خانه های زیبا و کوچک بر آن نقاشی کرد و زیرش نوشت این خانه ها برای کسانی است که خانه ندارند، آسمان هم بزرگ و جادار است مثل زمین نیست که کوچک باشد و مجبور باشیم برای زندگی روی آن پول بدهیم، در آسمان برای همه جا هست و من باز هم می توانم در آن خانه بکشم. فرشته هم که همیشه برای خودش و خواهرهایش برادری کوچک نقاشی می کرد این بار به او گفتم که فرشته دنیا را از نو نقاشی کن بدون این که کسی تو را به خاطر دختر بودن کم ببیند، تو را مثل خودت و با خودت ببیند و او یک عالمه عروسک دخترانه کشید که بدور دنیا دست گرفته اند و می خواندند و یاسر مثل همیشه آرزوی پدرش را نقاشی می کرد یک وانت آبی رنگ تا شاید در رؤیا پدرش کول بری^۱ نکند و قرار شد یاسر نیز سرزمین مان را از نو نقاشی کند بدون فقر و نابرابری، بدون این که کول برهای بانه، سردشت، مریوان و کامیاران مجبور شوند برای جابه جایی ۱۰ کیلو چای برای دو هزار تومان جانیشان را بدهند، او یک منظره زیبا از طبیعت کشید که مردم مشغول کارند و زیر آن نوشت "کاش دیگر مرگ به کمین نان نمی نشست".

فرزادکمانگر

فرعی ۵ زندان رجائی شهر کرج

۱- کول بر کسی که کالا را روی کول خود حمل می کند، این افراد که برای مزد ناچیزی تن به این امر می دهند. سالانه ده ها تن از آنان بر اثر کمین های نیروی انتظامی، سرما و تصادفات جاده ای جان خود را از دست می دهند.



بندی بند ۲۰۹

تاریخ: ۸۷/۳/۱۰

"نخست برای گرفتن کمونیست‌ها آمدند،
من هیچ نگفتم،
زیرا کمونیست نبودم.
بعد برای گرفتن کارگران و اعضای سندیکا آمدند،
من هیچ نگفتم،
زیرا من عضو سندیکا نبودم.
سپس برای گرفتن کاتولیک‌ها آمدند،
من باز هیچ نگفتم،
زیرا من پروتستان بودم.
و سرانجام برای گرفتن من آمدند،
دیگر کسی برای حرف زدن باقی نمانده بود" ^۱

هنگامی که از گوشه چشم، تابلو بازداشت گاه اوین را خواندم آنچه را از این زندان از گذشته دور تا امروز در ذهن داشتم و یا خوانده بودم مرور کردم، ناخودآگاه "خون ارغوان‌ها"^۲ در ذهنم تجلی دو باره یافت. خیلی دوست داشتم کاش آن سرود را حفظ کرده بودم، لحظه ورود به راهروهای ۲۰۹ و افرادی های آن بویی غریب و ناآشنا را حس می کردم با خودم گفتم شاید این بوی زندان، بوی خفقان و بی‌داد باشد. چشم بند تا خروج از ۲۰۹ جزئی جدا نشدنی از زندانی است که مرا به یاد کسانی انداخت که سلاطین در سیاه‌چال‌ها چشمان‌شان را در می آورند تا بینایی، حسی که انسان بیش‌ترین ارتباط را با دنیای اطراف می‌گیرد را از او بگیرند و حال چشمانت را می بستند، غافل از این- که گاهی دیوارها مانع بینش و دیدن نمی‌شوند. ۲۰۹ یعنی افرادی، افرادی که قریب‌ترین و گم‌نام‌ترین واژه کتاب‌های قانون ماست یعنی توهین، تحقیر، بازجویی های چندین و چند ساعته، بی خبری مطلق، ایزوله کردن و در خلاء نگه‌داشتن، خرد کردن به هر قیمت و هر وسیله ای. افرادی یعنی شکنجه سفید، یعنی شب های بی پایان و اضطراب، بعد از شکنجه سفید، شب و روز فرقی با هم ندارد فقط نباید هیچ اخبار یا اطلاعات تازه ای به تو برسد. اطلاعات و اخبار تو تنها القائاتی است که روزی چند بار در اتاق‌های سبز رنگ بازجویی طبقه اول در گوش‌هایت تکرار می شود تا تو را ضربه پذیر سازد و تو در سلولت وعده های بازجویی را در ذهن بررسی می‌کنی و فردا و فردا دوباره همان برنامه در اتاق‌های سبز بازجویی شبیه اتاق جراحی تکرار می شود و آن‌قدر این عمل تکرار می شود تا گفته‌های بازجو ملکه ذهن تو می‌گردد و تو باور می کنی که چه موجود بدی بوده ای!

و هر روز که از اتاق بازجویی به سلولت برمی‌گردی هر آنچه در سلولت هست زیر و رو شده است یا به‌تر بگویم شخم زده شده است، خمیر دندان، صابون، شامپو، پتوهای سیاه بد بوی، موکت رنگ و رو رفته و حتی لیوان چندبار مصرف را به‌دنبال چیزی جابه‌جا کرده اند. شاید به دنبال ردی از لب‌خند، امید، شادی، آرزو و خاطره می‌گردند تا مبدا پنهان کرده باشی، و هر شب که تو در رؤیای دیدن دوباره مهتاب به دیوار سلولت چشم می‌دوزی چیزی مانند شبیح از دریچه کوچک سلولت سرک می‌کشد و تو را زیر نظر می‌گیرد، مبدا به "خواب شیرین" رفته باشی و یا در رؤیای شبانه ات مادر بر بالین فرزند آمده باشد و در آن تاریکستان لالایی را مرهم زخم‌های فرزند نموده باشد.

به دیوارها که چشم می‌دوزی به یادگاری‌هایی که میهمانان قبلی سلولت از خود به جا گذاشته اند از عرب و ترک و کرد و بلوچ و معلم و کارگر و دانش‌جو گرفته تا فعال حقوق بشر و روزنامه نگار، همه به این‌جا سری زدند. گویی درون ۲۰۹ عدالت در حق همه به طور مساوی اعمال شده است چون این‌جا فارغ از قومیت، فارغ از جنسیت، فارغ از مذهب و فارغ از هرگونه طبقه ای همه به گونه ای مساوی به

زندانی می‌آیند.

از سلول‌های انفرادی تا سلول‌های عمومی تنها بیست تا سی متر فاصله است که بعضی‌ها چند ساله و بعضی‌ها چند ماهه طی می‌کنند، سلول عمومی یعنی دیدن و حرف زدن با انسان‌هایی شبیه خودت یعنی شنیدن صدای انسان‌هایی که باید صدای‌شان شنیده شود، سلول عمومی یعنی نوشیدن یک لیوان چای داغ، یعنی رفتن به حمام به دلخواه خودت، سلول عمومی یعنی اجازه اصلاح سر و صورت و برای بعضی‌ها یعنی اجازه دیدن چشمان نگران عزیزان پشت دیوارهای شیشه‌ای و برای من یعنی رفتن به هواخوری بعد از ماه‌ها، بعد از ماه‌ها برای اولین بار به هواخوری رفتم، هفته‌ای سه بار و هر بار ۲۰ دقیقه، هواخوری اتاق کوچکی بود با دیوارهای بلند و سقفی نرده‌کشی شده و مشبک، برای من که آسمان و خورشید را هر روز از دامن زاگرس عاشقانه نگرسته بودم این‌جا گویی آسمان را پشت میله‌ها زندانی کرده بودند. خورشید دزدکی به گوشه‌ای از هواخوری سرک کشیده بود و انگار او هم می‌دانست که نباید به دیوارهای امنیت ملی نزدیک شد، دوربینی هم بالای سرمان تند و تند می‌چرخید تا همه‌جا را زیر نظر داشته باشد، می‌داد با خورشید خانم نگاهی رد و بدل کنیم و چشمکی بزیم که به حساب "ارتباط با بیگانگان" گذاشته شود و یا به نسیم بگویم "حال همه ما خوب است" و این خبر موجب "تشویش اذهان عمومی" گردد و دیوارهای هواخوری نیز آن‌قدر لکه‌های ناشیانه رنگ بر آن‌ها دیده می‌شد که دیوارها را بد منظر کرده بود، هر چند که زیباترین دیوارها اگر دیوار یک زندان باشند باز شایسته تخریبند.

دیوارهای ۲۰۹ رسالت خطیر خود یعنی جدا کردن زندانیان از یک‌دیگر را به خوبی انجام نداده بودند. این‌جا دیوارها قاصد دوستی و نامه‌رسان شده بودند، پس باید مجازات می‌شدند و هر هفته بر تن دیوار رنگ تیره‌تر می‌کشیدند تا در نهایت روزی با سنگ سیاه نقش پوشش کردند. دیوارهای هواخوری برای زندانیان تخته سیاه، روزنامه دیواری و حتی ترک دیوار نقش صندوق پست را ایفا می‌کرد و پیام زندانیان را به هم می‌رساند. دیوارها پر بود از خیرها و اسامی دانشجویها، آن‌ها که از تیر ماه ۷۸، نه...!!، دورتر... از ۱۶ آذر آمده بودند، آن‌ها که سال‌هاست پای ثابت انفرادی‌ها هستند و با جسارت تمام می‌نوشتند "دانشجو می‌میرد ذلت نمی‌پذیرد" و اسم دانشگاه خود را زیرش می‌نوشتند. جوان دیگری آرم ان جی اوی‌شان را با ظرافت تمام روی دیوار طراحی می‌کرد هر چند باز رنگ می‌زدند، اما او دوباره و چند باره می‌کشید و کسانی هم طلب اخبار می‌کردند. من هم روزی بر دیوار هواخوری نوشتم سلام، با خودم گفتم "سلامت را نخواهند پاسخ گفت" ولی خیلی زود نوشتند، "سلام شما؟!!" و دوستی‌هایمان آغاز شد، از دانشجویها گرفته تا زندانی القاعده‌ای که بعدها در رجایی شهر معلم زبان انگلیسی‌ام شد، کلی دوست "دیوارکی" پیدا کرده بودم و روزی که انفرادی‌ها پر شده بود و جا برای تازه‌واردها کم آمد، به ناچار خیلی‌ها را در یک سلول جمع کردند و انگار سال‌ها بود که هم‌دیگر را می‌شناختیم. پلی تکنیکی‌ها، تحکیم وحدت، مسیحی‌ها، ترک، بلوچ، کرد و...، یکی آرایش‌گر می‌شد، یکی آش‌پز، تا صبح می‌نشستیم و از دردهای جامعه می‌گفتم، هر چند دردهای-مان مشترک بود اما تا صبح صحبت می‌کردیم و صبح ما را صدای گریه سید ایوب زندانی بلوچ بغل دستی که سال‌ها این‌جا بود به خود می‌آورد، آن‌قدر کسی فریادش را نشنیده بود که به خدا نامه می‌نوشت و در هواخوری می‌گذاشت و با صدای گریه او سکوتی سنگین بحث ما را خاتمه می‌داد و گاهی صدای پاشنه کفش زنی ما را به سکوت وادار می‌کرد، از فرط خوش‌حالی و هیجان از سوراخ کوچک در، یا از لای پره‌های رادیاتور سلول ۱۲۱ به بیرون نگاهی می‌انداختیم، زنی بود که با چشمانی بسته به سوی اتاق بازجویی می‌بردنش، چادری به سر داشت که ده‌ها ترازو بر چادرش نقش بسته بود، قامت او ترازوهای عدالت را کج و معوج و نابرابر نشان می‌داد. این صدای آشنای پا، اعلام حضوری موقرانه بود تا به ما بگوید این‌جا هم زندگی و مبارزه بی صدای پاشنه‌های بلند معنایی ندارد، کمی تأمل و ساعتی فکر کردن می‌خواهد تا متوجه شوی همه یکی بودیم.

اتاق بازجویی مان همان اتاقی بود که راننده‌های شرکت واحد و معلم‌ها بازجویی شده بودند، میز بازجویی همان میزی بود که دانشجویها بر روی آن یادگاری نوشته بودند و تختی که من روی آن می‌خوابیدم، همان تختی بود که "عمران" جوان بلوچ قبل از اعدام رویش نوشته بود دلم برای کویر تنگ شده، چشم بندها هم همان چشم بندی بود که اعضای کمپین یک میلیون "فریاد خاموش" به

چشم داشتند، پس نباید غریبگی کرد و نباید هم دیگر را فراموش کرد، اینها همه یک جورهایی
آشنایند، اینجا همه چون شمایند، راستی، فکر کن شاید فردا نوبت تو باشد...

معلم و فعال حقوق بشری محکوم به اعدام
بند بیماران عفونی (۵) زندان رجایی شهر کرج
فرزاد کمانگر

- ۱- برتولت برشت - در هنگامه نازیها
- ۲- "خون ارغوانها" سروده ای است از ارغوان همیشه سرخ، بیژن جزنی
- ۳- شعر زیبای "سلام" سروده شاعر معاصر آقای سید علی صالحی



می خواهند مرا قربانی کنند

نامه خواندنی از فرزاد کمانگر - بندی بند ۲۰۹

۱۳۸۷/۴/۲۳

دیوان عالی کشور، حکم اعدام سه فعال کرد به نام‌های فرزاد کمانگر، فرهاد وکیلی و علی حیدریان را که به مجاریه متهم شده بودند تأیید کرد. در همین ارتباط فرزاد کمانگر در پیام کوتاهی از زندان در این مورد گفت: "این حکم به من ابلاغ شده و مسئولان اجرای احکام و زندان، از من خواسته اند تا درخواست عفو بنویسم؛ اما من اساساً هیچ گناهی مرتکب نشده ام که درخواست عفو بکنم." فرزاد کمانگر افزود: "می خواهند روحیه من را تضعیف بکنند اما باید بگویم که حال و روحیه من بسیار خوب است. تأکید من فقط این است که هیچ گاه عضو هیچ حزب و گروه سیاسی نبوده ام. این فقط يك اتهام است. من همان قدر که می توانم عضو گروه بیرهای تامیل باشم، همان قدر هم عضو پ. ک. بوده ام. آن ها می‌خواهند من را قربانی کنند. جالب است که اعضای پ. ک. وقتی در ایران بازداشت می‌شوند، اعدام نمی‌شوند. در ترکیه هم اعدام نمی‌شوند، اما من با آن‌که عضو این گروه هم نبوده و نیستم، به اعدام محکوم شده ام. من از مرگ هراسی ندارم و از همه مردم ایران و همه آنانی که برای آزادی من تلاش کرده اند صمیمانه تشکر می‌کنم."

خلیل بهرامیان وکیل مدافع این سه زندانی کرد هم در همین ارتباط به خیرگزاری دیده بان حقوق بشر کردستان گفته است: "هر چند کتباً تأیید این احکام به من ابلاغ نشده، اما در مراجعه ای که به دادگاه انقلاب داشتم، شفاهاً آن را تأیید کردند، به همین دلیل من هنوز از جزییات حکم جدید آگاهی کامل ندارم."

خلیل بهرامیان همچنین به خیرگزاری دیده بان حقوق بشر کردستان گفته: "در مورد دادگاه بدوی، اصلاً دادگاهی تشکیل نشد. دادگاهی چند دقیقه ای که اصلاً فرصت دفاع ندادند؛ من از تمام پتانسیل قانونی برای اعتراض استفاده خواهم کرد، اما اگر این‌جا جواب قانع کننده ای مبنی بر تبرئه ایشان دریافت نکنم، به دادگاه لاهه شکایت خواهم کرد."

فرزاد کمانگر، علی حیدریان، فرهاد وکیلی پیش‌تر از سوی شعبه ۳۰ دادگاه انقلاب تهران، به اتهام عضویت در حزب کارگران کردستان ترکیه (پ. ک. ک.) و مجاریه به اعدام محکوم شده بودند. صدور این احکام اعتراضاتی را دامن زد و بالاخص حمایت‌های گسترده ای از فرزاد کمانگر به عمل آمد؛ چرا که وی پیش از بازداشت، سابقه فعالیت‌های مدنی مسالمت آمیز داشته و با برخی از این نهادها در کردستان همکاری کرده بود. به‌علاوه روند بازجویی‌ها و دادگاه فرزاد کمانگر هم اعتراض سازمان‌های مدافع حقوق بشر را به همراه داشته است.

فرزاد کمانگر بارها با انتشار نامه هایی از زندان، به شرح شکنجه هایی پرداخته که در زندان و برای گرفتن اعتراف متحمل شده و در آن ها بر بی گناهی خود اصرار ورزیده است.

در همین حال مادر فرزاد کمانگر پس از تأیید حکم اعدام فرزندش در دیوان عالی کشور گفته است:

"فرزاد يك انسان عزیز و دوست داشتنی است که برای آزادی مردم فعالیت می کرد. من از همه احزاب و نیروهای مترقی، از همه رسانه های خبری دعوت می‌کنم، کمک کنند فرزند من از اعدام نجات یابد. فرزاد فقط فرزند من نیست، او فرزند همه مردم ایران است و من از همگان دعوت می‌کنم که دست به دست هم داده و از انسانیت دفاع کنند. کاری کنند فرزاد عزیز من از اعدام و زندان نجات پیدا کند."

من از مرگ هراسی ندارم

طلب عفو از چه و به چه ؟

نامه ای از فرزاد کمانگر - تاریخ: ۱۳۸۷/۴/۲۶

تعریف دقیق جرم سیاسی و پیرو آن زندانی سیاسی در هیچ جای قاموس حقوقی - کیفری جمهوری اسلامی مشخص نشده که به تابع آن در مظان هرگونه اتهام ناسره و نامربوط قراردادن شخصی که طبق استانداردهای حقوقی معقول در جهان متهم سیاسی به شمار می آید امری رایج باشد ، اساساً در جایی که بعضی ها خود را فراتر از قانون می دانند، بدون داشتن تحصیلات آکادمیک حقوقی یا سیاسی خود را به ترین و نادرترین سیاستمداران و عالمان علم قضا به حساب می آورند و عمل کرد سیاسی خود را نیز تنها آلترناتیو سیاسی در زمان غیبت امام زمان (عج) دانسته و به طبع تمامی افشار جامعه ایران را پیرو محض و مطیع سیاستهای خود پنداشته و نتیجتاً هیچ مسلک و شیوه سیاسی را به رسمیت نشناخته و بالاتر از آن برای بقیه آحاد ملت نیز مجاز و روا نمی دانند. بنابراین جای تعجب نیست که این عده با فراق خاطر کامل کسی دیگر را به جز خود صاحب صلاحیت اظهار نظر در امور سیاسی نداند مگر آنکه به تأیید یا تمجید ریاکارانه از آن ها پرداخته و اظهار علنی هیستریک حمایت خود را از سیاستهای رسمی این طبقه دستمایه سودای رسوای خویش قرار دهد.

فعالیت سیاسی به معنای مصطلح و رایج آن نیز از طرف این گروهها تنها برای کسانی که از اسلام سیاسی، تمام جنبه های انسان ساز، لطیف و روحانی با قوانین مدون و محکم جهت پی ریزی جوامع سالم و با نشاط بشری را یکجانبه به کناری گذاشته و بنا به گفته خود با تفکر ایام آغازین ظهور اسلام فقط " الجنة تحت ظلال السیوف " و " النصر بالرعب " را فرا گرفته اند، بنابراین جای تعجب نیست که در نظام نظری و حقوقی این عده مصادیق فعالیت سیاسی، جرم سیاسی، اتهام سیاسی و زندانی سیاسی احصاء نشده است. سخن کوتاه آنکه، این جانب فرزاد کمانگر به عنوان یک شهروند ایرانی دارای حقوق مشروع و عرفی پذیرفته شده در قانون ایران و جهان و به عنوان کسی که وزارتخانه آموزش و پرورش همین حاکمیت این جانب را صاحب صلاحیت تعلیم به فرزندان این آب و خاک دانسته، اکنون طبق روال معمول حقوق بین الملل، طبق اعلامیه جهانی حقوق بشر و طبق تعاریف مقبول خردورزان سیاسی در جهان، خود را مصداق بارز و کامل یک زندانی سیاسی می دانم که از بد حادثه در بد زمان و بدمکانی که تعریف ساده از جرم سیاسی در لفاف عناوین عجیب و شگفت، نظیر حرب با خدا، افساد فی الارض، اقدام علیه امنیت ملی به تنگ نظرانه ترین و غیر دموکراتیک ترین وجه گرفتار آدم، توجه خوانندگان را به موارد مطروحه زیر جلب می نمایم تا سیر دادرسی در مورد پرونده من در دستگاه عدالت فعلی ایران روشن تر شود:

۱- این جانب در تاریخ ۸۵/۵/۷ در شهر تهران به دلیل تحت مظان قرار داشتن به فعالیت سیاسی غیر مجاز بازداشت شدم، علاوه بر تصریح قانون اساسی به حق متهم مبنی بر داشتن وکیل، ۱۶ ماه از این حق محروم بودم، یعنی بعد از ۱۶ ماه تحمل سخت ترین انواع شکنجه تحت لوای بازجویی که برخلاف موارد مطروحه در قانون حفظ حقوق شهروندی بوده و شرح کوتاهی از آن را در رنج نامه ای که قبلاً نگاشتم ذکر شده است. البته لازم به ذکر است که در شهر کرمانشاه دادستان انقلاب وقت ضمن بی اعتنایی به اصل تفهیم اتهام، با صدور دستور به ضابطین قوه قضائیه خواستار تداوم شکنجه و فشار بیشتر جهت پذیرش گناه مرتکب نشده این جانب شد (که اگر بازپرس شعبه ۱۴ امنیت تهران دستور بازگشت مرا به تهران نمی داد بی گمان زنده نبودم) و حتی کار را به آن جا رسانیدند که مراحل آغازین تشکیل پرونده به گفته خودشان انجام "تحقیقات فنی" هنگامی که نه جرمی ثابت شده و نه جلسه دادرسی برگزار شده و بدون داشتن وکیل هرگونه اتهامی را به این جانب وارد می ساختند و صراحتاً و با کمال خوش حالی از صدور حکم اعدام من خبر می دادند.

۲- در خلال دوره ۱۶ ماهه در کارخانه متحول سازی وزارت اطلاعات و بعد از اعزام از کرمانشاه به تهران دفعتاً و طی یک عملیات محیرالعقول عناوین اتهامی قبلی این جانب نظیر عضویت در حزب پژاک، حمل مواد منفجره، اقدام به شروع بمب گذاری و حتی بمب گذاری از نامه اعمال من محو شده و اتهام خلق الساعه جدیدی به نام عضویت در حزب کارگران کردستان ترکیه !!!

برایم تجویز شد. البته بنا به عادت مافی السبق بدون هیچ‌گونه مستند و مدرکی، حتّاً جعلی و ظاهری .

۳- در همان ایام مذکور شعبه ۳۰ دادگاه انقلاب تهران معلوم نیست که چرا و چه‌گونه ناگهان قرار عدم صلاحیت خود به طرفیت دادگاه انقلاب سنندج را صادر نمود.

۴- تحمل نزدیک به دو ماه انفرادی همراه با شکنجه های وحشتناک توسط مسئول بازداشت‌گاه اطلاعات سنندج که مشخص نبود اعمال این حجم عظیم فشار و شکنجه به چه جهت و در خدمت کدامین هدف و مقصود بود؟ چرا که در طول این مدت نه تفهیم اتهام جدیدی شده بودم و نه حتّاً یک بار، یک سؤال جدید هم از من پرسیده شد و سرانجام این قصه صدور قرار عدم صلاحیت این بار به طریق معکوس از طرف دادگاه انقلاب سنندج به طرفیت شعبه ۳۰ دادگاه انقلاب تهران تکرار شد، گویا حضرات به این نتیجه رسیده بودند که تنوعی در اعمال شکنجه این‌جانب قرار دهند و طبیعت مهرپرور و مهرورز خود را در هر سه مرکز استان به من نشان داده و ترجیحاً به من فهمانده شود، "به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است".

۵- و بالاخره می‌رسیم به اوج شاه‌کار این سناریو امنیتی - قضائی، یعنی مرحله تشکیل دادگاه، مرحله تشکیل جلسه دادرسی و نهایتاً صدور حکم. البته خواننده متوجه باشد که دست‌گاه قضایی در هجدهمین ماه پس از دست‌گیری به این نتیجه رسید که ائتلاف فرصت دیگر کافی است و این پرونده باید سریعاً ختم به خیر شود و این نیت خیرخواهانه حتّاً به جلسه دادگاه نیز سرایت نمود و این‌جانب در طی کم‌تر از ۷ دقیقه (بله درست خواندید ، فقط هفت دقیقه) که ۳ دقیقه آن صرف قرائت کیفر خواست گردید، مستحق اعدام تشخیص داده شدم، آن‌هم در دادگاهی که طبق نص صریح اصل ۱۶۸ قانون اساسی جمهوری اسلامی باید به شکل علنی با حضور وکیل و در حضور هیئت منصفه برگزار می‌گردید، که هیئت منصفه و علنی بودن دادگاه فوق هیچ‌گونه مفهوم و وجود خارجی نداشته و حتّاً به وکیل این‌جانب نیز قبل از دادگاه و در هنگام دادگاه اجازه صحبت کردن حتّاً در حد سلام و علیک با من را ندادند و حتّاً فرصت قانونی دفاع از من را نیز پیدا نکرد. قابل ذکر است در کیفرخواست فقط اتهام عضویت در پ.ک.ک در دادگاه به من ابلاغ شد.

۶- قاضی پرونده یک‌ماه بعد، طی یک پروسه تشریفاتی هنگام ابلاغ حکم به این‌جانب صراحتاً اعلام نمود که وزارت اطلاعات قبل از صدور حکم دادگاه، محاربه تو را مسلم و قطعی تشخیص داده و حداقل حکم مورد انتظار را اعدام دانسته، البته این موضوع چندان برای من تازگی نداشت زیرا که تمامی بازجویان اطلاعات در هر سه شهر از همان روزهای آغازین بازجویی پیشاپیش تأکید مؤکد داشتند که "ما تشخیص می‌دهیم که چه کسی چه حکمی باید بدهد و حکم تو نیز باید اعدام باشد" (عین گفته بازجوهای پرونده).

توجه به موارد مشروحه فوق که فقط مشتتی از خروار است برای عبرت گیرندگان مایه تأسف است، چرا که دستگاه اطلاعاتی- امنیتی کشور با نقض مکرر و فاحش نص صریح قوانین مصوبه جمهوری اسلامی و در رأس آن اصول قانون اساسی مانند اصل ۲۰ (یکسان بودن همه در برابر قانون)، اصل ۲۳ (ممنوعیت تفتیش عقاید)، اصل ۲۵ (داشتن حق وکیل)، اصل ۲۷ (اصل برائت)، اصل ۲۸ (ممنوعیت شکنجه)، اصل ۳۹ (ممنوعیت هتک حرمت و حیثیت)، اصل ۵۷ (استقلال قوا)، و اصل ۱۶۶ (مستدل و مستند بودن احکام)، اصل ۱۶۸ (علنی بودن دادگاه جرایم سیاسی) و نقض قوانین حقوق شهروندی، نقض آئین دادرسی و نقض آئین نامه داخلی سازمان زندان ها، از یک‌طرف، یک‌سره خط بطلان بر آنچه که در متن قوانین جمهوری اسلامی ذکر شده می‌کشد و از طرف دیگر در مقام زنده اتهام - بازجو - بازپرور، دادستان و قاضی قرار گرفته و نهاد به ظاهر زیر مجموعه قوه مجریه بسی بالاتر از قوه قضائیه برای خود شأن قائل است. گویا "پریرو تاب مستوری ندارد، در ار بندی سر از آرد در آرد!" چنین به نظر می‌رسد صدور احکام سنگین برای فعالان مدنی در مناطق کردنشین مقابله ای جدی برای سرکوب این حرکت‌هاست و صدور احکام اعدام ما نیز بنا به ملاحظات سیاسی و مقاله های سیاسی با احزاب تازه به قدرت رسیده (شما بخوانید تازه مسلمان) یکی از هم‌سایگان غربی است که در کشتارهای قومی ید طولایی از ۱۹۱۵ تا کنون دارد، این حکم اعدام نوعی پیش کشی سیاسی

و کرنشی منفعلانه و ذلیلانه از طرف یکی از شرکای هم‌خوابگی ایدئولوژیکی به شریک دیگر است که البته علاوه بر ظاهر واحد در هدف، و تبیین مسیر، نظرات کاملاً متناقضی از هم دارند. حال با توجه به آنچه که شرحش دادم، آیا من شایسته حکم اعدام بوده‌ام؟ و آیا این‌جانب جهت حفظ زندگی خود باید تقاضای عفو نمایم؟ عفو و عذر تقصیر از چه و به چه؟ آیا آنانی که حتّاً قانون مکتوب خود را به کرات زیر پا گذاشته و به قانون نانوشته و خودسرانه خود حکم به شکنجه و اعدام می‌دهند، در این راه با دست و دل‌بازی تمام، زندگی بخشش می‌کنند به درخواست عفو مستحق تر نیستند؟

فرزاد کمانگر
زندان رجایی شهر کرج
بند بیماران عفونی



نامه ای نیمه تمام از فرزند به سما بهمنی

تاریخ: ۱۳۸۷/۵/۲۴

نامه ای نیمه تمام از فرزند به سما بهمنی ۸۷/۵/۲۴

در پی برگزاری تجمعی مسالمت آمیز در شهر سنندج در حمایت از فرزند کمانگر، سما و حبیب بهمنی دو فعال حقوق بشر از هزاران کیلومتر فاصله و از شهر بندرعباس برای حضور در این تجمع و انجام وظیفه اجتماعی و انسانی خود طی مسیر نمودند، این دو فعال حقوق بشر در تاریخ ۸۷/۵/۲ توسط نیروهای امنیتی بازداشت و به اداره اطلاعات شهر سنندج منتقل گردیدند و مورد بدرفتاری قرار گرفتند و همچنان نیز در زندان این شهر به سر می برند. نامه ذیل را فرزند کمانگر خطاب به سما بهمنی نوشته است که به علت انتقال فرزند کمانگر به سلول انفرادی و قطع تمامی تماس‌های وی با دنیای بیرون متن ناتمام به پایان می‌رسد.

با تو بودن دل می‌خواهد سرزمین من^۱

سلام مهمان در بند من، به سرزمینم خوش آمدی، سرزمینم را بر روی کامل‌ترین نقشه های جهان هم جست‌وجو نکن، به دنبال یافتن طول و عرض جغرافیای آن نباش، از آخرین نشانه های صنعت و از کنار آخرین کارخانه که گذشتی دیاری برهنه از صنعت و آینده از فقر و گرسنگی در برابرت نمایان می‌شود، دیاری با افقی سرخ به سرخی تاریخش و خورشیدی زرد به رنگ کشت‌زارهای گندمش و درختان سبز بلوط که نشان از صلابت و زندگی ساکنانش است در مقابله آغوش گشوده‌اند، با مردمانی از جنس خودتان پر از صداقت و راستی که هنوز صمیمیت و یک‌رنگی سال‌های دور اجدادمان را به یادگار نگه داشته‌اند، مردمانی که سال‌هاست نابرابری‌ها و بیدادها و آوارگی‌ها و تبعیض‌ها و ظلم‌ها و دیکتاتورهای به زانویشان در نیاورده، سرزمینی که هرکس درد مردمانش را فریاد بزند، فریادش را به بند می‌کشند، جوانانی دارد از نسل خورشید که برای شناساندن آلام مردمانشان و آرمان‌هایشان به دنیا هر کاری می‌کنند. گاهی لاک‌پشت را به پرواز در می‌آورند، گاهی اسب‌ها را مست می‌کنند، گاهی با یک وبلاگ که همه بضاعت و توانشان است درد هزاران ساله ملتشان را فریاد می‌کشند و به ظلم و تبعیض اعتراض می‌کنند، گاهی با آوایی از این سرگذشت پر سوز و گداز ملتشان را در قلب موسیقی و آواز، کوی به کوی و کشور به کشور جاری می‌سازند.

عزیزم سما، حال که دوربینت را گرفتند با دیدگان بنگر و با نیزه قلمت بنویس، بنویس که این سرزمین سال‌هاست که زخمی است، زخمی از خشونت، سرکوب و سرب، بنویس که این زخم مرهم می‌خواهد و تیماردار، بنویس سرزمین من حلقومی می‌خواهد مثل ما تا ناگفته‌هایش را فریاد زند و گوش‌هایی که پای درد و دل مردمش بنشیند، بنویس در این دیار گل‌ها، گلوله‌ها حکمرانند، بنویس این‌جا خنجر، همه روزه خون را به محاکمه می‌کشد. بنویس در کوره‌های این‌جا همه به کمین خورشید نشسته‌اند، به تاراج چشم و قلم و دوربین و به کمین آگاهی و دوستی، بنویس که این‌جا مین‌ها هنوز به پای کودکان زهرخند می‌زنند، اکنون که سرزمینم کردستان را دیده‌ای، گلایه نکن که زندانی‌ات کرده‌اند، این زندان سال‌هاست که چون چرکین غده ای بر دل ما سنگینی می‌کند، گله نکن که نگذاشتند میزبان خوبی برایت باشم، این مهمان‌های ناخوانده می‌خواهند رسم مهمان‌نوازی را نیز از ما به یغما ببرند و از بین ببرند. گله نکن که آوای ما هزینه است، آخر در سرزمین من سال‌هاست "خُج و سیامند"^۲ و شیرین و فرهاد تحت تعقیب‌اند و سال‌هاست که عشق و آشتی تحت پی‌گرد قانونی هستند، سال‌هاست آواز ما بی‌قراری‌های نوعروسان چشم به راه داماد و مادران چشم به راه عروسی فرزندان است. آواز ما داستان "خُجه‌های بی‌سیامند" است، داستان "زین" است که به دنبال مم"^۳ زندان به زندان و شهر به شهر آواره گشته، سال‌هاست که فرهاد سرزمینم بر دیوار ظلمت، نقش خورشید و بنفشه می‌کشد، سال‌هاست زنگی مست، شرافت شیرین آواره به دنبال فرهاد را به تیغ می‌زند.

گلایه نکن که اگر حوره و طیران سوزناک است، آخر لبریز از اشک یعقوب‌های چشم انتظار فرزند است و داستان خواهران چشم انتظار برادر، اما با این همه چونان کوه زبرسالی مانده‌ایم که در دریا می‌ایستد. ...

- ۱ - شعری از منیره مدرسی
- ۲ - خج و سیامند ، دو شخصیت داستانی عاشقانه در ادبیات کرد هستند.
- ۳ - زین و مم ، داستانی عاشقانه در ادبیات کرد

پاسخ خواندنی خانم سما بهمنی، پس از آزادی به نامه فرزاد کمانگر ۱۳۸۷/۶/۲۲

سلام میزبان هنوز دریندم،

روزها و شب‌های بلند زندان را، از پشت دیوارهای بی دریجه‌ای که جدایمان می‌کرد، به یادت بودم. از تنگنای چشم بند سیاهی که خاطرت هست، برایت گریستم و با دستانی که از نوازش زنجیر می‌لرزید، باز هم به شوق نوشتن. من سرزمینت را از روی کهنه‌ترین نقشه‌ی تاریخ پیداکردم. آمده بودم با قلمی در دست و دوربینی بر دوش تا از تو، به روایت شاگردانت، تصویری جاودانه بسازم. شاگردانی که در مکتب عشق تو، درس زندگی آموخته بودند و اینک، فارغ از هر سمت و سویی، بودند را تمنا می‌کردند. فیلم‌نامه‌ای ننوشتیم. قرار بود تمام حرف‌ها، فی‌البداهه و برخاسته از ضمیر پاک و بی‌آلایش کودکان باشد. تهیه‌کننده‌ای در کار نبود چرا که به تصویر کشاندن گوهر وجودتو، سرمایه‌ای از دل می‌خواست نه از جیب و پشتوانه‌ای از جان می‌خواست نه از جسم. نقش اول، تو بودی که جای‌گزینی برای پرکردن حجم خالی حضورت نیافتیم و انتظار آمدنت را تا فراتر از انتهای تصویر، زنده نگاه داشتیم. کودکان، سپیدی لشکری بودند در انبوه سیاهی‌ها. بازی‌گرانی سرشار از تجربه‌هایی تلخ و زجرآور به قدمت شناسنامه‌هایشان. چهره‌های مظلوم و درخورده‌ای که دست بی‌رحم روزگار، ماهرانه برای نمایش اندوه، گرم‌شان کرده بود. سراسر فیلم، جلوه‌های ویژه‌ای بود از زیستن در خشونت و سرکوب و سرب و نقش آفرینان، سال‌ها بود که در این جلوه‌ی پر ملال، زندگی را بازی می‌کردند. تنها موسیقی جاری بر تصاویر، لالایی حزین مادرت بود برگه‌واره‌ی خالی کودکی‌ات این، سراسر فیلم‌نامه‌ی من بود که توقیف شد. درست مثل نامه‌ی ناتمام تو.

فرزاد نازنینم، کمی دورتر از زادگاه تو، درجاده‌ای که رو به روشنی می‌رفت و جز من عابری نداشت، راه را بر من بستند، مردان مسلح نقاب‌داری که قلم را و قلمم را نشانه رفته بودند و دوربینم را گرفتند تا خلع سلاح گردم! پیشانی من، مثل کفش‌های عابران بی‌هوده، تاولی از داغ تابستان دارد. وقتی مرا با دست‌های بسته، بر داغ‌جاده‌های سرزمینت به خاک انداختند و فشار اسلحه از پشت سر، صورتم را به زمین می‌فشرده، پیشانی‌ام از داغ زمین تاول زد و غرورم چرکین شد. با این همه، حاشا، اگر شکایتی کنم. گله‌ای نیست، گله‌ای نیست! ... شرم آور است اگر از تو و مردمانت، گلایه‌ای کنم یا حتی از زندان، چرا که مسیر انسانیت، خواه ناخواه به این منزل‌گاه غریب منتهی خواهد شد. باور کن مهمان نوازی‌تان حرف ندارد، حتی در آن چهاردیواری. میزبان من، زنان و دختران دیار تو بودند. همان‌هایی که زاده‌ی رنج بودند و پرورده‌ی درد و با این‌حال، به لب‌خندی میهمانم کردند و به عشقی، در آغوشم فشردند. داشته‌های اندک‌شان را با من قسمت کردند و نگذاشتند غم غربت، بردلم نشیند. به رسم میهمان نوازی و به یادگار، زبان شیرین کردی را به من آموختند. این تحفه‌ی گران‌بها، تا ابد همراه من خواهد ماند.

میزبان صبور من، میهمانی به پایان رسید و من هنوز چشم به راه تو هستم. این‌جا برای من، پایان دیروز و آغاز فرداست. امروز دیگر معنایی ندارد. من در تلاطم میان رفته‌ها و نیامده‌ها، آرام و استوار خواهم ایستاد و آمدنت را انتظارخواهم کشید و تو را تا دوباره تکرارخواهم کرد!...

سما بهمنی - بندرعباس ۸۷/۶/۲۲

آقای ارّه ای، بگذار قلبم بتپد

نامه ای از فرزاد : تاریخ ۱۳۸۷/۱۰/۱۲

ماه‌هاست که در زندانم، زندانی که قرار بود اراده ام را، عشقم را و انسان بودنم را درهم بشکند. زندانی که باید آرام و رام می‌کرد، چون "برده ای سر به راه" ، ماه‌هاست بندی زندانی هستم با دیوارهایی به بلندای تاریخ. دیوارهایی که قرار بود فاصله ای باشد بین من و مردم که دوست‌شان دارم، بین من و کودکان سرزمینم فاصله‌ای باشد تا ابدیت، اما من هر روز از دریچه سلولم به دور دست‌ها می‌رفتم و خود را در میان آن‌ها و مثل آن‌ها احساس می‌کردم و آن‌ها نیز دردهای خود را در من زندانی می‌دیدند و زندان بین ما پیوندی عمیق تر از گذشته ایجاد نمود. قرار بود تاریکی زندان معنای آفتاب و نور را از من بگیرد، اما در زندان من روئیدن بنفشه را در تاریکی و سکوت به نظاره نشستیم. قرار بود زندان مفهوم زمان و ارزش آن را در ذهنم به فراموشی بسپرد، اما من با لحظه‌ها در بیرون از زندان زندگی کرده‌ام و خود را دو باره به دنیا آورده‌ام برای انتخاب راهی نو. و من نیز مانند زندانیان پیش از خود تحقیرها، توهین‌ها و آزارها را ذره ذره، با همه وجود به جان خریدم تا شاید آخرین نفر باشم از نسل رنج کشیدگانی که تاریکی زندان را به شوق دیدار سحر در دلشان زنده نگه داشته بودند.

اما روزی "مچاریم" خواندند، می‌پنداشتند به جنگ "خدا"ی‌شان رفته‌ام و طناب عدالت‌شان را بافتند تا سحرگاهی به زندگیم خاتمه دهند و از آن روز ناخواسته در انتظار اجرای حکم می‌باشم. اما امروز که قرار است زندگی را از من بگیرند. با "عشق به هم‌نوعانم" تصمیم گرفته‌ام اعضای بدنم را به بیمارانی که مرگ من می‌تواند به آن‌ها زندگی ببخشد هدیه کنم و قلبم را با همه‌ی "عشق و مهری" که در آن است به کودکی هدیه نمایم. فرقی نمی‌کند که کجا باشد بر ساحل کارون یا دامنه سیلان یا در حاشیه ی کویر شرق و یا کودکی که طلوع خورشید را از زاگرس به نظاره می‌نشیند ، فقط قلب یاغی و بی‌قرارم در سینه کودکی بتپد که یاغی‌تر از من آرزوهای کودکیش را شب‌ها با ماه و ستاره در میان بگذارد و آن‌ها را چون شاهدهی بگیرد تا در بزرگسالی به رؤیاهای کودکی‌اش خیانت نکند، قلبم در سینه کسی بتپد که بی‌قرار کودکانی باشد که شب سرگرسنه بر بالین نهاده‌اند و یاد "حامد" دانش آموز شانزده ساله شهر من را در قلبم زنده نگه‌دارد که نوشت ؛ "کوچک ترین آرزویم هم در این زندگی برآورده نمی‌شود" و خود را حلق آویز کرد . بگذارید قلبم در سینه کسی بتپد، مهم نیست با چه زبانی صحبت کند یا رنگ پوستش چه باشد، فقط کودک کارگری باشد تا زبری دستان پینه بسته پدرش، شراره‌ی طغیانی دو باره در برابر نابرابری‌ها را در قلبم زنده نگه‌دارد . قلبم در سینه کودکی بتپد تا فردایی نه چندان دور معلم روستایی کوچک شود و هر روز صبح بچه‌ها با لب‌خندی زیبا به پیشوازش بیایند و او را شریک همه ی شادی‌ها و بازی‌های خود بنمایند شاید آن زمان کودکان طعم فقر و گرسنگی را ندانند و در دنیای آن‌ها واژه‌های "زندان، شکنجه، ستم و نابرابری" معنایی نداشته باشد.

بگذارید قلبم در گوشه ای از این جهان پهناورتن بتپد فقط مواظبش باشید قلب انسانیت که ناگفته‌های بسیاری از مردم و سرزمینش را به همراه دارد از مردمی که تاریخ‌شان سراسر رنج و اندوه و درد بوده است. بگذارید قلبم در سینه ی کودکی بتپد تا صبح‌گاهی از گلویی با زبان مادریم فریاد بر آرم :

"من ده مه وی بیمه باییه

خوشه ویستی مروف به رم

بو گشت سوچی نه م دنیا بیه"

معنی شعر : می‌خواهم نسیمی شوم و "پیام عشق به انسان‌ها" را به همه جای این زمین پهناور ببرم.

فرزاد کمانگر

بند بیماران عفونی ، زندان رجایی شهر کرج

مورخ ۸/۱۰/۸۷

تاریخ نگارش ؛ ۸۷/۱۰/۲ بند امنیتی ۲۰۹ اوین

من یک معلم می‌مانم و تو یک زندانبان^۱

نامه ای از فرزاد کمانگر : تاریخ ۱۳۸۷/۱۰/۲۷

ژئوس، خدای خدایان فرمان داد تا پرومته نافرمان را به بند کشند و این‌گونه بود که حکایت من و تو این-جا آغاز شد.

تو میراث خوار زندانبانان ژئوس گشتی تا هر روز نگاهیانِ فرزندی از سلالهٔ آفتاب و روشنی گردی و برای من و تو زندان دو معنای جداگانه پیدا کرد، دو نفر در دو سوی دیوار با دری آهنی و دریچه ای کوچک میان آن، تو بیرون سلول ، من درون سلول.

حال بهتر است هم دیگر را بهتر بشناسیم، من معلم...نه نه ... من دانش آموز صمد بهرنگی ام، همان که الدوز و کلاغ‌ها و ماهی سیاه کوچولو را نوشت که حرکت کردن را به همه بیاموزد. او را میشناسی؟ می‌دانم که نمی‌شناسی. من محصل خانعلی‌ام، همان معلمی که یاد داد چه‌گونه خورشیدی بر تخته سیاه کلاس‌مان بکشیم که نورش خفاش‌ها را فراری دهد. می‌دانی او که بود؟ من هم‌کار بهمن عزتی ام، مردی که همیشه بوی باران می‌داد و انسانی که هنوز مردم کرمانشاه و روستاهایش با اولین باران پائیزی به یاد او می‌افتند، اصلاً می‌دانی او که بود؟ می‌دانم که نمی‌دانی.^۲ من معلم، از دانش آموزانم لب‌خند و پرسیدن را به ارث برده ام. حال که من را شناختی، تو از خودت بگو، هم‌کارانت که بوده اند، خشم و نفرت وجودت را از چه کسی به ارث برده ای، دست‌بند و پابندهایت از چه کسی به جا مانده؟ از سیاه‌چال‌های ضحاک؟ از خودت بگو، تو کیستی؟ فقط مرا از دست‌بند و زنجیر و شلاق، از دیوارهای محکم ۲۰۹، از چشم‌های الکترونیکی زندان، از درهای محکم آن مترسان، دیگر هیچ هراسی در من ایجاد نمی‌کنند. عصبانی مشو ، فریاد مکش، با مشت بر قلبم مکوب که چرا سرم را بالا می‌گیرم، داستان مشت تو و سر زن زندانی را به یاد دارم. مرا مزه که چرا آواز می‌خوانم، من گُردم، اجداد من عشق‌شان را، دردهای‌شان را، مبارزات‌شان را و بودن‌شان را در آوازه‌ها و سرودهای‌شان برای من به یادگار گذاشته اند. من باید بخوانم و تو باید بشنوی. و تو باید به آوازم گوش دهی، می‌دانم که رنجت می‌دهد. مرا به باد کتک مگیر که هنگام راه رفتن صدای پایم می‌آید، آخر مادرم به من آموخته، با گام‌هایم با زمین سخن بگویم، بین من و زمین، پیمانی است و پیوندی که زمین را پر از زیبایی و پر از لب‌خند کنم. پس بگذار قدم بزنم، بگذار صدای پایم را بشنود، بگذار زمین بداند من هنوز زنده ام و امیدوار.

قلم و کاغذ را از من دریغ مکن، می‌خواهم برای کودکان سرزمینم لالائی به سرایم، سرشار از امید، پر از داستان صمد و زندگیش، خانعلی و آرزوهایش، از عزتی و دانش آموزانش، می‌خواهم بنویسم، می‌خواهم با مردم سخن بگویم، از درون سلولم، از همین‌جا، می‌فهمی چه می‌گویم؟ می‌دانم به تو آموخته‌اند از نور، از زیبایی‌ها، از اندیشه و اندیشیدن متنفر باشی. اما نترس به درون سلولم بیا، مهمان سفرهٔ کوچک و پارهٔ من باش، بین من چه‌گونه هر شب همهٔ دانش آموزانم را مهمان می‌کنم، برای‌شان چه‌گونه قصه می‌گویم، اما تو که اجازه نداری ببینی، تو که اجازه نداری بشنوی، تو باید عاشق شوی، باید انسان شوی، باید این‌سوی درب باشی تا بفهمی من چه می‌گویم.

به من نگاه کن تا بدانی فرق من و تو در چیست، من هر روز بر دیوار سلولم داستان دل‌دارم را و چشمان زیبایش را می‌کشم، و انگشتانش را در دست می‌گیرم و گرمی زندگی را در دستانش و انتظار و اشتیاق را در چشمانش می‌خوانم، اما تو هر روز با باتوم دستت انگشتان نقش بسته بر دیوار را می‌شکنی و چشمان منتظرش را در می‌آوری، و دیوار را سیاه می‌کنی. دنیاى تو همیشه تاریکی و زندان خواهد بود و "شعور نور" آزارت خواهد داد، من ماه‌ها است چشم انتظار دیدن یک آسمان پر ستاره ام. با ستاره‌های یاغی که در تاریکی از این سوی آسمان به آن سوی آسمان پر بکشند و سینهٔ سیاهی را با نور بشکافند. اما تو سال‌هاست در تاریکی زندگی می‌کنی، شب تو بی ستاره است، می‌دانی آسمان بی ستاره یعنی چی؟ آسمان همیشه شب یعنی چی ؟

این بار که به ۲۰۹ برگشتم به درون سلولم بیا من برایت آرزوها دارم، نه از رنگ دعاهاى تو که سراسر آتش است و ترس از جهنم، آرزوهای من پر از امید و لب‌خند و عشق است . به درون سلولم بیا تا راز آخرین لب‌خند عزتی را پای چوبه دار برایت بگویم، می‌دانم که باز بندی بند ۲۰۹ خواهم شد، در حالی

که تو با همه وجود پر از کینه ات بر سر من فریاد می‌کشی و من باز دلم برای تو و دنیای حقیری که دورت ساخته اند می‌سوزد. من بر می‌گردم در حالی که یک معلمم و لب‌خند کودکان سرزمینم را هنوز بر لب دارم.

معلم محکوم به اعدام ، فرزند کمانگر
بند بیماران عفونی زندان رجایی شهر کرج
۱۳۸۷/۱۰/۲۷

۱- چند نفر از نگهبانان ۲۰۹ (برخلاف بازجوها که این بار اذیتم نکردند) به خاطر این‌که در مطلب بندی بند ۲۰۹، آن‌ها را شبیه شبیح خوانده بودم وحشیانه به باد کتک و فحش و ناسزا گرفتم.
۲- بهمن عزتی معلمی بود که اوایل انقلاب اعدام شد، هنوز مردم روستاهای کرمانشاه و کامیاران از او خاطرات بسیار دارند ، می‌گویند هنگام اعدام در جواب مأموران که از او پرسیدند از مرگ نمی‌هراسی؟ لب‌خند زنان گفت :
مرگ اگر مرد است گو نزد من آی - تا در آغوشش بگیرم، تنگ تنگ



از تو نوشتن قدغن

تاریخ: ۱۳۸۷/۱۱/۲۱

آن زمان که برای اولین بار تو را به بهانه دختر بودن از حلقه بازی‌های کودکانه‌مان جدا کردند، هنوز به یاد دارم. تو با چشمانی گریان بازی را به اجبار ترک کردی و از آن روز من هنوز حسرت یک دل سیر نگاه کردن دوباره خانم معلم کلاس دو نفره‌مان بر دلم مانده است.

نازنین؛

دانش آموز حواس پرت کلاس تو، حالا در هنگامه طرح امنیت اجتماعی به مانند کودکی‌ها، هوس گرفتن دست‌های تو در انظار عموم و واژه‌های قدغن شده عشق و لب‌خند به سرش زده است. هم‌بازی کودکی تو انگار نه انگار سال‌ها گذشته و ده‌ها طرح برای جدا کردن زن و مرد از هم اجرا شده است. او تازه در دهه تذکر شفاهی و کتبی و دست‌بند و دادسرا و چادر سیاه‌ها، حال و هوای برابری به سرش زده، گویا نمی‌داند در قرنی که هم‌جنس‌های تو کهکشانی‌ها را تسخیر کرده و ماه و زحل و ناهید را در آغوش گرفته‌اند، در سرزمین تو نوع پاشنه کفش و سایز پاچه شلوار و رنگ لباس‌های تو را مردان لباس سبز تعیین می‌کنند، تا مبدا امنیت جامعه به خطر بیفتد. هم‌بازی آرام تو، انگار نه انگار که بزرگ شده، این‌جا از پشت دیوارهای زندان دلش هوای کوچه‌های خلوت تابستان‌های گرم شهرمان را کرده، آن‌گاه که همه خوابند و کوچه در سکوت. تا در فرصتی پیش تو بیاید و او را مهمان کنی و بشقاب هندوانه ات را با او قسمت کنی.

نازنین؛

هم‌بازی تو این روزها، دلش بدجوری هوایی شده، گویا هنوز نمی‌داند تو تازه به حق ارث از اموال منقول و غیر منقول رسیده‌ای؟، گویا نمی‌خواهد باور کند که چند زن در انتظار حکم سنگ‌سار به سر می‌برند. نمی‌خواهد باور کند در دنیایی که عقیده، فکر، حق، آزادی، شرافت، انسانیت و وطن فروخته می‌شود، زن هنوز مالک تن خود نیست. راستی این همه نابرابری و جدایی از کجا آغاز شد؟ از آن زمان که حوا با "ویاری عصیان‌گونه" به امر و نهی خدایش پشت پا زد و زمین را برای رنج کشیدن انتخاب نمود؟ یا از آن زمان که برای اولین بار دخترکی موهایش را به دست باد، این هرزه‌هرجائی سپرد و او دستی از سر هوس به گیسوانش کشید و راز پریشانی موهای دخترک را کوی به کوی به گوش کوه و درخت نجوا کرد و این "معصیت عظمی"، سبب خشم قبیله بر او گشت؟ یا نه، از آن زمان که چشمه قامت زیبای دخترکی را در خود دید و غافل از این گناه کبیره عاشق دخترک شد و در وصف او آوازی در گوش رود زمزمه کرد و رود نیز مست و زنگی از حدیث عاشقی چشمه، داستان را به دریا گفت و این دزدیده دیدن‌ها به "غیرت مردانه تاریخ" برخورد و دخترک را خانه نشین کرد؟ یا آن زمان که دست دادن با فرشته‌های نه‌ساله، ستون اعتقادات‌مان را ویران کرد، سنت‌ها و روایات توجیهی گشت برای جنس دوم بودن تو؟ یا نه، شاید آن هنگام که "عطر خوش تو"، من هم‌بازی کودکی‌ها را به کوچه‌های خلوت خاطرات کشاند تا به دنبال سارای کودکی‌هایش ردی از عشق را در اولین نگاه و آخرین اشکت پیدا کند و این گونه به "قانون نانوشته طبیعت" برخورد و ما نامحرم به هم گشتیم. نمی‌دانم... نمی‌دانم... از کجا آغاز شد؟

اما من هنوز در سودای رؤیاهای خود روزی هزار بار جمله ناتمامی را که قرار بود در اولین سپیده مشترک با هم بودن‌مان به تو بگویم بر زبان دارم، آن زمان که تو با آن نگاه معصومانه همیشگی‌ات در چشمانم بنگری و من سرمست از این نگاه به تو بگویم: "دوشیزه دوشین، بانو شدنت مبارک!". اما افسوس نگذاشتند حتی برای آخرین بار هم دیگر را ببینیم تا من از پشت میله‌های زندان شکوه و عشق زندگی را در چشمانت بخوانم در حالی که تو زیر نگاه‌های سنگین‌شان هنوز عروسک کوچکت را به نشانه پای‌بندی و دل‌بستگی به هم‌بازی‌ات در دست می‌فشاری و عشقت را انکار نمی‌کنی. اما اکنون به پاس تحمل هزاران سال رنج و نابرابری‌های زن بودن، به پاس هزاران خاطره و رؤیای ناتمام، با یک امضا به کمپین برابری برای زنان می‌پیوندم، "یک امضا به پاس زن بودن و زن ماندن‌تان" هم‌بازی کودکی‌های سارا - فرزاد کمانگر

بند بیماران عفونی زندان رجایی شهر کرج - ۲۱ بهمن ۱۳۸۷

۱- شعری از دوست شاعرم کاک بیژن مارابی

"تاسو، رونه"

نامه ای از فرزاد کمانگر - تاریخ: ۱۳۸۷/۱۲/۴
زندان رجایی شهر، بند ۵، مخابرات سالن ۱۴



"کوه با نخستین سنگ آغاز می شود، انسان با نخستین درد" (شاملو)

کنار دیوار مخابرات ایستاده بودم، نگاهم به صورت کسانی که دور و برم نشسته بودند گره خورده بود، همه سیگار می کشیدند و چرت می زدند، خمودگی و خماری از سر و روی شان می بارید، گاه گاهی با هم فحش هایی رد و بدل می کردند، صورت های شان جای زخم های عمیقی با خود داشت و هیچ اثری از امید در ظاهرشان دیده نمی شد. بیشتر آدم های این بند به انتظار حکم قصاص هستند یا مبتلایان به سل و ایدز و هپاتیت، همان طور که عده ای از این آدم ها به انتظار مرگ فکر می کردند بی اختیار خاطراتی از زندگی ام به مانند فیلم از مقابل چشمانم شروع به حرکت کردن کرد، صحنه هایی که اکثراً با مرگ کات می خورد، نقطه مشترک این زندانیان و آن هایی که من مرگ شان را دیده بودم؛ "هر دو قربانیان نابرابری های جامعه بودند"،

سکانس یک: مزارع نخود، مابین کامیاران - کرمانشاه

"مرگ یک کودک می تواند خدا را ناپذیرفتنی کند" (داستایوفسکی)

تا چشم کار می کرد مزارع زرد نخود خودنمایی می کرد که منتظر دستان خسته ما بودند، سی یا چهل نفر کودک و نوجوان که هر کدام یک سوم یک کارگر پول می گرفتیم و تا می توانستند از ما کار می کشیدند، گرد و غبار همراه با مزه شور بوته های زرد نخود در دهان مان مزه تلخ اما آشنا داشت، آفتاب سوزان تابستان، درد کمر، تاول های دست، سوزش چشم، همراه با فریادهای سرکارگر مزرعه بر سرعت دست های مان می افزود، اما نه فشار کار تمامی داشت، نه بوته های نخود. آفتاب شرمنده از خستگی ما قصد غروب کرد، هنگامی که دست مزدمان را گرفتیم، کودکی از فرط خستگی و ناتوانی هنگام سوار شدن بر کامیونی که ما را به شهر می آورد سقوط کرد و در برابر چشمان حیران ما جان داد.
کات

سکانس دوم: در روستای دره ویان- جاده کامیاران - روانسر، بهار ۱۳۸۵

خورشید با آخرین نگاهش زمین را جارو می زد و کوه ها خسته از یک روز کار بهاری کمر راست نموده بودند تا بازگشت مردم را به خانه و غروب زیبای آفتاب را به نظاره بنشینند.

زیر درختان زردآلو نوجوانی در کنار درختان، قدم زنان با خودش حرف می‌زد، آخرین بذرها را دستمبو و خیار را کاشته بود که مادرش قول داده بود امسال خوش‌بوترین دستمبوهای روستا را خواهند داشت. حالا پدر بی‌کارش به فردای خودش و حسرت خریدن یک کامپیوتر با هر پنتیومی فکر می‌کرد، آتشی را روشن کرد، گویا تصمیم خودش را گرفته بود، شب از راه رسید تا مادر که از دیر بازگشتن فرزند و خداحافظی غریبانه او دلش به شور افتاده بود راهی مزرعه کوچک‌شان شد، در سکوت سهم‌گین غروب، جنازه حلق آویز شده فرزندش را می‌نگریست که با آخرین شراره آتش و لرزش برگ‌ها آرام، آرام تکان می‌خورد. و به زندگی خود پایان داده بود.

کات

سکانس سوم: بازداشت گاه اطلاعات سنندج، مهرماه ۸۵ راهرو آخر
من از سلاله درختانم،
تنفس هوای مانده ملولم می‌کند
پرنده ای که مرده بود به من پند داد پرواز را به خاطر بسپارم (فروغ)

صدای سرود دختری زندانی (هانا یا روناک) را سراپا به گوش نشسته بودیم، که می‌خواند:
ای مهتاب زیبای آسمان
چرا گاه گاه خودت را به من نشان می‌دهی
به درون سلول من گاهی سرک بکش،
و سلول تاریکم را چون روز روشن گردان ...

آواز او که به پایان رسید، ضربات مشت نادر که به دیوار می‌زد مرا به پای دریچه سلول کشاند (نادر زندانی محکوم به اعدام سلول بغل دستی من بود که چند روزی بود با هم دوست شده بودیم، او از کتک خوردن و مریضی من آگاه بود).

- سلام کاک فرزند حالت خوب نشده ؟
 - نه درد دارم، حالم خیلی بده.
 - قوی باش آقا معلم، قرار بود بری بیرون، صدای ما را به گوش دنیا برسانی، این‌طوری می‌خواهی بری بیرون؟ (خندید)
 - نادر جان درد دارم، زدن تو سر و صورتم.
 - می دانم ماموستا (آقا معلم) ولی درد من و تو، درد یک ملت است، در واقع هم درده و هم درمان، پس با همه وجودت آن را بپذیر و بگذار درد آیندگان را نیز ما بکشیم.
- در سحرگاه ماه رمضان، صدای باز شدن در سلول نادر مرا به خود آورد، نادر را بردند و دیگر برنگشت، هر چه بر دیوار کوبیدم، "نادر، نادر جان، آوازی بخوان، حرفی بزن، بخند" اما نادر اعدام شد، در حالی که کوله باری از درد فرزندان سرزمینش را به دوش می‌کشید.

کات

سکانس چهارم زندان رجایی شهر، بند ۵

فضای دم‌کرده و سر تا سر دود، سالن را نیمه شب به اجبار ترک کردیم، از چهارصد و پنجاه نفر آمار بند، یک نفر کم بود و باید پیدا می‌شد به هر قیمتی، فرق نمی‌کرد زنده یا مرده، فقط باید پیدا می‌شد، اتاق به اتاق همه جا را گشتند، تا این‌که در یک انباری کوچک آن جوان را یافتند که خود را حلق آویز کرده بود و سربازها خیلی عادی با لب‌خندی فاتحانه خوش‌حال از این‌که گمشده‌شان را پیدا کردند، جنازه را بردند، زندانی‌ها هم به اتاق‌های خود بازگشتند، گویا اصلاً اتفاقی نیفتاده بود یا اصلاً انسانی خودکشی نکرده بود، مرگ این‌جا واژه‌ای است که حضورش بارها و بارها حس می‌شود، سایه سنگینش را بر همه تحمیل کرده، اصلاً مرگ این‌جا عادی‌ترین کلمه و طبیعی‌ترین واژه است،

خبری از نفرت و ترس از مرگ نیست، هیچ‌گاه این‌قدر با مرگ دم‌خور نشده بودم، پس نیازی هم به کات آخر ندارد.

خاطرات را یکی یکی مرور می‌کردم که صدای فروشندهٔ دوره گردِ بند، ما را به خود آورد، که از سالن بالا وارد سالن ما می‌شد؛ "قابلمه، شلوار شیرازی، حشیش، شیشه، کراک، ملافه، تریاک، ماهی‌تابه، شیره خوب و..." از جلوی ما رد شد و کسانی که منتظر تلفن بودند به دنبالش راه افتادند، دیگه نوبتم بود که تلفن بزنم، گوشی را برداشتم،

- الو، سلام کیوان جان
- سلام فرزاد حالت چطوره؟
- خب کیوان جان چه خبر از بیرون؟
- در مناطق کردنشین دو نفر حکم اعدام گرفتند، یکی هم حکم قطع دست و پا، یکی هم حکم نفی بلد گرفته، یک مرگ مشکوک هم در بازداشت گاه اطلاعات ارومیه داشتیم.
- چه اخباری، خبرهای تو که همیشه بوی مرگ می‌دهد.
- فرزاد جان من چی‌کار کنم، داروغه‌های سرزمینت این روزها فقط حکم اعدام را جار می‌زنند... راستی، خانمی هم از سلیمانیه برایت پیغام گذاشته که کردیه، معنی اش را نمی‌دانم چیه، نوشته بهت بگیم "ختم مەخو، ئاسو رونه" (نگران نباش افق روشنه).
- و من خوش‌حال از این‌که کوهستان هنوز آبستن آفتاب است، لب‌خند زنان گوشی را گذاشتم و زیر لب گفتم: "پس هنوز ئاسو رونه" چه خبری بهتر از این ...

معلم اعدامی، فرزاد کمانگر
بند بیماران عفونی زندانی رجایی شهر کرج
۳ اسفند ۸۷



نسل سوخته،

نامه ای از فرزاد کمانگر - تاریخ: ۱۳۸۸/۲/۱۲

"طوفان تبر زنگار بسته‌اش را زمین بگذارد
نرگه ای می‌خواهد بروید
تفنگ‌ها لال شوند
کودکی می‌خواهد بخوابد" ^۱

خانم ... عزیز

سلام

گفتی که نامهٔ بابا آب داد را دوست داری و با روحيات تو نزدیکی بسياری دارد، راست‌اش را بخواهید آن نامه را با تمام وجود برای دانش آموزان‌ام و برای کودکی‌های خودم نوشتم و در آن، آرزوها و رؤیاهای‌ام را بر روی کاغذ آوردم.

کودکی من (و نسل ما) به گونه‌ی بوده، تأثیرات عمیقی بر همه‌ی وجوه زندگی‌مان گذاشته است. من شعری از کودکی‌ام به یاد ندارم. اصلاً شعری به ما یاد ندادند. تازه در دهه‌ی سوم زندگی‌ام فهمیدم که توپ قلقلی را باید از بابا جایزه می‌گرفتم و پاهای‌ام را باید دراز می‌کردم تا مادر برایم اتل مثل می‌گفت. باید معلم‌ان به ما یاد می‌دادند تا برای خورشید و آسمان شعر به سراپیم، باید همراه درخت‌ها قدمی کشیدیم، باید با رودخانه جاری می‌شدیم، باید با پروانه‌ها آسمان را در می‌نوردیدیم و باید و باید و باید و...

ولی موسیقی ما مارش نظامی بود، شعر ما برای تفنگ و سنگر بود و از ترس هلی‌کوپتر جرأت به آسمان نگاه کردن را هم نداشتیم.

در دهه‌ی سوم زندگی‌ام فهمیدم قصه‌ی بلد نیستیم، اصلاً نمی‌دانستیم که کودک باید پای قصه پدر بزرگ و مادر بزرگ‌ها بنشیند و به قصه‌ی خرگوش شجاع و جوجه اردک زشت گوش کند و با آن‌ها بخوابد.

نمی‌دانستیم که کودک باید با رؤیاهای‌اش زنده‌گی کند و با آن‌ها بزرگ شود، آخر قصه‌ی کودکی‌های ما تعداد کشته‌ها در فلان کوهستان یا ساعت‌ها جنگ در فلان کوه بود.

باور کن نگذاشتند کودکی کنیم، شاید به همین دلیل باشد که هنوز در سی و چند ساله‌گی دوست دارم بازی‌های کودکانه انجام دهم. شاید به همین دلیل باشد که این‌قدر از بازی با بچه‌ها لذت می‌برم و هنوز آرزو دارم باز فرصتی پیش آید تا پای ثابت حلقه عمو زنجیر باف و گرگم به هوای کودکان شوم. از نسل ما بازی، شادی و لذت را گرفتند، به همین خاطر چیزی از کودکی‌ها به یاد ندارم. حال تو بگو، اگر از شعر تو اعتراض، فریاد و عشق را بگیرند، چه می‌ماند؟ اگر از طبیعت، بهار را و از شب، ماه و ستاره را بدزدند چه می‌ماند و حال بگو اگر از یک انسان کودکی‌اش را بگیرند از او چه به جا می‌ماند؟

...عزیز

در دوران نوجوانی‌مان نیز به جای خواندن داستان‌های علمی-تخیلی یا به دنبال خواندن اساس‌نامه‌ی فلان حزب بودیم و شیوه‌های جنگ مسلحانه یا درس‌مان تاریخ ادیان بود.

به جای نوشتن شعر برای معشوق، یا تاریخ جنبش‌های آمریکای لاتین را می‌خواندیم یا درس‌مان مبارزات مسلمانان کومور و موریتانی بود. هنوز کودکی نکرده بودیم که وارد دنیای بزرگ‌سالانی‌مان کردند. حتاً فرصتی برای عشق و عاشقی هم نمانده بود.

...عزیز

کودکی من با بوی سرب و گلوله و رگبار تفنگ آغاز شد.

روستای زیبای ما با آن‌همه چشمه که اکنون جز ویرانه چیزی از آن به جای نمانده در میان چند کوه محصور شده بود به کندوی زنبور عسلی می‌ماند که راه‌های بسیاری از اطراف به آن ختم می‌شد. خاطرات من از این روستا و این‌گونه آغاز می‌شود (قبل از آن چیزی به یاد ندارم):

روزی از چهارسوی روستای‌مان ورود جوانان مسلحی را به نظاره نشستیم، اولین بار بود تفنگ را به چشم می‌دیدم، اولین نفر گلوله هراس‌عجیبی در من ایجاد کرد. دیگر فرصتی برای شمردن

چشمه‌های اطراف روستا نمانده بود. کاری که هنوز هم آرزوی‌اش را دارم و ناتمام ماند، فرصتی برای بستن تاب روی درخت گردوی حیاطمان نبود، دیگر وقت جمع کردن شاه‌توت‌های درخت پشت مدرسه نبود، دیگر زمانی برای چیدن گل‌های صحرایی نمانده بود.

کارمان شده بود دیدن زخمی‌ها و کشته‌هایی که به روستا می‌آوردند یا شنیدن گریه و زاری مادرانی که خبر مرگ فرزندان خود را شنیده بودند و از شهرها و روستاها آواره روستای ما می‌شدند. گریه، شیون، خون، بوی باروت و زنده بادها و مرده بادها فضای روستای ما و کودکی‌مان را آکنده بود. روزی جوانی زخمی را زیر درخت توت مسجد گذاشته بودند، کسی دور و برش نبود. با ترس به او نزدیک شدم تا یک جوان زخمی را ببینم، او از من طلب آب کرد. بدون این‌که بدانم آب برای او ضرر دارد. دوان دوان کاسه آبی را برای‌اش بردم که یک نفر از هم‌قطاران‌اش سرم داد کشید، کاسه‌ی آب از دست‌ام افتاد و شروع به گریه کردن کردم. روی‌ام را به طرف ابراهیم، جوان زخمی در حال مرگ برگرداندم دیدم لب‌خندی بر لب دارد. آن روز علت لب‌خند او را نفهمیدم ولی از آن روز لب‌خند آن جوان در خواب و بیداری بارها به سراغم آمده و رهایم نمی‌کند. شاید او با دیدن من کودکی‌های خود را به یاد آورده بود. من نیز هزاران بار از آن روز با حسرت و بغض به کودکان سرزمینم نگریستم و لب‌خندی به روی‌شان زده‌ام تا کودکی‌های خودم و آینده‌ی آن‌ها را مجسم سازم.

... عزیز، روزی که آن جوانان روستای ما را ترک کردند، گروهی دیگر آمدند با تفنگ‌ها و لباس‌های متفاوت، کسی به فکر مدرسه و کلاس‌مان نبود. همه به فکر سنگر محکم‌تری بودند، به ناچار روستا را ترک کرده و به شهر آمدم در آن جا هم صدای آمبولانس و جنازه‌ی جوانان که از چپ و راست وارد شهر می‌شد و ما را هم به اجبار به تماشای‌شان می‌بردند. دست از سر کودکی و نوجوانی‌مان برنداشت. هر روز عصر بعد از پایان مدرسه از فراز تپه خارج شهرمان به تماشای مزارع سوخته گندم که در زیر بارش توپ و تفنگ در حال سوختن بود می‌نشستیم و جنگل‌های بلوط سوخته‌ی شاهو را می‌نگریستم. دیگر فرصتی برای کودکی‌مان نمانده بود.

... بعدها معلم شدم، تا از دنیای کودکی و از بچه‌ها جدا نشوم و به روستاهای دامنه‌ی کوه شاهو برگشتم تا شاهوی زخمی را از نزدیک ببینم و با او دوست شوم. درختان بلوط بعد از سال‌ها جان گرفته بودند. کوهستان آرام بود اما هنوز جای زخم‌های عمیق را به یادگار نگه داشته بود.

زنده‌گی در آن جریان داشت، با عشق و علاقه‌ی فراوان به کلاس می‌رفتم، اما فقر و بی‌کاری مردم، کفش‌های پاره و لباس‌های رنگ و رو رفته دانش‌آموزان آزارم می‌داد. با نگاه کردن به سیمای زجر کشیده‌ی آن‌ها روزی هزار بار می‌مردم و زنده می‌شدم هر چند دوست نداشتم شاهد مرگ آرزوهای کودکان سرزمین‌ام باشم اما معلم شده بودم و می‌دانستم که معلمی در این سرزمین یعنی شریک شدن با رنج و درد دیگران و رنج و درد در این قطعه‌ی فراموش شده از دنیا به یک معلم مسئولیت، آگاهی و شخصیت تازه می‌بخشید. باید معلم می‌ماندم به حرمت کودکی‌ها، به خاطر رؤیاهای کودکانه‌ام، معلمی که دوست دارد کودک بماند، حتا در این سن و در زندان.

کودکی با موهای سپید، کودکی که هنوز شیدای بازی‌های کودکانه و کودکان سرزمین‌اش هست، اما از همین‌جا و از لای این دیوارها هنوز نفیر گلوله‌ها را در سرزمین‌ام می‌شنوم، همراه با صدای انفجار با کودکان سرزمین‌ام از خواب می‌پریم و با ترس آن‌ها همان هراس کودکی همه‌ی وجودم را در بر می‌گیرد که این بار لب‌خند آن جوان زخمی بر لبان من می‌نشیند و از ته دل آرزو می‌کنم کاش امشب خواب هیچ کدام‌شان با صدای گلوله‌پی بر نیاشوید، کاش امشب قصه‌ی شب هیچ کدام‌شان بوی باروت ندهد.

پس ... عزیز به رسم وفاداری و به‌جای چشمان‌ام با چشمان زیبایت به چشمان پر از سنوآل دانش‌آموزان بنگر و بارقه‌های کم‌سوی امید را به نظاره بنشین و لب‌خندی را که سال‌ها من به امانت نگه داشته بودم به جای من به کودکان سرزمین‌مان تقدیم کن.

معلم اعدامی، فرزند کمانگر

سالن ۶ اندرزگاه ۷ زندان اوین

۱۲ اردی بهشت ماه ۸۸



ویدئویی از فرزاد و شاگردانش

http://www.youtube.com/watch?v=IZazFW7IHNQ&feature=player_embedded

!#



نامه فرزاد کمانگر در سوگ احسان فتاحیان

نامه ای از فرزاد کمانگر - تاریخ: ۲۰ آبان ۱۳۸۸

• سلام رفیق، چه‌گونه تجسمات کنم؟ به کدام جرم تصور کنم؟ جوانکی نحیف بر فراز چوبه‌ی دار که به شکفتن غنچه‌ی خورشید لب‌خند می‌زند؟ ...

اخبار روز: فرزاد کمانگر معلم زندانی که خود محکوم به اعدام شده است، ساعتی بعد از اعدام احسان فتاحیان، نامه ای در سوگ او نوشته است که توسط خبرگزاری هرانا وابسته به مجموعه ی فعالان حقوق بشر در ایران، منتشر شده است:

هر شب ستاره‌یی به زمین می‌کشند و باز
این آسمان غمرزده غرق ستاره‌ها است

سلام رفیق، چه‌گونه تجسمات کنم؟ به کدام جرم تصور کنم؟ جوانکی نحیف بر فراز چوبه‌ی دار که به شکفتن غنچه‌ی خورشید لب‌خند می‌زند؟ یا کودکی پابرنه از رنج‌دیده‌گان پایین شهر که می‌خواست مزده‌ی نان باشد برای سفره‌های خالی از نان مردمش. چه‌گونه تجسمات کنم؟ نوجوانی از جنس آزار چشیده‌گان بالای شهر که الفبای رنج و مظلومیت، درس مکتب و مدرسه و زنده‌گی‌شان است. راستی فراموش کردم؛ شهر من و تو پایین و بالا ندارد، چهار سوی آن رنج و درد است.

بگو رفیق، بگو... می‌خواهم تصور کنم. در هیأت «سیامند» که رخت عروسی به تن کرد تا به حنابندان عروس آزادی برود. چه‌گونه؟ چه‌گونه تصور کنم؟ در پوشش جوانی که راه شاهی را پیش گرفته تا از لابه‌لای جنگل‌های سوخته‌ی بلوط به کاروانی برسد که مقصدش سرزمین آفتاب است؟ ولی هیچ‌کدام از این‌ها که جرم نیست، اما می‌دانم «تعلق به این خلق تلخ است و گریز از آن‌ها نامردمی»... و تو به گریز و نامردمی کردن «نه» گفتی و سر به دار سپردی تا راست قامت بمانی.

رفیق آسوده بخواب... که مرگ ستاره نوید بخش طلوع خورشید است و تعبیر خواب چوبه‌ی داری که هر شب در سرزمین‌مان خواب مرگ می‌بیند، تولد کودکی است بر دامنه‌ی زاگرس که برای عصیان و یاغی شدن به دنیا می‌آید.

آرام و غریبانه تنات را به خواب بسپار و با زهدان زمین بوسه ببند برای فردای رویش و رستن. بدون لالایی مادر، بدون بدرقه‌ی خواهر و بدون اشک پدر آرام بگیر در خاک سرزمینی که ابراهیم‌ها، نادرها و کیومرث‌ها را به امانت نگه داشته است.

فقط رفیق بگو... بگو می‌خواهم بشنوم چه بر زبان‌ات چرخید آن‌گاه که صدای پا و درد به هم می‌آمیخت؟ می‌خواهم یاد بگیرم کدام شعر، کدام سرود، کدام آواز کدام اسم را به زبان بیاورم که زانوهایم نلرزد. بگو می‌خواهم بدانم، که دلام نلرزد آن‌گاه که به پشت سر می‌نگرم...

سفرت به خیر رفیق



دومین نامه ی فرزاد کمانگر پس از اعدام احسان فتاحیان

نامه ای از فرزاد کمانگر - تاریخ: ۲۷ آبان ۱۳۸۸

• فرزاد کمانگر زندانی محکوم به اعدام، نامه ی تازه‌ای در مورد اعدام احسان فتاحیان نوشته و آرزو کرده است کاش «اعدام یک خواب، یک کابوس گذرا» باشد ...

«نه» به خشونت «نه» به اعدام
صلح، خواب کودک است
صلح، خواب مادر
گفتگوی عاشقان در سایه سار درختان
صلح همین است
صلح لحظه ای است که دیگر
توقف اتومبیلی در خیابان
هراس بر نمی انگیزد
و زمان نیست که کوبیدن بر در
نشانه دیدار یک دوست^۱»

آغاز، رؤیا و افسانه ای شیرین است، چون با زندگی شروع می شود. و انسان را آفرید به نظاره اش نشست و برای آفرینش این موجود به خود آفرین گفت^۲»
«در ازل کلمه بود، کلمه با خدا بود، کلمه خود خدا بود پس کلمه انسان شد»^۳»
انسان موجودی الهی و مقدس شد چرا که از روح لایزال در آن دمیده شده بود و حق حیات در زندگی یافت؛ «هر کس حق دارد از زندگی و آزادی و امنیت شخص خویش برخوردار باشد»^۴ و این سوتر خدایگان زر و زور چوبه دار برافراشتند تا خالق طناب و مرگ شوند و گام به گام تا به امروز زندگی و مرگ، روشنی و تاریکی، فریاد و سکوت و رهایی و اسارت همزاد و هم گام تا به امروز زندگی و زنده. و باز در هزاره سوم مرگ و اعدام ادامه دارد، اعدام یک سناریوست و این سناریو بازیگر نقش اول می خواهد، بازیگرش «انسان» است، اشرف مخلوقات، شاهکار آفرینش از جنس من و شما و عده‌ای که خود را مالک جان او می دانند و سناریو را نوشته اند، آگاهانه دور میز می‌نشینند، خیلی ساده به سیگارشان پک می‌زنند، چای‌شان را می‌نوشند و آگاهانه کاغذی را امضا می‌کنند تا حق حیات را از انسانی سلب کنند، به همین سادگی. تصمیم گرفته می‌شود جوانکی نحیف، سفید، سیاه، زرد، شرقی... را کشتن کشتن به سوی چوبه دار می‌برند، گویی جای کسی را تنگ کرده باشد. آگاهانه طنابی بر گردنش می‌آویزند و دست و پا زدن او را آگاهانه می‌نگرند به همین زشتی و سادگی. چه تهوع آور است لب‌خندی که بر لبان‌شان می‌نشیند. چه ترس‌ناک است سکوت بهتی را که پس از شنیدن خبر اعدام یا کشته شدن یک انسان می‌شنویم و باز هم سکوت می‌کنیم و چه زشت و نفرت انگیز است قرنی که در آن هنوز چوبه دار خواب از چشمان مادری نگران می‌ریاید. از آغاز خشونت، خشونت آفریده است و مرگ، مرگ آفریده است. و گفت‌وگو صلح و دوستی و برادری به ارمغان آورده است. از ابتدا در سرزمینی که باروت بوی غالب است، بوی بنفشه مشام کسی را نوازش نداده، آسمانی که در آن نفیر گلوله شنیده می‌شود عرصه پرواز کبوتر نخواهد شد. سنگی که سنگر می‌شود، هیچ گاه پایه و ستون خانه ای نخواهد شد به همین سادگی. گلوله خشونت می‌آفریند و خشونت مرگ و تک صدایی و زندان را بر جامعه تحمیل می‌کند. اعدام و خشونت آغازی برای زایش مجدد خشونت‌ی دیگر است به همین سادگی.

کاش این هفته، این چند ماه، این چند سال همه اش یک خواب باشد .
کاش اعدام یک خواب، یک کابوس گذرا باشد .
به همین سادگی، کاش یک خواب باشد، یک خواب، به همین سادگی .

- ۱- شعری از یانیس ریتسوس
- ۲- آیه ای از قرآن
- ۳- آیه ای از انجیل
- ۴- بند سوم اعلامیه جهانی حقوق بشر

دیگر تنها کفش‌هایم مرا به این خاک پیوند نمی‌دهد

نامه ای از فرزاد کمانگر - تاریخ: ۱۵ آذر ۱۳۸۸

• این روزها دیگر تنها در کوچه پس کوچه‌های شهرمان پرسه نمی‌زنم. دلم در میدان هفت تیر و انقلاب و جمهوری می تپد ...

نباید فراموش کنم؛ در این دیار واژه‌ها گاهی به سرعت برق و باد به زبان آوردن‌شان «جرم» می‌شود و گناهی نابخشودنی. لغزش قلم بر سفیدی کاغذ می‌تواند موجب «تشویش اذهان» شود و تعقیب به دنبال داشته باشد و به زبان آوردن اندیشه و افکار می‌تواند «تبلیغ» به حساب آید. هم‌دردی می‌تواند «تبانی» باشد و اعتراض موجب «براندازی» شود. کلمات بار حقوقی دارند پس باید مواظب بود. نباید فراموش کنم که به چشمانم پیاموزم که هر چه را می‌بیند باور نکند، زبان همه چیز را بازگو نکند، آنچه هر شب می‌شنوم فریاد نیست، موج نیست، طوفان نیست، صدای خس و خاشاک است! که خواب از چشم شهر ربوده. نباید فراموش کنم که در شهر خبری از خط فقر و اعتراض و گرانی و بی‌کاری و بی‌داد و گرسنگی و نابرابری و ظلم و جور و دروغ و بی‌اخلاقی نیست. این‌ها واژه‌های دشمنان است. اما این روزها زیر پوست این شهر خبرهایی است که به شاعر واژه، به کارگردان سوژه، به نویسنده قلم، به پیر حسارت، به جوان امید و به ناامید حرکت می‌بخشد، این روزها گویا قلب جهان در این شهر می‌تپد، گویا گرینویچ دنیا تهران شده، تا مردم این شهر نخوابند، خبری از خواب نیست و تا بیدار نشوند نیم کره ما رنگ روز به خود نمی‌بیند. این روزها نیازی نیست برای سرودن یک شعر دور دنیا راه بیفتی تا ببینی کجا قلبت به درد می‌آید یا کجا تراوش قلم به فریادت می‌رسد، برای گرفتن یک عکس دیگر نیازی به سرک کشیدن به فلان نقطه بحران زده دنیا نیست، برای خواندن یک آواز یا ساختن یک آهنگ نیاز به لمس درد و رنج مردم فلسطین و عراق و افغانستان نیست، نت و ضرب آهنگت را می‌توانی با ضربان قلب مادران نگران این شهر هم‌آهنگ کنی، صدای سنج و طبل آن را همراه با فرود آمدن «چوب الف» بر سر و گرده این مردم هم وزن کنی. این روزها هوای تموز ناجوان‌مردم خزانیه شده، حکایت بیابان کردن جنگل است، می‌توان همه چیز را دید حتی اگر «تلویزیون کور باشد»، می‌توان همه چیز را شنید حتی اگر «رادیو هم کر باشد»، می‌توان ناخوانده‌ها و نانوشته‌ها را از لای سطور سپاه روزنامه فهمید حتی اگر «روزنامه هم لال شده باشد»، می‌توان همه چیز را لمس و درک کرد حتی اگر پیرامونت را دیوارهایی به بلندا و ضخامت اوین فرا گرفته باشد.

این روزها دیگر تنها در کوچه پس کوچه‌های شهرمان پرسه نمی‌زنم. دلم در میدان هفت تیر و انقلاب و جمهوری می‌تپد، در دستم شاخه گلی است تا به مادران داغ‌دار این شهر نثار کنم. این روزها فقط تنهایی ابراهیم در بازداشتگاه سنندج بر دلم سنگینی نمی‌کند، دیگر برادران و خواهرانم تنها در زندان‌های سنندج و مهاباد و کرمانشاه نیستند، ده‌ها خواهر و برادر دربند دارم که با شنیدن فریادشان اشکم سرازیر می‌شود و با دیدن قیافه‌های رنجورشان و لباس‌های پاره‌شان بغض گلویم را می‌گیرد و بر خودم می‌بالم برای داشتن چنین خواهران و برادرانی. دیگر این شهر برایم آن شهر غریب و دلگیر با ساختمان‌های بلند و پر از دود و دم نیست، این روزها این شهر پر از ندا و سهراب شده، انگار پس از سال‌ها «پیوله آزادی»^۱ در آسمان این شهر به پرواز درآمده و با مردم این شهر برای ترنمش هم آواز شده است.

فرزاد کمانگر

زندانی اوین - چهاردهم آذرماه ۱۳۸۸

۱- پیوله (پروانه) آزادی، آهنگی از استاد خالقی است که چهل سال پیش همراه با ارکستر تهران اجرا کرد.

شب، شعر، شکنجه

• نامه ای از فرزاد کمانگر - تاریخ: پنج شنبه ، ۱۷ دی ۱۳۸۸

شکنجه بربریت و توحش است، شکنجه به سخره گرفتن همه قواعد و قوانین و عرف جهانی است، شکنجه پایمال کردن همه ارزش‌های انسانی است، زمستان ۸۵ در انفرادی تنگ و تاریکی در کرمانشاه، بدون هیچ اتهامی، به مدت سه ماه حبس وحشتناکی را تحمل کردم، سه ماهی که بعد از سه سال، هنوز جسم و روح و روانم را می آزارد. این مطلب را به یاد حقیرترین سلول دنیا نوشته و به همه قربانیان شکنجه تقدیم می‌کنم.

شب، شعر، شکنجه

”دیری است ،
مثل ستاره ها چمدانم را
از شوق ماهیان و تنهائی خودم
پر کرده ام ، ولی
مهلت نمی دهند که مثل کبوتری
در شرم صبح پر بگشایم
با یک سید ترانه و لب‌خند
خود را به کاروان برسانم .
اما ،
من عاقبت از این‌جا خواهم رفت .
پروانه ای که با شب می رفت ،
این فال را برای دلم دید .”

شب بود، نه از آن شب‌ها که ”گلاویز“^۱ خود را در آیینۀ ”سراب نیلوفر“^۲ به نظاره نشسته باشد. نه از آن شب‌ها که فرهاد در کنار بیستون به خواب شیرین رفته باشد.
شب بود، نه از آن شب‌ها که ”پرتو“^۳ به دنبال ساقی ارمنی شعرهایش از ”سرتپه“ و ”سید فاطمه“^۴ آواره کوچه و خیابان‌های کرمانشاه شده باشد.
نه از آن شب‌ها که بیستون با صدای تنبور به وجد سماع افتاده باشد، از آن شب‌هایی بود که زخمه تار ”اسماعیل مسقطی“ هوس پریشان کردن گیسوان مینای آوازهایش را نداشت.
از آن شب‌هایی بود که طاق بستان آواز ”گل ونوشه باغان، لرنژاد“ را در کرمانشاه انعکاس نمی داد.
شب بود، نه ماه بود، نه ستاره، نه آسمان، نه ابر، فقط دیوار بود.
تاریک شبی بود و اتاقکی تنگ و تاریک و نمودار با دری کوچک که از سویی به آینده و از سویی دیگر به گذشته باز می شد و من شعری را با دیوارها زمزمه می کردم. ”در من زندان ستم‌گری بود که هرگز به آوای زنجیره اش خو نکرد“
تق و تق در، آشفته کرد رؤیای شبانه ام را و به هم ریخت قافیۀ لالایی های نانوشته مادرم را که
زمزمه می کردم،
...چشم‌بند بزن

دست‌ها جلو، دست‌بند! ... راه بیفت
از سلول کوچکم کشان کشان بیرونم آوردند، راهم را بلد بودم، به‌تر از نگهبان‌های پیری که مثل در سلول‌ها فرسوده شده بودند. به‌تر از بازجوهایم، تعداد پله‌های زیرزمین زیر هواخوری را می دانستم. انگار سال‌ها بود این زندان را زیسته بودم.
حتّاً می‌توانستم جای پاهای زندانیان قبل از خودم را ببینم. هنگام پائین آمدن از پله‌ها از زیر چشم‌بند تعداد پاهای حاضران را می‌شمردم، یک... دو... سه... چهار... پنج... شش....

آمده بودند تا قدرت خود را روی یک انسان نمایش دهند و آنگاه که می ایستادم شعری مرا زمزمه می کرد: "خدایا من کجای زمین ایستاده ام...؟"

و با اولین ضربه ناتمام می ماند شعر و می بستتم به تخت ... چه قدر می ترسیدم ... نه از درد شلاق، از این که در قرن ۲۱ در قرن گفت و گو، در دهکده جهانی هنوز کسانی با شلاق، فاتحانه بر بدن انسان رنجوری بکوبند و بختند.

چه قدر می لرزیدم... نه به خاطر درد ضربات و مشت و لگد، ترسم از پایمال شدن ارزش های انسانی بود در سرزمینی که منشور اخلاق برای جهانیان می نویسند.

چه قدر وحشت برم می داشت ... نه از درد شوک الکتریکی، از پزشکی که معاینه ام می کرد و با نوک خودکارش بر سرم می کوبید که خفه شو... خفه شو... آنهم در حالی که قرن ها از سوگندنامه بقرات گذشته بود.

با صدای شلاق شان که آن را ذوالفقار^۵ می نامیدند به گوشه ای دیگر از دنیا می رفتم، آنجا که دغدغه فکری انسان هایش نجات سوسمارهای آفریقا و مارهای استرالیا است، آن جا که حتا به فکر مارمولک های فلان جهنم دره در ناکجا آباد دنیا هستند. اما این جا ... این جا ... وای ... وای ...

با هر ضربه ذوالفقار سال ها به عقب بر می گشتم، به عهد قاجار به مناره ای از سر و گوش و چشم، به دهه هیتلر به عصر تاتار و مغول و بربر و ...، باز می زدند تا به ابتدای تاریخی که خوانده و نخوانده بودم می رسیدم، اما باز درد تمامی نداشت. بی هوش می شدم و ساعتی بعد در سلولم دوباره به دنیا می آمدم و چون نوزادی شروع به دست و پا زدن می کردم و شعری مرا به خود می خواند: "تولد نوزادی را دیده ام/ برای همین می دانم جیغ کشیدن و دست و پا زدن/ اولین نشانه های زندگی و زادن است".

فردا شب باز صدای درد و باز ...

یکی می زد به خاطر افکارم، دیگری می زد به خاطر زبانه، سومی می پنداشت که امنیت ملی را به خطر انداخته ام، چهارمی می زد تا ببیند صدایم به کجای دنیا می رسد.

حال باز شب است، از آن شب ها مدت ها گذشته ولی به هم می ریزد هر صدایی رؤیا و خواب شبانه ام را و نیمه شب آوایی در گوشم نجوا می کند: "به خواب ای گل، نه این که وقت خوابه، بخواب جونم که بیداری عذابه"

فرزاد کمانگر

زندان اوین - دی ماه ۱۳۸۸

-
- ۱- گلاویز : ستاره سهیل و نامی دخترانه
 - ۲- سراب نیلوفر : اسم دریاچه ای در کرمانشاه
 - ۳- پرتو : نام شاعری در کرمانشاه
 - ۴- سرنپه و سید فاطمه : نام محلاتی در کرمانشاه
 - ۵- ذوالفقار اسم شلاق بود که با آن متهمان را در بازداشت گاه کرمانشاه می زدند
 - ۶- شعر ابتدای نامه از شفیع کدکنی است

متن این نامه را با صدای فرزاد در آدرس زیر بشنوید:

<http://www.youtube.com/watch?v=s6GIgim1YEs>

متن به زبان کردی:

<http://www.youtube.com/watch?v=XnOX81o9I6w&feature=related>

"روزگار یکی سیره گلم" (۱)

نامه ای از فرزاد کمانگر - تاریخ: ۲۹ دی ۱۳۸۸

دنبال من نگرد مادر ،
نام مرا بر زبان نیاور در مقابل در این زندان،
اینجا دنبال من نگرد،
ستاره افتاده بر گیس تو ،
آن را نکن خسته و گریان. (۲)

غروب ها دلم می‌گیرد. نوعی بی‌قراری به سراغم می‌آید. نمی‌دانم چرا ولی سال‌هاست به این دلتنگی‌ها عادت کردم. حالا دیگر شعر شاملو، سیگار و لیوان چای هم کام تلخم را شیرین نمی‌کند. فقط این دلتنگی‌ها را برایم گیراتر و جذاب‌تر می‌نماید. غروب‌ها با دلم خلوت می‌کنم. به خودم و انسان‌های دور برم، به انسان‌هایی که نشان‌شان عددی شده است چند رقمی فکر می‌کنم. به یاد می‌آورم که من زندانی شماره ۱۳۵۴۹۰۶۴۸ هستم. اعداد نماد و رمز شده‌اند، ۲۵۰، ۲۰۹، ۲۴۰، ۲ الف.

روزها هم در سرزمین ما سمبل می‌شوند روزهایی که کم‌کم تعدادشان از تعداد صفحات تقویم بیش‌تر شده، ۲ اسفند، ۱۸ تیر، ۱۶ آذر، ۲۲ تیر، ۲۹ اسفند، ۳۰ خرداد، ۲ بهمن و... به یاد می‌آورم که آدم‌ها در شب تار سرزمین ما خیلی زود ستاره می‌شوند و ما صاحب قاب عکس‌هایی شده‌ایم به تعداد ستاره‌های آسمان.

غروب‌ها با خودم فکر می‌کنم که کلمات برایم چه معنایی پیدا کرده‌اند، تروریست، محارب، خرابکار، آشوب‌گر، اغتشاش‌گر، امنیتی و منافق کلماتی آشنا شده‌اند. حاجی، کارشناس، قاضی و عدالت برایم چه معنای جداگانه‌ای پیدا کرده‌اند.

غروب‌ها به دلم می‌گویم که من یکی از ده‌ها زندانی سیاسی اوین شده‌ام، یکی از هزاران از آن‌ها که آمدند و رفتند و آن‌ها که آمدند و نرفتند. به خود می‌گویم چه روزگار غریبی شده، گاهی باید از خبرهایی خوش‌حال شوم که اصلاً جای خوش‌حالی ندارد گاهی از شنیدن خبری از سر خوش‌حالی می‌گیرم و گاهی از شنیدن بعضی خبرها تلخ‌خندی می‌زنم و سری تکان می‌دهم و افسوس می‌خورم به حال لحظه‌ای که اشک شادی ریخته بودم، گاهی می‌مانم بین خندیدن و گریستن کدام یک رواست.

از شنیدن خبر شکستن حکم اعدام حامد که به ۱۰ سال تبدیل شده، اشک خوش‌حالی می‌ریزم، ولی با به یادآوردن جسم رنجور و سن کمش به فکر فرو می‌روم که یک انسان چند سال عمر می‌کند که ۱۰ سال در زندان بماند و این بار غصه، مرا می‌خورد. از شنیدن خبر حبس هم سلول‌هایم نادر و آرش که هر کدام ۱۰ سال به زندان محکوم شده‌اند، نفس راحتی می‌کشم که خوب شد حکم اعدام هم به آن‌ها ندادند ولی وقتی به مهدی کوچولوی نادر و مادر آرش فکر می‌کنم اشک در چشمانم حلقه می‌زند، باز می‌مانم غصه بخورم یا خوش‌حال باشم.

روزگار غریبی شده از این‌که در سال‌گرد ابراهیم در سنندج فقط ۱۰ نفر دست‌گیر شده‌اند خیالم راحت می‌شود که کسی کشته نشد، اما از این‌که مادر ابراهیم کتاب‌های پسرش را جمع نکرده بغض گلویم را می‌گیرد و فکر می‌کنم به ۱۰ نفری که فقط یک سؤال داشتند، ابراهیم چه شد؟ چشم‌هایم را تند تند روی سطور روزنامه می‌گردانم و از این‌که می‌بینم برای مجید توکلی کیفر خواست محارب صادر نکرده‌اند از خوش‌حالی به خودم می‌گویم "جانمی مجید کاش دوباره ببینمت" و پس از این‌که به کلاس درس رها شده‌اش فکر می‌کنم سری تکان می‌دهم و می‌مانم بخندم یا بگیرم؟

فکر می‌کنم که چه روزگار غریبی شده؟ "مردم نالان از فقر" دیار ما باید "دست و پای بریده خود را" بر خان کرم سهام عدالت، با منت و شاپاش هدیه بگیرند که چه شده... با خودم فکر می‌کنم چه روزگاری شده، باید حق حیات و زندگی‌ام لای فلان بخش نامه و عفو نامه در دادگاه‌ها گرد و خاک

بخورد و مادرم با ترس به تلفن جواب دهد، با نگرانی تلویزیونش را روشن کند و منتظر روزی باشد که مرگ فرزندش سایه وحشتی شود بر زندگی دیگران.

غروب ها با خودم فکر می‌کنم که ...

آرام به اطراف نگاه می‌اندازم تا مبدا کسی یا دوربینی فکرم را بخواند و ... به گوش کسی که نباید برسد، برسند.

راستی که چه روزگار غریبی شده نازنین !

فرزاد کمانگر

زنداد اوین - ۲۹ دیماه ۱۳۸۸

-
- ۱- نام نامه، برگردان کردی از شعر احمد شاملو است.
۲- شعر ابتدای نامه ترانه ای است از احمد کایا

ویدئوی شعر روزگار غریبی است، گلم

!http://www.youtube.com/watch?v=l64RcmwQG8E&feature=player_embedded



جاری واهه یه ده نیوان پیکه نین و گریاندا نازانم کامیان ره وایه

پنج شنبه، ۱ بهمن ۱۳۸۸

له دووی من مه گه ری دایه، نیوی من مه هیته سهر زمان له ده رکی ئەو زیندانه، لیته له دووی من مه گه ری، ئەستیره ده پرچت که وتوون، به ماندوویی و چاوی به گریانه وه هه لیان مه وه رینه. (۱)

رۆژگارێکی سهیره گۆلم! (۲)

نیوانان دلم ده گه ری. ههر وهک هه دادانم لیهه لگی رایی. نازانم به لام زور ساله به و دلته نگیه پراهاتووم. نیستی، ئیدی شیخری شاملوو. سیخاری سه رلیو و نیستی کانه چاش مراخم تال ناکه ن. ته نیا ئەو دلته نگیانم له لا شیرنتر و هه ستیارتتر ده که ن. نیوانان ده گه ل دلم خه ریکی رازم. له خۆم له مروقه کانی به ده وره مه وه بیر ده که مه وه، له و مروقانه ی که نیشانه کانیان بوته چهنده ره قه می، بیر ده که مه وه .

ئه وه نده ده زانم که من به ندی ژوماره ۱۲۵۴۹۰۶۴۸ م، ره قه م بوته هیمای راز. ۲، ۲۴۰، ۲۰۹، ۲۵۰ الف.

رۆژه کانیس له ولاتی ئیمه ده بنه سیمبول، ئەو رۆژانه که وادیاره ئەژماریان له ئەژماری پریکه وتی میژووش زیاتر ده بن. ۳ ره شه مه، ۱۸ سه رماوه ز، ۲۲ پووشپه ر، ۲۹ ره شه مه، ۳۰ جوژه ردان، ۳ ربه ندان و. له بیرمه که مروقه کان له ولاتی ئیمه ههر زوو ده بنه ئەستیره و ئیمه بوینه خاوه ن تاقمیک وینه ده قاندا که به راده ی ئەژماری ئەستیره کانی ناسمان.

نیوانان ده گه ل خۆم ده دویم، وشه کان بۆم چ واتایه کیان بووه، تیرۆریست، محارب، خه رابکار، ناژاوه چی، تیکده ر، دژ به هیوری، موفاق، وشه گه لیکن که ده یاناسمه وه. حاجی، کارناس، قازی، عه داله ت، بۆمن چه واتایه کی جیواز وه خو ده گرن.

نیوانان به دلم ده لیم که من بوومه یه کتیک له و ده یان به ندی سیاسیانه زیندانی "اوین"، یه کتیک له هه زاران که هاتن و رویشتن و ئەوانه ی هاتوون و نه رویشتن.

به خۆم ده لیم چ رۆژگارێکی سهیره جاری وایه ده بی به هیندیک خه به ر دلم بکرتیه وه که هیچ شتیکی پی نییه که دلکه ره وه بی، خه به ریک که له خۆشیان پی ده گریم و جاری واشه به بیستنی هیندیک خه به ر زه رده که نه م پیان دئ و سه ریک راده وه شیتم و ناخیک هه لده کیشم سه به رته به و ساته ی که فرمیسیکی شادیم بو هه لوه راندبوو، جاری واهه به ده نیوان پیکه نین و گریاندا نازانم کامیان ره وایه.

له بیستنی سه رینه وه ی حوکمی ئیعدامی حامید که بۆیان کردوته ۱۰ سال زیندان له خۆشیان فرمیسیکم دینه خوار، به لام به وه بیر هینانه وه ی له شی لاواز و نه خۆش و ته مه نی که می فکر هه لمده گری و ده لیم که مروقیک چهنده سالان ته مه ن ده کا که ده سال له و ته مه نه ی ده زیندان دا رایبویری، جا دوايه خه فته دامده گری و خۆم ده خۆمه وه.

له بیستنی خه به ری هاوسلوله که م نادر و نارش که ههر کامیان ۱۰ سالیان بۆ پراوته وه هه ناسه یه کی له سه رخو هه لده کیشم چ باشبوو که ئیعدامیان نه دانی، به لام کاتیکی بیر له میهدی رۆله ی نادر و دایکی ده که مه وه فرمیسیک ده چاوه کانمدا په نگاو ده خۆنه وه، دیسان داده میتم خه مبار بم یان پیمخۆش بی .

زۆرم پی سه بر بوو که ده سالوه گه ری ئیبراهیم دا له سنه ته نیا ۱۰ که س گراون، دیسان باشبوو که که س نه کوژرا، به لام له وه یکه دایکی ئیبراهیم کتیه کانی کوره که ی کۆنه کردوونه وه کولی دلته نگی

گهرووی کپب کردم، بیر له و ۱۰ کهسه گیراوانه ده که مه وه که ئه وان ته نیا یه ک پرسیاربان بوو ئه ویش،
ئبراهیم چی به سه رهات؟

چاوه کان به خیرایی به دیره کانی رۆژنامه که دا ده گئیرم، و له وه یکه ده بینم بو مجید توکلی حوکمی
محارب یان نه داوه تی له خویشیان به خۆم ده لیم هه ی ده سهرت گه ریم مه جید بریا جارێکی دیکه
بمدیباپه وه، پاشان له کلاسی به جیهیشتوووی بیرده که مه وه و سه رم ده له قینم و ده مینه وه که بگریم یان
پنیکه نم؟

من پیموایه که رۆژگارێکی زۆر سهیره!

خه لکی ولاتی ئیمه له برسان وه زاله هاتون ده بی ده ست و لاقی په رپو و قرتاویان له سه ر سه ره ی
عه داله ت وه ک شاباش وه ربگرته وه، چ قه وماوه ..

له لای خۆم فکر هه لمده گرت بۆته چ رۆژگارێک که مافی ژین و ژبانی من ده بی ده نیوان فلان به خشنامه
و عه فونامه دا خه ریکی ته پ وتۆزخواردن بی و دایکم به ترس وله رزه وه وه لامی تله یفونان بداته وه و به
دل کورکه وه قامک به دوگمه ی تلویزیونه که وه بنی و هه لپیکا و چاوه پروانی رۆژیک بکا که مه رگی
رۆله که ی بته سه به ری وه حشه ت له سه ر ژبانی خه لکی دی.

ئیواران ده گه ل خۆم ده دویم که، به هیوری و له سه رخوی ده روانمه ده ور به رم که نه کا که سه یک یان
دوربینیک فکرم بخوینته وه و به گوپی که سه یک بگا که نابی بگا پنی. به راستی بۆته چ رۆژگارێک
نازه نین.

فه رزاد که مانگه ر

زیندانی "اوین" ۲۹ به فرانباری ۱۳۸۸

۱_ شعر ابتدای نامه ترانه ای است از احمد کایا
۲_ نام نامه برگردان کردی از شعر احمد شاملو
له فارسییه وه: حامید مائیلی



نامه فرزاد کمانگر به ریاست قوه قضائیه

نامه ای از فرزاد کمانگر - تاریخ: ۱۶ بهمن ۱۳۸۸

وکیل فرزاد کمانگر حدود دو سال قبل با اعتقاد به بی گناهی موکل خود درخواست اعمال ماده ۱۸ (برگزاری دادگاه مجدد) را به قوه قضائیه ارائه نمود، پس از این اقدام همواره دستگاه قضایی و امنیتی از ناپدید بودن این پرونده سخن گفته‌اند، این موضوع باعث شده است تا سه متهم پرونده کماکان تحت حکم اعدام قطعی به سر برند و هر لحظه احتمال اجرای حکم برای آنان متصور باشد. فرزاد کمانگر، آموزگار دربند با نگارش و ارسال نامه‌ای به ریاست قوه قضائیه بر لزوم وجود سایه قانون بر این پرونده و برگزاری دادگاه مجدد تأکید کرده است، متن این نامه عیناً در پی می آید :

جناب آیت الله لاریجانی

با سلام ،

ده سال پیش هنگامی که آیت الله شاهرودی اعلام نمودند که ویرانه ای را تحویل گرفته اند ، همه امیدوارانه تغییر و تحولاتی اساسی در قوه قضائیه را به انتظار نشستند. حضور ده ساله ایشان که فرصت کمی هم نبود با احیای مجدد دادرها، تصویب قانون حفظ حقوق شهروندی و کرامت انسانی، تهیه لایحه حبس زدایی و موضع گیری‌های صریح ایشان در برابر احکام سنگ‌سار و اعدام کودکان زیر هجده سال و بقیه اقدامات اصلاح گرایانه ایشان در قوه قضائیه امیدهای بسیاری را در جهت آبادانی این ویرانه در اقبال مختلف مردم و زندانیان و به طور کلی هر شخصی که به نحوی از انحاء با قوه قضائیه سر و کار داشته است به وجود آورد، اما هنوز هم نابسامانی، ناهنجاری، خودسری، برخوردهای سلیقه ای و قانون گریزی در مجموعه تحت امر ایشان و ادامه آن، که متأسفانه تاکنون فرصتی برای جناب‌عالی در رفع آن‌ها به عمل نیامده است، آن چنان رواج داشته و دارد که ناچارم به عنوان فردی که خود را یک زندانی سیاسی و عقیدتی می‌داند، شرح آنچه را که به ناروا بر این‌جانب روا ساخته اند به عرض حضرت‌عالی برسانم؛

(۱) در مرداد ماه ۸۵ دست‌گیر شدم در حالی‌که تا روز قبل از آن به عنوان معلمی که با دوازده سال سابقه تدریس از انواع فیلترهای حراست و گزینش عبور کرده و مسئولیت پرورش و تعلیم و تربیت فرزندان این آب و خاک را به عهده داشته ام. در مرحله تفهیم اتهام و بازجویی در بازداشت گاه وزارت اطلاعات اتهام این‌جانب عضویت در حزب پژاک اعلام شد. در روند تمام بازجویی ها در تهران، کرمانشاه و سنندج مرا تحت شدیدترین شکنجه های جسمی و روحی و روانی قرار دادند تا به این اتهام واهی تن دهم. این‌جانب علارغم تحمل شکنجه های طاقت فرسا به دلیل واهی بودن چنین اتهامی همواره و همواره اتهام فوق را رد نموده ام. با این وجود متأسفانه تنها بر اساس برداشت ذهنی بازجویان اولیه پرونده و شرایط منطقه انتساب اتهام فوق به این‌جانب را مسجل اعلام کردند.

(۲) در جلسه هفت دقیقه ای در شعبه ۳۰ دادگاه انقلاب تهران در کمال ناپاوری از قاضی پرونده شنیدم که : "وزارت اطلاعات خواستار اعدام شماست ، بروید و آن ها را راضی کنید".

(۳) قبل از جلسه دادرسی، این‌جانب از کلیه اتهامات میرا شناخته شده و این بار با اتهام جدید عضویت در حزب پ.ک.ک. در جلسه مذکور محکوم به اعدام گردیدم. با تأسف حکم مذکور در دیوان عالی کشور بدون توجه به انواع و اقسام امور خلاف قانون آیین دادرسی کیفری که بروز آن در پرونده محرز و متقن است، تأیید گردید.

۴) پس از مدتی بر اثر اعتراضات مردمی که در مرداد ماه ۸۷ به خاطر اعتراض به حکم این‌جانب، صورت گرفت، دو باره در بازداشت‌گاه ۲۰۹ تهران به مدت ۵ ماه دیگر تحت بازجویی مجدد قرار گرفتیم و در کمال شگفتی روی‌کرد کلی بازجویان و کارشناسان وزارت اطلاعات با عمل‌کرد سابق تناسب معکوس داشته است و در حالی‌که با شواهد و قراین بسیار و بازجویی‌های جدید برای کارشناسان پرونده مشخص شده بود که عضو هیچ حزب و سازمانی نبوده‌ام، به این‌جانب اعلام نمودند با توجه به شرایط جدید حاکم بر پرونده از خانواده، دوستان و همکاران بخواهید که مبادا مورد سوء استفاده قرار بگیرند، چرا که اساساً شما عضو هیچ حزب و گروهی نبوده‌اید که اکنون کسی بخواهد با موج سواری سیاسی از پرونده بهره برداری مصادره به مطلوب بنماید.

جناب آیت الله لاریجانی، این‌جانب خود را فردی بی‌گناه می‌دانم و نمی‌توانم انتساب اتهامی را به خود قبول نمایم که از بیخ و بن جعلی و خیالی بوده، به طوری که بازجوی اخیرالذکر این‌جانب در بازداشت‌گاه ۲۰۹ ضمن اظهار تأسف شدید به خاطر اعمال شکنجه بر من در سنندج و کرمانشاه این اعمال را عملی خودسرانه و قانون شکنی محض می‌دانست و پی‌گیری حقوقی آن را حق مسلم من می‌دانست و حتی قرار شد تمامی مساعی قانونی را به کار گیرند تا روند بررسی پرونده این‌جانب تحت اعمال ماده هجده انجام پذیرد، اما این‌جانب پس از مدت تقریباً ۱۸ ماه و حتی با پی‌گیری نمایندگان محترم مجلس شورای اسلامی نه تنها هنوز جوابی در یافت نکرده‌ام، بلکه این بار در کمال حیرت دریافتیم که اثری از پرونده ام در هیچ یک از بخش‌های قوه قضائیه نمی‌باشد.

جناب آیت الله لاریجانی از شما به‌عنوان قاضی القضاة حکومت اسلامی چند سؤال دارم که امیدوارم چنانچه مشغله‌های فراوان در این شرایط اجازه دهد، پاسخ آن‌ها را حداقل به این‌جانب اعلام فرمایید:

۱- به نظر شما دادگاهی که پس از ۱۹ ماه بازداشت با قرائت کیفرخواست و دفاعیات من کلاً ۶ یا ۷ دقیقه طول کشیده و حتی در دادگاه اجازه صحبت کردن با وکیل هم به من داده نشده است و همچنین بعد از این جلسه دادگاه چند دقیقه ای قاضی مرا متهم به همکاری با فرزند کمانگر (یعنی خودم!!!؟) می‌نماید، می‌تواند حکم عادلانه‌ای صادر بنماید یا آیا اساساً پرونده را مطالعه نموده است؟

۲- کارشناسان وزارت اطلاعات ۱۵ ماه قبل از دادگاه و بعد در مراحل بعد مستمراً به من اعلام نمودند صدور حکم اعدام برای من، ارسال پیامی روشن برای فعالان سیاسی و مردم جهت دوری از احزاب کرد و نشان دادن حسن نیت به بعضی از کشورهای همسایه؟! می‌باشد. آیا این‌جانب به عنوان شهروندی در جمهوری اسلامی دارای این حقوق می‌باشم که وجه المصلحه بهبود روابط عادی کشورم با همسایگان‌اش قرار نگیرم؟

۳- سخن‌گوی محترم قوه قضائیه آقای جمشیدی در مصاحبه خود در تاریخ ۲۴/۴/۸۷ تمامی اتهامات پیشین مرا حذف نمود و این بار در اظهار نظری جدید اتهام مرا عضویت در حزبی که من اتهام آن را هم قبول نداشتم بیان می‌کنند، اما چه‌گونه است که هنوز دستور رسیدگی به پرونده این‌جانب صادر نشده است.

۴- چرا دستگاه امنیتی عنوان می‌نماید که با توجه به بازتاب‌های وسیع رسانه‌ای و اجتماعی پرونده این‌جانب چنانچه تجدیدنظری در گردش کار و موارد اتهامی و دادنامه‌های صادره صورت گیرد، بیم تجری نهادهای حقوق بشری و نهادهای مدنی و گروه‌های سیاسی دگر اندیش که قبلاً در محکومیت حکم غیر قانونی این‌جانب موضع‌گیری نموده‌اند، می‌گردد. آیا پذیرش اشتباه و عبرت‌گیری از گذشته که در آموزه‌های اسلامی به آن حکم شده است، آن چنان ناگوار و تلخ می‌باشد که برای فرار از آن به چنین دست‌آویزی چنگ زد؟

۵- با توجه به آنچه که گذشت آیا کل ماجرا را نافی و ناقض اصل استقلال و تفکیک قوا از یک‌دیگر نمی‌دانید؟ اگر نه، چه‌گونه است که قضات به عنوان اشخاصی مستقل نمی‌توانند در

پرونده اعمال حق نموده و در عوض خود را ملزم به رعایت توصیه های غیر رسمی نهادهای امنیتی می دانند؟

۶- آیا با عنایت به سطور گذشته، این جانب به عنوان فردی تبعه ایران و برخوردار از حقوق شهروندی جمهوری اسلامی ایران، این حق را دارم که مجدداً و در دادگاهی بی طرف و بر اساس قوانین مدون و رسمی جمهوری اسلامی و فارغ از ملاحظات سیاسی و مصلحت اندیشی های بی مورد، محاکمه گردم؟

جناب آیت الله لاریجانی با عنایت به موارد مشروحه فوق که نقض قانون آیین دادرسی کیفری در تمامی مراحل رسیدگی به پرونده این جانب کاملاً آشکار و واضح بوده است و بر همین اساس در جهت احقاق حق خود قبلاً تقاضای اعمال ماده هجده به عمل آورده، که از اختیارات خاص مقام محترم رئیس قوه قضائیه بوده و این تقاضا در زمان حاکمیت این ماده قانونی و قبل از فسخ آن به عمل آمده است. بنابراین این جانب به این وسیله رسماً و مجدداً از حضرت عالی تقاضا دارم دستور فرمایید به خواسته مشروع این جانب، اگر تاکنون رسیدگی نشده باشد، رسیدگی به عمل آمده و عنایت فرمایید نتیجه را نیز اعلام دارند تا پس از گذشت سالها تحمل ناراحتی روحی بتوانم به زندگی عادی خود بازگردم.

توفیق حضرت عالی را در اجرای مسئولیت سنگین دادپروری صمیمانه آرزومندم.

فرزاد کمانگر
۱۵ بهمن ۱۳۸۸

رونوشت:

- دادستان محترم کل کشور
- دادستان محترم تهران
- کمیسیون حقوق بشر قوه قضائیه
- فراکسیون نمایندگان محترم کرد مجلس شورای اسلامی



فرشته‌هایی که دوشنبه‌ها می‌خندند

نامه‌ای از فرزاد کمانگر - تاریخ: ۱۹ اسفند ۱۳۸۸

تقدیم به نیایش و شکیا بداقی و همه کودکانی که دور سفره هفت سین امسال، والدین‌شان در کنارشان نیستند.

به لالایی هم سلولم گوش سپرده بودم، برای دختران‌اش پریا و زهرا می‌خواند، همراه با لالایی حزین او هق هق گریه هم سلولی دیگر من نیز بلند شد، اشک‌های مرا نیز ناخودآگاه سرازیر نمودند. دومین بار بود که دست‌گیر می‌شد، بار اول به یک‌سال حبس محکوم شده بود و حالا باید ۱۰ سال دیگر می‌ماند، همه شوق و اشتیاقش این بود که کودکان‌اش روز دوشنبه به ملاقات او می‌آمدند. روز ملاقات بدون این‌که توجهی به آدم‌های اطراف‌شان داشته باشند، در برابر چشمان پدر و مادر و در میان میز و صندلی‌های سالن ملاقات پشتک و وارو می‌زدند و روی دست‌های‌شان راه می‌رفتند تا پدر پیش‌رفت آن‌ها را در ورزش ببیند. پدر سرمست و مغرور از جست و خیز کودکان لب‌خندی بر لبان‌اش می‌نشست و مادر نیز با چهره‌ای معصومانه در حالی که سعی داشت درد تنهایی و انتظارش را انکار نماید. با چشمی خوش‌حال، شوهر و با چشمی دیگر اشتیاق فرزندان‌اش را عاشقانه می‌نگریست. من نیز که ماه‌ها بود از فضای بچه‌ها و مدرسه‌ها دور شده بودم محو تماشای زهرا و پریا می‌گشتم و در مورد آن‌ها برای مادرم توضیح می‌دادم. یکی از تأثیر گذارترین لحظه‌هایی که چون تابلو بر ذهنم نقش بسته است، لحظه ملاقات این خانواده با هم بود.

انگار در خلاء، در رؤیا و در آسمان و یک جایی در خارج از این دنیا و در همین تعلقات دور هم جمع شده‌اند، هیچ کس اطراف‌شان نبود. بی توجه به نگهبان‌ها و دیوارها و سایر زندانیان، لب‌خند و اشتیاق‌شان را با هم دیگر تقسیم می‌کردند. همیشه آرزو داشتیم کاش خانواده پریا و زهرا را بیرون از زندان می‌دیدم یا کاش ملاقات نیم ساعت بیش‌تر طول می‌کشید. هنگام وداع نیز سعی می‌کردم به آن‌ها نگاه نکنم تا شکوه و جاودانگی لحظه دیدار و با هم بودن‌شان در ذهنم همان‌گونه جاودانه بماند، این دختران زیبا انگار با هر پشتک و وارویی که می‌زدند با زبان بی‌زبانی دنیایی ساختگی اطراف پدرشان را به خنده و استهزاء می‌گرفتند. سرنوشت پریا و زهرا قصه ما سال‌هاست، نسل‌هاست نوشته می‌شود و هر روز پریا و زهرا دیگری به ملاقات پدرشان می‌روند. یا کودکی چون "آوا" چند سال بعد در کنار سفره هفت سین برای ماهی‌هایش شعر بخواند و گریه کند که "امسال بابا در زندان است". لحظه وداع پریا و زهرا را می‌دیدم که دست پدرشان را گرفته‌اند و لب‌خند زنان سالن ملاقات را به سوی درب خروجی طی می‌کنند. انگار داشتند با پدر به شهر بازی می‌رفتند. دوست داشتم من نیز دست آن‌ها را می‌گرفتم و شریک شادی‌شان می‌شدم قبل از این‌که پدر از زهرا و پریایش خداحافظی کند رویم را بر می‌گرداندم تا چشمان پر از اشک‌اش را ببینم، اما این سو‌تر نیز چشمان پر از اشک مادرم را می‌دیدم که او نیز خود را آماده جدا شدن از فرزند خود می‌کرد و من نیز کودکانه به تقلید از پریا و زهرا مادرم را در آغوش می‌کشیدم و هنگامی که پریا و زهرا ما را صدا می‌زدند، همه سعی‌ام برای دزدیدن نگاهم از آن‌ها بی‌نتیجه می‌ماند و آن دو فرشته کوچک برای من نیز دستی تکان می‌دادند فرشته‌هایی که تنها بال نداشتند.

فرزاد کمانگر

زنداد اوین

۱۹ اسفندماه ۱۳۸۸

کاش ملاقات نیم ساعت بیش‌تر طول می‌کشید

ما هم مردمانیم ...

نامه ای از فرزاد کمانگر - تاریخ: ۱۳۸۹/۱/۲۱

● آیا برای کردهای مظلوم که عقلانی‌ترین و منطقی‌ترین شیوه ، یعنی زندگی مسالمت‌آمیز و نفی خشونت را جهت حل مشکلات خود برگزیده اند، نگاه امنیتی حاکم بر کرد و کردستان درصدد القاء و رواج بیش‌تر این تفکر نیست که کردها و مطالبات‌شان را از ایران و ایرانی تفکیک کرده و باید با آنان همچون اتباع غیر ایرانی برخورد شود؟ امیدوارم چنین نباشد، چرا که در غیر این‌صورت متأسفانه ماحصل آن خشونت‌هایی است که هیچ عقل سلیمی آن را برنمی‌تابد ...

هدف از نوشتن این مطلب جدا کردن مسئله کرد و یا نفی نابرابری‌های حاکم بر بلوچ ، ترک، فارس و عرب نیست. در یک هم‌زاد‌پنداری می‌توان خود را یک اقلیت قومی، مذهبی یا دینی فرض کرد و دردهای هم‌دیگر را به‌تر شناخت.

ما هم مردمانیم ...

قصه‌ی کرد قصه‌ی آن زنی است که سهام‌اش از شوهر فقط ناسزای هرروزه و چوب و ترکه بود. وقتی از شوهر پرسیدند تو که نه خرج‌اش را می‌دهی و نه هیچ محبتی به او داری، پس دیگر این کتک زدن هر روزه و تحقیر مستمر او چه دلیلی دارد؟ مرد پاسخ داد اگر غیر از این کنم از کجا بدانند من هم‌سر اویم! اما حکایت ما؛ نگاهی واقع‌بینانه به کرد و کردستان در ادبیات متداول سیاسی حاکمیت ایران، متأسفانه همواره تداعی‌گر کلماتی چون تجزیه طلب ، ضد انقلاب و (منطقه ای) امنیتی است. تو گویی که این دو واژه مهمان ناخوانده‌ای هستند و با کلیت این سرزمین قرابتی ندارند. محرومیت از بسیاری از حقوق اولیه اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی و توسعه نیافتگی دیرینه‌ی این استان که حاصلی جز فقر، بی‌کاری و سرخوردگی برای مردم زحمت کش آن نداشته، زمینه ساز شکل‌گیری برخی ناراضی‌تی‌ها در این استان شده است. علارغم این‌که کردهای میهن دوست و مهربان همواره زندگی مسالمت‌آمیز در ایران را برگزیده و جز مطالبات مسلم خود چیز دیگری نخواسته‌اند ، متأسفانه در راستای نگاه بدبینانه و پیش‌داوری‌های متداول، عموماً پاسخ این مطالبات قانونی با ازدیاد زندانیان سیاسی و مدنی ، تبعید و اعدام داده شده است.

وجود اقلیت‌های قومی و نژادی در تاریخ ایران یا دنیا امر تازه ای نیست. تکرر قومی، نژادی و فرهنگی یک جامعه می‌تواند هم‌چون تیغ دو لبه ای برای آن جامعه عمل کند. به این معنا که در شرایط توسعه یافتگی و وجود مناسبات اجتماعی عادلانه و مساوات‌گرایانه، هم‌زیستی اقوام و نژادهای گوناگون نه تنها مسأله آفرین نیست، بلکه می‌تواند به غنای فرهنگی آن جامعه از سویی و بالا بردن ظرفیت تحمل و کاهش تعصبات فرهنگی و کوتاه‌نگری افراد آن از سوی دیگر کمک کند. امروزه به ویژه که در عصر جهانی شدن سایه‌ی یک‌نواختی کسالت‌آور فرهنگی، تهدیدی برای بسیاری از جوامع است ، وجود این تکرر و تنوع فرهنگی موهبتی است که باید به خوبی آن را پاس داشت. در عین حال در شرایطی که مدیریت جامعه توجه کافی به نیازها و حقوق مشروع این اقلیت‌ها نداشته باشد، خواه ناخواه باید منتظر پیامدهای پدیده‌چنین امری بود. شاید یکی از ابتدایی‌ترین حقوقی که هر ایرانی، اعم از کرد و غیر کرد، خود را به آن محق می‌داند، برخورداری از حق "شهروندی" است. حقی که در تقابل با انزوا و طرد‌شدگی قرار دارد. انزوا و طرد‌شدگی دو حسی هستند که تحت تأثیر شرایط عینی، یعنی تحت تأثیر واقعیت‌های ملموس و روزمره‌ی زندگی، تحت تأثیر فقر و سوسوی چشم کودکی از گرسنگی ، تحت تأثیر نگاه شرم‌ناک پدر از جیب و سفره‌ی خالی‌اش و تحت تأثیر گونه‌های رنگ پریده و چهره‌ی فقر زده‌ی مادر شکل می‌گیرند. خلاصه آن‌که انزوا تحت تأثیر نگاه "مرکز محوری" شکل می‌گیرد که با نگاه فرادست به فرودست مسائل و نیازهای کرد (حاشیه نشین) را از مرکز نشین، مجزا می‌کند. بی‌شک حس طرد، انزوا و از خود بیگانگی در شرایط توسعه نیافتگی و سوء مدیریت به اقلیت‌های قومی محدود نمی‌شود، بلکه به فراخور موقعیت و جای‌گاه افراد در جامعه ، کم و بیش همه را به خود مبتلا می‌کند. با این وجود به دلیل نابرابری‌های عمیق ساختاری این حس،

میان اقلیت‌ها عمیق‌تر و گسترده‌تر است. حس انزوا نه تنها برای اقلیت‌های قومی و نژادی که برای هر گروه مطرود دیگری، به ویژه در شرایط فقر فرهنگی که از تبعات فقر اقتصادی است، زمینه ساز بروز تنش و ناآرامی است، چرا برای یک بار هم که شده، به جای توسل به نگاه امنیتی، با پرداختن به درد مردم این سرزمین، که مطالبات خود را از زبان فرزندان‌شان به گوش می‌رسانند، مسأله را یک بار و برای همیشه حل نکنیم؟ با این وجود مسأله به همین جا ختم نمی‌شود. یعنی زمانی که فرزند یا پدری از همین دیار برای کسب اولیه‌ترین حقوق مادی یا معنوی خود، یعنی سیر کردن شکمی یا نوشتن نامه‌ای در تظلم خواهی اقدام کند، باز هم به یمن همان نگاه امنیتی مألوف، سخت‌ترین برخوردها و مجازات‌ها در انتظارش هستند. آیا برای مبارزه با پدیده‌ی قاچاق کالا که گاه مجازاتی مساوی با "حکم تیر" دارد، راه متمدنانه‌ی دیگری وجود ندارد؟ آیا در شرایط تأمین اولیه‌ی مالی هیچ جوانی حاضر است به خاطر چند قواره پارچه یا یک جعبه چای جان خود را به خطر اندازد؟ در امتداد چنین سیاست‌های دوگانه محوری، این نگاه امنیتی در مورد زندانیان سیاسی و مدنی کرد، اما این بار به شکل مضاعفی به چشم می‌خورد. آیا حتی در درون زندان و در دایره‌ی مجازات نیز کردها باید با انگ اقلیت قومی همان احساس شوم انزوا و طرد شدگی را با خود همراه کنند؟ آیا مگر تفاوتی است میان زندانی کرد و غیر کرد که عمدتاً از بسیاری حقوق مصوب قانونی، مانند حق داشتن وکیل، مرخصی، تخفیف مجازات، عفو یا آزادی بی‌بهره هستند؟ چرا با وجود در پیش گرفتن نوعی تساهل نسبی در مورد زندانیان سیاسی تهران و برخی دیگر کلان‌شهرها و آزادی بسیاری از آنان، که ماهی‌بسی مسرت بوده و ای کاش تسریع و تدوام یابد، برخورد سخت‌گیرانه با زندانیان کرد همچنان ادامه داشته و به جای تلاش جهت حل مشکلات‌شان هنوز سیاست کلی در جهت سرکوب یا اعدام آنان می‌باشد. متأسفانه برخی با دست‌آویز قرار دادن موقعیت جغرافیایی این استان سعی دارند اصرار خود بر ابقای نگاه امنیتی‌شان را توجیه کرده و همچنان به سرکوب و فشار بر زندانیان سیاسی و مدنی، یا اعدام گاه و بی‌گاه آنان، که بعضاً بیش از آن‌که متحمل جزای خود باشند، به گونه‌ای غیر رسمی وجه المصاحبه یا گروگان تلقی می‌شوند، پردازند. آیا این نگاه امنیتی که برخی مصرانه بر آن پا می‌فشارند و عملاً سبب واگرایی و نارضایتی جوانان کرد شده، تا چه زمانی باید ادامه یابد؟ آیا برای کردهای مظلوم که عقلانی‌ترین و منطقی‌ترین شیوه، یعنی زندگی مسالمت‌آمیز و نفی خشونت، را جهت حل مشکلات خود برگزیده‌اند، نگاه امنیتی حاکم بر کرد و کردستان درصدد القاء و رواج بیشتر این تفکر نیست که کردها و مطالبات‌شان را از ایران و ایرانی تفکیک کرده و باید با آنان همچون اتباع غیر ایرانی برخورد شود؟ امیدوارم چنین نباشد، چرا که در غیر این صورت متأسفانه حاصل آن خشونت‌هایی است که هیچ عقل سلیمی آن را بر نمی‌تابد. امیدوارم با کنار نهادن برخورد دوگانه میان زندانی کرد و غیر کرد و تسری امتیازات و حقوق به تمام زندانیان گامی هر چند کوچک، اما ضروری جهت تقلیل مشکلات این منطقه و دلجویی از مردم آن برداشته شود.

ای کاش قصه‌ی کرد دیگر قصه‌ی آن زنی نباشد که سهم‌اش از شوهر فقط ناسزای هر روزه و...

فرزاد کمانگر
زندانیان اوین



قوی باش رفیق *

نامه ای از فرزاد کمانگر - تاریخ: ۱۳۸۹/۲/۳

● مگر می توان بار سنگین مسئولیت معلم بودن و بذر آگاهی پاشیدن را بر دوش داشت و دم برنیاورد؟ ...

"یکی بود یکی نبود ماهی سیاه کوچولویی بود که با مادرش در جویبار زندگی می کرد، ماهی از ۱۰۰۰۰ تخمی که گذاشته بود تنها این بچه برایش مانده بود، بنابراین ماهی سیاه یکی یک دانه ی مادرش بود، یک روز ماهی کوچولو گفت: مادر من می خواهم از این جا بروم. مادرش گفت کجا؟ می خواهم بروم ببینم جویبار آخرش کجاست."

هم بندی، هم درد سلام،

شما را به خوبی می شناسم. معلم، آموزگار، همسایه ی ستاره های خاوران، هم کلاسی ده ها یار دبستانی که دفتر انشاءشان پیوست پرونده های شان شد و معلم دانش آموزانی که مدرک جرمشان اندیشه های انسانی شان بود. شما را به خوبی می شناسم، همکاران صمد و خان علی هستید. مرا هم که به یاد دارید؟

منم، بندی بند اوین
منم دانش آموز آرام پشت میز و نیمکت های شکسته ی روستاهای دورافتاده ی کردستان که عاشق دیدن دریاست،
منم به مانند خودتان راوی قصه های صمد، اما در دل کوه شاهو،
منم عاشق نقش ماهی سیاه کوچولو شدن،
منم، همان رفیق اعدامی تان،

حالا دیگر کوه و دره تمام شده بود و رودخانه از دشت همواری می گذشت. از راست به چپ رودخانه های کوچک دیگری هم به آن پیوسته بودند و آبش را چند برابر کرده بودند ... ماهی کوچولو از فراوانی آب لذت می برد ... ماهی کوچولو خواست ته آب برود. می توانست هر قدر دلش خواست شنا کند و کله اش به جایی نخورد. ناگهان یک دسته ماهی را دید، ۱۰۰۰۰ تایی می شدند، که یکی از آن ها به ماهی سیاه گفت: به دریا خوش آمدی رفیق.

همکار دربند، مگر می توان پشت میز صمد شدن نشست و به چشم های فرزندان این آب و خاک خیره شد و خاموش ماند؟ مگر می توان معلم بود و راه دریا را به ماهیان کوچولوی این سرزمین نشان نداد؟ حالا چه فرقی می کند از ارس باشد یا کارون، سیروان باشد یا رود سرپاز، چه فرقی می کند وقتی مقصد دریاست و یکی شدن، وقتی راه نما آفتاب است، بگذار پاداش مان هم زندان باشد. مگر می توان بار سنگین مسئولیت معلم بودن و بذر آگاهی پاشیدن را بر دوش داشت و دم برنیاورد؟ مگر می توان بغض فرو خورده دانش آموزان و چهره ی نحیف آنان را دید و دم نزد؟ مگر می توان در قحط سال عدل و داد معلم بود، اما "الف" و "بای" امید و برابری را تدریس نکرد، حتا اگر راه ختم به اوین و مرگ شود؟ نمی توانم تصور کنم در سرزمین "صمد"، "خان علی" و "عزتی" معلم باشیم و همراه ارس جاودانه

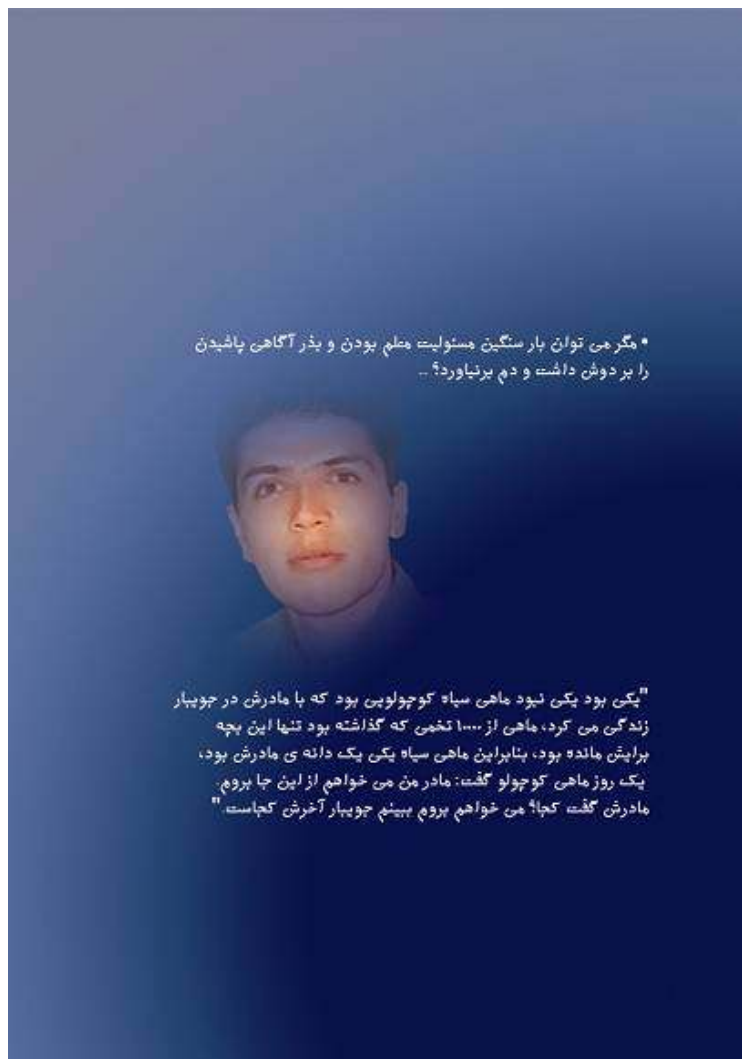
نگردیم. نمی‌توانم تجسم کنم که نظاره گر رنج و فقر مردمان این سرزمین باشیم و دل به رود و دریا نسپاریم و طغیان نکنیم؟

می‌دانم روزی این راه سخت و پر فراز و نشیب، هموار گشته و سختی‌ها و مرارت‌های آن نشان افتخاری خواهد شد "برای تو معلم آزاده"، تا همه بدانند که معلم، معلم است حتی اگر سد راهش فیلتر گزینش باشد و زندان و اعدام، که آموزگار نامش را، و افتخارش را ماهیان کوچولویش به او بخشیده اند، نه مرغان ماهی‌خوار.

ماهی کوچولو آرام و شیرین در سطح دریا شنا می‌کرد و با خود می‌گفت: حالا دیگر مردن برای من سخت نیست، تأسف آور هم نیست، حالا دیگر مردن هم برای من... که ناگهان مرغ ماهی‌خوار فرود آمد و او را برداشت و برد. ماهی بزرگ قصه اش را تمام کرد و به ۱۲۰۰۰ بچه و نوه اش گفت حالا دیگر وقت خواب است. ۱۱۹۹۹ ماهی کوچولو شب بخیر گفتند و مادر بزرگ هم خوابید اما این بار ماهی کوچولوی سرخ رنگی هرکاری کرد خوابش نبرد. فکر برش داشته بود...

معلم اعدامی زندان اوین
فرزاد کمانگر - اردی بهشت ماه ۱۳۸۹

* قوی باش رفیق؛ مادر بزرگ دانش آموزم یاسین در روستای "مارآب" که هشت سال پیش داستان معلم مدرسه "ماموستا قوتاب‌خانه" را با نوار کاستی برایم گذاشت، گفت: می‌دانم سرنوشت تو هم مانند معلم این شعر و نوار، اعدام است، اما "قوی باش رفیق". مادر بزرگ این را گفت و یک عمیقی به سیگارش زد و به کوهستان خیره شد.



پاییز در چشمان "میدیا"

آخرین نامه‌ی فرزاد کمانگر - تاریخ: ۹ اردی بهشت ۱۳۸۹

پاییز با همه‌ی زیبایی‌اش مهمان طبیعت شده بود و طبیعت شبیه عروس مغروری بود که خیاط آفرینش برای آراستن‌اش از هیچ رنگی کم نگذاشته بود. در میان باغ‌ها و مزارع که بسان تابلویی زیبا راه باریک و پر پیچ و خم روستا در آن گم می‌شد محو این زیبایی‌ها می‌شدم. همیشه این راه باریک را برای برگشتن به روستا به جاده‌ی بی‌روحو که دل مزارع را بی‌رحمانه و ناشیانه شکافته بود ترجیح می‌دادم. سه روز تعطیلی و دوری از مدرسه و اشتیاق دیدار دوباره‌ی بچه‌ها بر سرعت گام‌هایم می‌افزود. رابطه‌ی من و دانش آموزانم تنها رابطه‌ی معلم و شاگردی نبود. برای من آن‌ها اعضای خانواده‌ام بودند. انگار سال‌ها با هم زندگی کرده بودیم. هر روز با کلاس اولی‌ها ربووسی می‌کردم. برای صبحانه بوی روغن محلی و آش و نان تازه‌ای که بچه‌ها با خودشان می‌آوردند تا مهمان‌شان شوم در مدرسه می‌پیچید. از ساعت هشت صبح تا پنج بعد از ظهر در مدرسه بودم. در بین کلاس اولی‌ها دختری بنام "میدیا" بود که چشمان زیبا و موهای بلند طلایی و شیرین‌زبانی‌اش از او فرشته‌ای معصوم ساخته بود تا برای من و همه‌ی روستا دوست داشتنی باشد.

هر روز "میدیا" زنگ تفریح همراه با دوستان‌اش مرا به اجبار از دفتر مدرسه به حلقه‌ی عمو زنجیر باف کلاس اولی‌ها می‌کشاند و من ناخواسته تسلیم بازی کودکانه‌ی آن‌ها می‌شدم. مادر "میدیا" زن جوان و مهربانی بود که به تحصیل و تربیت فرزندش اهمیت بسیار می‌داد. هفته‌ای یک بار به مدرسه می‌آمد، و اما پدر "میدیا" مردی بود خشن که سایه‌ی هولناک‌اش زیادی بر زندگی آن زن سنگینی می‌کرد. هرگاه "میدیا" مادرش را در مدرسه می‌دید مانند پروانه‌ای به دور او می‌چرخید و او نیز محو تماشای دخترش می‌شد. گاهی به دور دست‌ها خیره می‌شد و آه سوزناکی از اعماق وجودش می‌کشید. رفتار او و عشقش نسبت به "میدیا" برایم به صورت معما در آمده بود. همیشه در چشمانش درد یا غصه‌ای جا خوش کرده بود.

آن روز مزارع خلوت بود، از کنار چشمه گذشتم، خبری از عطر چای تازه دم نبود، اصلاً بر خلاف همیشه کسی مشغول کار نبود. دلهره‌ای عجیب به سراغم آمده بود. از کنار قبرستان روستا گذشتم، قبر جدیدی توجهم را به خود جلب کرد. با خودم گفتم طبق قانون نانوشته‌ی طبیعت، سال خورده‌ای ساکن جدید این مکان شده است. به مدرسه که رسیدم کسی از سر و کولم بالا نرفت. یک راست وارد کلاس شدم، سلام کردم، چند نفری به آرامی جواب دادند، می‌خواستم علت را جویا شوم که در کلاس به واسطه‌ی سنگی که پشت آن گذاشته بودیم تا باز نشود با سر و صدا باز شد و "میدیا" وارد کلاس شد. من که متوجه غیبت او نشده بودم لب‌خندی زدم و "میدیا" سرش را پایین انداخت و با چشمانی پر از اشک سلام کرد و سر جایش نشست. پرسیدم چی شده "میدیا"؟ به من هم بگین. "کژال" دوست و هم‌سایه‌ی "میدیا" گفت: آقا مگه نمی‌دونی "دادا خیال"، خودسوزی کرده؟ گفتم خیال؟ گفت بله، مادر میدیا.

با دیدن چشمان گریان "میدیا" من بی‌اختیار به گریه افتادم و همه‌ی کلاس با اشک‌های "میدیا" گریستند. "میدیا" مادرش را در حال سوختن دیده بود. از آن روز به بعد نه من و نه هیچ کس دیگری خنده‌های کودکانه‌ی "میدیا" را ندید. چشم‌های او شباهت عجیبی به چشمان مادرش پیدا کرد، یک زن، یک درد در چشمانش جا خوش کرد و کلاس شاد ما تا آخر سال به رنگ چشم‌های خزان زده‌ی "میدیا" در آمد.

فرزاد کمانگر / زندان اوین

۹ اردی بهشت ماه ۱۳۸۹

آینده از آن بی کفن خفتگان است

از سری نامه های منتشر نشده فرزند کمانگر با صدای وی

خبرگزاری هرانا - در حالی که چهل روز از اعدام غیرقانونی و غیرانسانی ۵ زندانی عقیدتی (فرزاد کمانگر، فرهاد وکیلی، علی حیدریان، شیرین علم هولی و مهدی اسلامیان) در زندان اوین می-گذرد، دست‌گاه امنیتی همچنان از پس دادن پیکرهای آنان خودداری می‌کند و البته استنادداری کردستان مدعی دفن پیکرها به صورت گم-نام شده است، در چلهم این جان باختگان و به مناسبت "بی کفن خفتگی" این افراد، نامه ای منتشر نشده از معلم جان باخته فرزاد کمانگر از سوی خبرگزاری هرانا انتخاب و منتشر می شود. لازم به توضیح است، فرزاد کمانگر این نامه را با تاسی از سرگذشت یکی از زندانیان دهه شصت نگاشته است، زندانی مورد اشاره که از ضعف بینایی شدیدی برخوردار بوده، به دلیل شکنجه و ضرب و شتم، عینکش می‌شکند و مجبور می‌شود به جای شیشه، تکه ای مقوا بر عینک خود بگذارد و این آخرین تصویری است که مادر زندانی از او دیده است، زندانی سیاسی مورد اشاره کمی بعد زیر شکنجه به قتل می رسد و در گوری گم‌نام و بی نشان دفن می شود، این نامه را فرزاد کمانگر به مادر این زندانی سیاسی تقدیم کرده بود.

زندان داستان تن است و تازیانه، مشت و دندان، طناب و گردن، آتش و پوست، سرب و قلب

زندان سرودی است برای زنده نگه داشتن امید، زندان دریچه ای است به آینده ای روشن،

تصویر اول : سانتیاگو، شیلی :

شکنجه‌گری در حال خرد کردن داستان زندانی اش می باشد تا گیتار نزنند و ترانه و لالایی برای کودکان شیلی نسراید، اما او بی وقفه می خواند

بیا بیا بیا!

بیا، جاده پهناور را در می نوردیم،

آینده دیگری در کار تکوین است.

سال ها بعد : تیترو روزنامه های شیلی : "آسوده بخوابید دیکتاتور مرد!"

و نوازنده گیتار زینت بخش دیوان شاعری می شود و مردم به شاه بیت دیوان شاعرشان می‌نازند .

تصویر دوم : زندان های شوروی سابق - استالین:

"بریا" قساوت می‌کند، می‌کشد، قطعه قطعه می‌نماید و تبعید می‌کند هر کس را دگر گونه بیانیدشد.

چند دهه بعد!

جوانکی سر کلاس با خواندن تاریخ معاصر کشورش و شنیدن نام "بریا"، آب دهان به زمین می اندازد و جوان دیگری صفحات کتابش را با عصبانیت پاره می‌کند.

تصویر سوم : دهه ۸۰ میلادی، عراق

کاروانی از زن و دختر و کودک و پیر و جوان به سوی بیابان های "نگره سلمان" حرکت داده می‌شوند تا انفال شوند، کودکی عروسکش را به سینه می چسباند و با چشمانی باز ستاره ها را می‌شمارد و زیر خروار ها خاک مدفون می شود، دختری قبل از این‌که عصمتش زیر چشم‌های دریده‌ علی حسن مجید هتک شود خود را می‌کشد.

در هزاره سوم : خواهرکان من بی رخت عروسی، پاک و پاکیزه با خورشیدی که بر تابوت‌شان نقش بسته است به زادگاه‌شان بر می‌گردند.

کودکی در حلبچه بی پروا بر روی عکس و مجسمه صدام می‌شاشد.

جوانی شیعه هنگام اعدام دیکتاتور، فریاد می زند برو به جهنم.

و گردی به کاخ های بغداد قدم می گذارد و به ریش صدام می خندد.

تصویر چهارم : زندان دیار بکر ترکیه، دهه ۸۰ میلادی

ژنرال برای شکستن مقاومت زندانی‌اش به خانواده او تجاوز می کند و زندانی برای زنده نگه داشتن نورو، خود را با آتش نورو جاودانه می‌کند.

نوروز ۲۰۰۹، کودکان دیاربکر بر سر هر کوی و برزن بی‌مه‌بابا سرود ژنرال بزدل را سر می‌دهند و جمعیتی میلیونی به دور آتش نورو جمع شده اند، آتشی که ژنرال بزدل می پنداشت فرو نشانده است.

تصویر آخر : دهه ۶۰ زندان اوین - تهران

زندانی با عینکی شکسته برای آخرین بار به دیدار مادر می رود تا آخرین تصویر او را با خود به قلب زمین ببرد، چند هفته بعد لباس و عینک شکسته اش را به مادر می دهند.

سال ها بعد : زندانی دیگری از زندان اوین برای نامزدش نامه می‌نویسد و دختر، نامه را برای مادر بزرگش که عینک شکسته در دست دارد این‌گونه می خواند:

بگذار در هر جای دنیا بی سنگ و صلیب با گوری شکسته گم نام بماند،

بگذار با خاک یکی شوند، بگذار نشان‌شان سروی آزاده باشد که ریشه در قلب آن ها دارد و سر به آسمان می‌ساید.

بگذار بی نشان بماند،

"آینده از آن بی کفن خفتگان است".

فرزاد کمانگر

زندان اوین

اردی بهشت ماه ۱۳۸۹

این نامه را با صدای فرزاد در آدرس زیر بشنوید:

<http://www.youtube.com/watch?v=L92bW3DINJw>



وبلاگ شخصی فرزاد کمانگر: سرود خشم

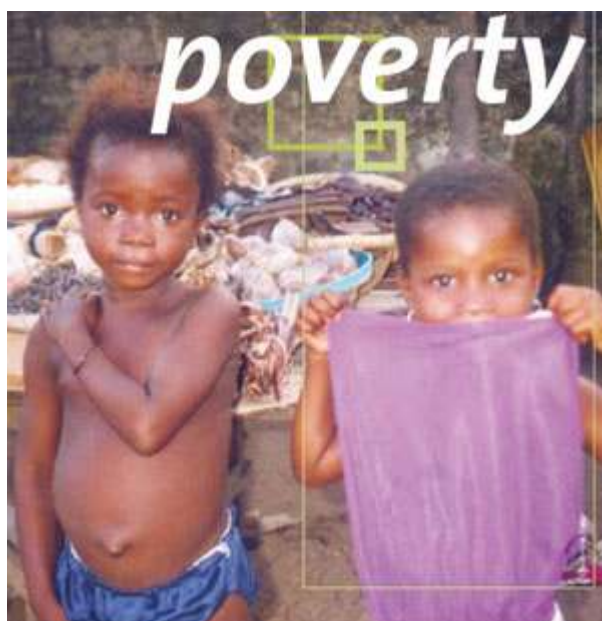
به لینک زیر مراجعه کنید

<http://www.sorodekhashm.blogfa.com>

فصل دوم مقالات

من نیستم؟؟؟!!!!!!!!!!!!!!

دوشنبه چهاردهم آبان ۱۳۸۶



در طول تاریخ همواره کسانی بوده‌اند که طبق نوع باوری دیده، اندیشیده، جستجو کرده و در نهایت تضاد درونی شان را به حقیقتی رسانده‌اند. در این میان فیلسوفان نقش به‌سزایی داشته‌اند.

از جمله این فیلسوفان کانت، هگل، مارکس، نیچه و سارتر و... هستند که در تکامل فکر و نوع باور انسانی نقش به‌سزایی داشته‌اند اما این‌جا بحث ما چیز دیگری ست.

از میان جملات فلسفی، جمله‌ای به ذهنم رسید که دوباره موتور تجزیه و تحلیل مرا به کار انداخت، جمله‌ای از کانت: "من می‌اندیشم، پس هستم". جمله‌ای که شاید دارای بار معنایی بالایی باشد اما در تقابل با دغدغه‌های امروز بشر اندیشیدن، معقول فکر کردن، کنکاش ذهنی و سنتزهای مغزی برای هست، دلیل کافی نباشد. دنیای امروز دنیای پس‌راندن بشر به عمق تاریخ، قربانی کردن آمال انسانی، گسستن بند بند وحدت انسانی و خوراندن سموم برای کاهش به‌ترین نوع عرضه‌ی خودیت انسانی ست.

عرصه به بشر امروزی چنان تنگ شده که شرایط موجود، اقتصاد سیاسی کشورها، حاکمیت و نوع سیستم‌های جدا و منفک قانون‌گذار از جامعه‌ی مدنی، فشارهایی مضاعف را در بسیاری از موارد بر بشر وارد کرده است. شاید اگر کانت امروز زنده بود و در عراق امروزی می‌بود و گوشه‌ی چشمی به وضع نابه‌سامان و بمب‌گذاری‌ها و کشته شدن مردم بی‌گناه این دیار می‌انداخت، جمله‌اش را تغییر می‌داد و با اندکی ویرایش، جمله‌ی "من در بمب‌گذاری می‌میرم، پس هستم" را بر زبان می‌آورد. اگر خفقان تمام نهادهای بین‌المللی را در برابر ابر قدرتهای افسار گسیخته‌ی دنیا می‌دید، این بار جمله‌اش را به نوعی دیگر می‌چرخاند و می‌گفت: "من دم بسته‌ام، پس هستم". اگر در دنیایی متولد می‌شد که کودکان برای این زاده می‌شوند تا عقده‌های پدر و مادرشان را درک کنند، این بار می‌گفت: "من به زور زاده می‌شوم، پس هستم" و یا اگر در سودان متولد می‌شد و به ناگاه در جنگ داخلی و در آغوش مادرش به تیر بسته می‌شد جمله‌ی: "من می‌میرم، پس هستم" را به زبان می‌راند. اگر در اوگاندا متولد می‌شد و از شدت گرسنگی مجبور می‌شد انسانی دیگر را برای تغذیه و حیات خود قربانی کند و یا از فضولات گاو و انواع حیوانات تغذیه کند که مبادا به دل خاك بازگردد و مجالی برای به زبان آوردن سخنش نداشته باشد، جمله‌ی: "من گرسنه‌ام، پس هستم" را نیمه‌جان زمزمه می‌کرد. آری اگر به جای يك زن افغانستانی به دنیا می‌آمد و در آرزوی این بود که روزی بدون پیچه در جامعه حاضر شود تا برای يك بار هم که شده دیدن دنیا را بدون پیچه تجربه کند، این بار جمله‌ی: "در پشت پیچه می‌بینم، پس هستم" را هق هق کنان بر زبان جاری می‌کرد.

اگر در کره ی شمالی به جای کودکانی به دنیا می آمد که در روز از صبح تا غروب را با خوردن يك وعده غذا می گذرانند و تنها سرگرمی شان همان استتار است، یا به جای مردمانی که در حصار و محدودیت، انزوا و در تنهایی خود سال هاست که در عمق قلك تنهایی افتاده اند و دلیلی برای عزلت خود در گوشه ای از دنیا نمی بینند و می میرند، این بار می گفت: "من تنهایم، پس هستم".

کانت اگر در اروپای امروز به جای آن جوان اروپایی به دنیا می آمد که آزادانه و بی قید قادر به دوست داشتن، دوست داشته شدن با شکم سپر، خفتن و تأمین امنیت جانی از حمله ی تروریست ها بود و مجالی بسیار برای اندیشیدن داشت، آیا باز می اندیشید؟؟؟ اگر همچون جوانان و مردم اروپا با چشمان نیمه باز خود فلاکت مردم عراق، محدودیت مردم افغانستان، تنهایی کودک کره ای و گرسنگی مردم آفریقا و هزار و يك درد دیگر را می دید و نه تنها تلاشی برای تغییر وضع موجود نمی کرد، بلکه حاضر به اندیشیدن و همدردی با هم نوع خود در فرا سوی مرزهای تحمیلی نبود و آخر سر هم شاید چشم نیمه بازش را به روی همه ی این دردها می بست، آیا دوباره به بیرق اندیشیدن اش می بالید؟؟؟؟!!!

اگر امروزه گول چراغ جادویی بود و ما هم می توانستیم ۳ آرزو داشته باشیم، ۳ آرزو را برای برخاستن مردم دنیا از خواب غفلت می کردیم، برای **رفع وضع موجود** از گرسنگی و استتار گرفته تا محو تبعیض های جنسی و نژادی، تا این که حداقل نه انسان ها بلکه مرزهای جغرافیایی به صورت يك سان از نعمات بهره مند باشند.

راستش هر از چند گاهی به کانت و مردم آن دوره غبطه می خورم چرا که آن ها نه درد مردم سودان و نه تنهایی کودکان چشم بادامی کره ای، نه فقر و گرسنگی مردمان آفریقا و نه درد زنان در بند افغانستان، روح شان را نمی آزد و جای جای ذهن شان از خنجر درد مشترک انسانی زخمی نبود، آن قدر بی دغدغه بودند که اندیشیده و از اندیشیدن خود برای هست شان دلیل آورده اند.

شاید من هم اگر در روزگار کانت می زیستم، با خاطری آرام می اندیشیدم و از هست خود سخن گفته و تا قرن ها به آن می بالیدم!



دلایل اساسی ضعف جنبش کارگری:

دوشنبه بیست و یکم آبان ۱۳۸۶



با توجه به بحث‌هایی که در خصوص ویژگی‌های حقوق کار وجود دارد، در تعریف حقوق کار حقوق دانان کشورهای صنعتی این رشته از حقوق را آشکارا عرصه‌ی دخالت و تأثیر عوامل مختلف اقتصادی، سیاسی، دینی، ایدئولوژیک و اجتماعی و ... می‌دانند. در تحلیل جامعه‌شناختی آن، حقوق کار را جزو حقوق روستایی، حقوق تأمین اجتماعی، حقوق اقتصادی و حمایت از مصرف‌کننده دانسته‌اند. اما با سیری آگاهانه و رجوع به تاریخ طبقاتی تا امروز در می‌یابیم که این طبقه‌بندی‌ها در واقع گونه‌ای از آنتاگونیسم و تخصم طبقاتی حاکمه با طبقه کارگران یا نیروهای مولد جامعه است که تضادهایی را که در سطوح پنهان اقتصادی و اجتماعی همواره وجود داشته و هر ۲ گروه را به ارجاع به مبارزات طبقاتی کشانده است.

بورژوازی خود را مالک ابزار تولید دانسته و کارگران را همچون ماشین‌کاری خواهد دید که نیروی کارشان را در ازای دست‌مزد خواهند فروخت و رفاه و امنیت را حق مسلم خود دانسته و در برابر هر اعتراضی با توجه به فرهنگ موجود در جامعه نوع عقاید و ایدئولوژی‌های مختلف جامعه و ... تفاسیر مختلفی را برای این نوع از زندگی تعریف و آن را کنش طبیعت و اقتضای اقتصاد موجود برای بقای نسل‌ها و پویایی اقتصاد می‌دانند و حاکمیت ابدی را حق مسلم خود می‌دانند و در مقابل طبقه‌ی کارگر زمانی که انواع نابرابری‌ها و استثمار حاکم بر خود را درک و آن‌را به خودآگاهی سیاسی بکشانند، این‌جاست که این طبقه با ارجاع به مبارزه طبقاتی به خود موجودیت می‌بخشد.

در این مقاله سعی بر آن است، تا آن جا که می‌توانیم تحلیلی از نقاط ضعف اساسی کارگران را ارائه کرده و آنچه که موتور محرک جنبش حق خواهانه‌ی کارگران را به کُندی به تحرك وا دارد مورد نقد قرار دهیم.

طبقه‌ی کارگر در ایران با همان معضلاتی روبروست که دیگر کارگران در سراسر دنیا با آن دست به گریبانند، اما این مشکلات به علت تعریف نشدن نوع نظام سرمایه‌داری در ایران بسیار عمیق‌تر و بحرانی‌تر است. یورش همه جانبه‌ی سرمایه این بار در ایران و به صورت وسیعی به سفره‌های خالی کارگران انجام می‌گیرد. از دوران دولت سازندگی ۱۳۶۸ به این طرف دولت با اعمال سیاست‌هایی همچون تعدیل نیروی کار، پتانسیل و ماشین خفته‌ی سرمایه و قوانینش را در کشور به جریان انداخت. از این به بعد بخش‌هایی نه چندان کم از کارگران (فکری و بدنی) از کارخانه‌ها اخراج و به نیروی ذخیره

خفته کار در کشور پیوستند. اما قضیه به این‌جا ختم نشد، بلکه از این‌جا تازه آغاز گشت (بی‌کار سازی و اخراج صاحبان نیروی کار چنان گام به جلو نهاد که در پایان سال ۱۳۸۴ و آغاز سال ۱۳۸۵ قریب به ۵/۳ میلیون نفر و آمارهای غیر رسمی میزان بی‌کاری را ۷ میلیون نفر اعلام کردند، هفته‌نامه‌ی "کرفتو" چهارشنبه ۱۳۸۵/۹/۱) سیاست خصوصی سازی در ایران بعد وسیع‌تر نظام سرمایه‌داری در کشور بود، به عنوان مثال دو مجلس پنجم و ششم قوانینی را تصویب کردند که صاحبان سرمایه با آغوش باز از آن استقبال کردند .

طبق قانون ۱۳۷۸/۱۲/۸ مجلس، کارگاه‌ها و مکان‌هایی که تعداد کارگرانش کمتر از ۵ نفر بود را از لیست کارگاه‌های مشمول قوانین اداره‌ی کار همچون مرخصی، ساعات کار، بیمه و ... خارج ساخت. این قانون باز هم بر طیف یاغی‌گری جریان سرمایه‌داری ناموزون در کشور افزود. سرمایه‌دارانی که تعداد کارگران آن‌ها ۱۰ نفر بود تا بدان‌جا تحریک شدند که بین کارگاه خود دیوار بکشند و آن را به ۲ کارگاه جداگانه تقسیم کنند. اما همان‌طور که در بالا در تعریف کارگر اشاره شد، بسیاری از کارگران با تصویب این قوانین، کارگرانی همچون شاگردان خیاطی‌ها، مکانیک‌ها، صاف‌کاری‌ها و ... را از حقوق طبیعی خود محروم ساخت و بدون پشتوانه بودن آن‌ها مجبورشان می‌ساخت با کارفرما توافق کنند. که حاصل این توافق باز به نفع صاحبان سرمایه تمام می‌شد. بسیاری از کارگران کارگاه‌های ما آرزوی یک روز تعطیل و استراحت و تفریح و در آغوش خانواده‌شان بودن را فقط با خود یدک می‌کشند و این‌ها همه دست به دست هم می‌دهند تا صاحبان سرمایه معضلاتی را از قبیل کاهش دست‌مزد (در برابر تورم بالا) بی‌کارسازی و بیش‌تر شدن پتانسیل بی‌کار جامعه، و رشد مسائلی از قبیل اعتیاد و فحشا و ... در جامعه به طور مستقیم و یا غیر مستقیم را افزایش دهند.

از دلایل دیگر که می‌توان در استعمار این طبقه از جامعه نام برد عدم وجود تشکلهای و سندیکاهای کارگری یا کم‌بودن آن‌هاست. نبود تشکلهای و سندیکاهای آزاد کارگری به عنوان ابزار و کانالی برای رفع موانع و مشکلات موجود در مسیر بهبود زندگی کارگران، یکی از مشکلات اساسی کارگران جامعه‌ی ماست. همان‌گونه که اشاره خواهد گردید چنین تشکلهایی در قانون کار ایران و الحاقیه‌های آن دارای تعریف و قالبی مشخص بوده که انحصار مدیریت آن نیز همواره در اختیار افراد و نمایندگان به اصطلاح خودی بوده و توانایی‌های این تشکلهای در محدوده‌ی خواست‌های حاکمیت محدود مانده است. در کنار این مسئله سندیکاهای و تشکلهای آزاد و مستقل کارگری نیز اگر وجود داشته باشد همواره سرکوب گشته و با فعالین کارگری نیز به شیوه‌ای ناعادلانه و غیرقانونی برخورد می‌گردد (همانند برخورد با کارگران معترض شرکت واحد تهران و یا فعالین کارگری دست‌گیر شده در سقز). طبق تبصره‌ی ۴ ماده‌ی ۱۳۱ فصل ششم قانون کار، کارگران حق دارند که از ۳ مورد تعیین‌شده در قانون کار: شورای اسلامی کار، انجمن صنفی، نماینده‌ی کارگران؛ استفاده کرده و این قانون هیچ تشکل دیگری را به رسمیت نمی‌شناسد، این در حالی است که ایران با امضاء، دو سند نامه‌ی ۸۷ و ۹۷ (تشکلهای سندیکاهای کارگری، حق تحصن و اعتصاب و ...) سازمان جهانی کار را به رسمیت شناخته و این دو مورد در تضاد با هم دیگرند.

طبقه‌ی کارگر از درون نیز دچار یک سری مشکلات و نارسایی‌هاست که از آن جمله می‌توان نفرت درونی این طبقه از هم دیگر به جای هم‌بستگی با هم را اشاره کرد. بسیاری از کارگران با واژه‌ی زیر آب زنی، بد و بی‌راه گفتن نزد کارفرما و ... آشنايند که این‌ها هم از سیستم، به داخل فرهنگ کاری کارگر رسوخ کرده است. یا معضلاتی از قبیل ناسیونالیست‌ها، در تشدید این نفرت در یک سری مشاغل که در آن تعدد قومیتی (مانند کارهای ساختمانی) را داریم می‌توان نام برد.

از عوامل دیگر که مانع بهبود وضعیت معیشتی کارگران و از نقاط ضعف اساسی جنبش کارگری‌ست، شکل نگرفتن فرهنگ اعتراض همگانی به وضعیت نامطلوب جامعه است. جامعه ایرانی ویژگی‌های خاص خود را دارد، در جامعه ما فرهنگ حاکم همان فرهنگ دینی است، در این فرهنگ گاه حق اعتراض برای فرد و جامعه به رسمیت شناخته شده و گاه هیچ جای‌گاهی برای اعتراض فرد و اجتماع قابل نمی‌گردد .

ساختارهای قدرت در جامعه ما همان ساختارهای دولتی و مذهبی می‌باشد که در این نوع ساختار، مذهب به شکل ایدئولوژی و زبان رسمی حاکمیت است که مورد مقبول خانواده‌ها و توده‌ی جامعه است. آنچه که مسلم است حاکمیت مروج و مدافع این فرهنگ بوده چرا که می‌تواند با این فرهنگ قدرت خود را به حوزه‌های مختلف کشانیده، بدون آن‌که قدرت و یا عامل بازدارنده‌ای در مقابل آن قرار داشته و در عین حال از پشتیبانی فرهنگ حاکم که همان ایدئولوژی مورد بحث بود نیز برخوردار است. اعتراض نکردن و تابعیت از آنچه که حاکمیت انجام می‌دهد از آنجایی که از پشتوانه‌ی عاملی به نام مذهب برخوردار بوده است و نهادینه‌شدن مذهب و آنچه که پیرامون است را به عنوان امری مقدس و فارغ از خطا دانسته و این فرهنگ را به وسیله‌ی امتیازهای حاکمیت از قبیل رسانه‌ها، آموزش و پرورش، دانشگاه و ... در اجتماع نهادینه می‌کند. خانواده نیز به عنوان یکی از زیرساخت‌های قدرت این جامعه که در آن قدرت در دست پدر تجلی می‌یابد و به ترویج و تقویت این نوع فرهنگ می‌پردازد و کارکرد این حالت تسلسل میان ساختارهای مختلف اجتماع (حاکمیت، مذهب و ...) و تقویت و نهادینه گشتن هر چه بیشتر فرهنگ سکوت و خاموشی در برابر نابرابری‌هایی که کارگر و افراد جامعه آن‌را سرنوشت و قضا و قدر خود دانسته، می‌انجامد. نتیجه آن‌چنان می‌شود که افراد جامعه و بالطبع کارگران و طبقه‌ی زیردست در قبال نقص کوچک‌ترین و اساسی‌ترین موارد نیز زبان به سکوت برگزیده و به وضعیت موجود تن در می‌دهند.

یکی از عوامل دیگر را که می‌توان آن‌را یکی از دلایل عدم تحرك کارگران در خواست حقوق مدنی آن‌ها دانست، نداشتن اراده‌ی جمعی و تصمیم جمعی و تلاش برای راه‌اندازی مجامع عمومی کارگری و اتحادیه‌های کارگری در صحن کارخانه‌ها و محل کارشان بود. مجامع و اتحادیه‌های عمومی کارگری، متمرکز کردن قدرت انفرادی کارگران، يك پارچه کردن خواست‌های مدنی کارگران، تلاش برای به کرسی نشاندن خواست‌های اتحادیه و ابلاغ خواست‌ها به کارفرما و طبقات حاکم می‌باشد. موضوع مطالعه و بحث این تشکله‌ها به عنوان يك تشکل کارگری مدافع حقوق کارگران در برابر بهره‌کشی سرمایه‌داران و تجمع ثروت مجازی به طور روزافزون در يك قطب از جامعه و افزایش فقر در سوی دیگر این جامعه می‌باشد. نتیجتاً باید بیان کنیم که تشکله‌های کارگری يك رکن اساسی و درست‌ترین روش درخواست خواست‌های جمعی می‌باشد و پیش‌روی و دست‌یافتن در این تخاصم بدون پیدایش و تقویت این تشکله‌ها و اتحاد وسیع توده‌های طبقه‌ی کارگر مقدور نیست. این طبقه همواره از تشکله‌های توده‌ای و علنی که حق مسلم و طبیعی هر کارگری می‌باشد، محروم بوده و فقدان این تشکله‌ها هم امروز يك ضعف اساسی این جنبش علیه طبقه‌ی استثمارگر است. پس می‌توان این‌طور بیان کرد که شرط اساسی برای پیش‌روی و دست‌یافتن به خواست‌های کارگران برپایی تشکله‌های مستقل کارگری و اتحاد همه‌جانبه این تشکله‌ها و تلاش برای سازمان‌دهی بیش‌تر و بسیج توده‌ای این طبقه از جامعه می‌باشد. پس این تشکل باید شعار و سیاست عمومی و اصلی‌اش را در سازمان‌دهی توده‌ای، تبلیغ و شناساندن شورای کارگری و در مسیر درست هدایت کردن جنبش کارگری و برای منظم کردن شوراها‌ی کاری یا مجمع عمومی مستمراً فعالیت و مجامع عمومی را به عنوان تریبون واقعی کارگران در جامعه به کارفرما بشناسانند.



رابطه ی میان ذهن انسان و جهان پیرامون از دیدگاه فلاسفه

پنجشنبه هشتم فروردین ۱۳۸۷

برای درک دیدگاه های فلسفی درباره ی ذهن و ارتباط آن با فضای پیرامون آنچه که تحت تأثیر اندیشه و ذهن قرار دارد، لازم است وارد مقدمه ای طولانی شویم و از چشم اندازی که ممکن است در نگاه اول بی ربط می نماید به بحث وارد شویم.

در آغاز با پرسشی بسیار کلی و شاید مبهم، رابطه ی بین "ذهن انسان" و "جهان" را مطرح می کنیم. پاسخی که دکارت به این سؤال می دهد این است که ذهن با اندیشه تعریف می شود، در حالی که ذات جهان مادی "گستره فضایی و مکانی" دارد. این جاست که دکارت یک تقسیم بندی رادیکال بین ذهن و جهان قائل می شود، چرا که انسان باید از وجود خود به عنوان موجودی صاحب اندیشه اطمینان حاصل کند، حتی اگر نسبت به وجود هرچیز دیگر تردید داشته باشد. اما جای سؤال این جاست که با توجه به این نگرش چه گونه می توان از ماورای محتویات ذهن هرچیز را باز شناخت؟ حتی اگر جهان به مثابه وجود نباشد، چه گونه شناخت بیش تری نسبت به آن حاصل می کنیم؟

نقدی که بر این دیدگاه توسط توماس هابز وارد شد این است که در تئوری دکارت ما در یک جهان ذهنی محض گرفتار آمده ایم. هابز انسان را بخشی از جهان مادی می انگارد و بر پایه ی این نظریه، اندیشه ی انسان همواره در معرض "حرکت هایی درونی و تضاد با هم" هستند. انسان ها همچون سایر پدیده ها به واسطه ی قوانین طبیعت، سامان می پذیرند و مشکلات فلسفی در نهایت مشکلات عملی خواهند شد. در اینجا نیز فلاسفه، نقدی بر خود هابز خواهند داشت. این است که اگر بپذیریم که جهان علمی و مادی جز حرکت مولکول های در حال حرکت چیزی نیست، اصلاً معلوم نیست که چه جایی برای ایده های عقلانیت، اخلاق و آزادی های انسانی وجود دارد. اگر توضیح هابز درباره ی اخلاق را در نظر بگیریم، انسان ها چیزهایی را "خوب" می نامند که به آن تمایل دارند و تمایل یک حرکت درونی ست. بنابر این اخلاق ظاهراً به حرکت فرو کاسته می شود.

اکنون ممکن است چنین به نظر برسد که ایرادی به این مسئله در کل وارد نیست و این همان چیزی است که ذهن انسان انجام می دهد؟ از نظر کارل مارکس نقد اساسی این جاست که نظریات فلاسفه همواره ناتکمیل است و آن استدلال یک توجیه انفعالی ست؛ زیرا این حقیقت در نظر گرفته نمی شود که انسان ها در جهان فعال و پویا و طبیعت آن چه را که می بینند، تغییر می دهند. بیش تر چیزهایی که در جهان وجود دارد بیش تر برای دیدن ما، وجود ندارد، بلکه چیزهایی هست که آفریده شده اند یا در اثر خصلت تغییر پذیری انسان به این شکل در آمده اند. کارل مارکس معتقد است که انسان در جهان فعال است و صرفاً دریافت کننده از جهان پیرامون نیست، بلکه موجودی تأثیر گذار و تغییر دهنده فضای پیرامون. هر چند که این تفکر افسون زده را در ابتدا کانت در "تئوری شناخت" توضیح می دهد. کانت معتقد است که ذهن انسان، جهان را از طریق مقولات و اشکالات شهودی می سازد که بر واقعیات تحمیل می کند. در نظر کانت، فضا و زمان در جهان خارج وجود ندارند، بلکه "اشکالی از معنا" هستند که ما در تصور خود بر واقعیات تحمیل کرده ایم.

هگل این گفته را از دو دیدگاه نقد می کند: نخست این که از نظر کانت ذهن یک خصلت همگانی و غیر تاریخی دارد، بنابراین ساختار اساسی ذهن، در همه ی زمان ها و مکان ها یکی ست. در مقابل هگل استدلال می کرد که ذهن انسان طی زمان شکل می گیرد و تکامل می یابد. اما نقد مهم تر هگل به حقیقت نزدیک تر است و آن این که ذهن و جهان به یقین با هم تغییر می کنند و با تغییر ذهن، جهان تغییر می یابد که خود این موضوع را نیز باز مارکس نقد خواهد کرد و معتقد است که خود هگل همچون کانت شرایط واقعی را در هاله ای از ابهام می یابد و هر تغییر در جهان را فقط در سطح اندیشه به عنوان تکامل در نظر می گیرد.

مارکس بر اساس نقدی جدید دو نسبت فلسفی را در نوشته های هگل مورد نقد قرار داده و این طور می نویسد: ماتریالیسم از هابس تا فویرباخ به دلیل خصلت غیر تعاملی و غیر تاریخی همواره ناقص، از درک انسان ها در آفرینش جهان که در ذهن دارند، ناتوان است، اما به دلیل درک پیوستگی انسان با جهان طبیعت جای تحسین دارد. وی همچون هگل می پذیرد که انسان، خود و پیرامونش را با فعالیت در این جهان تغییر می دهد، اما بر خلاف تصور هگل، این دگرگونی در جهان واقعی، به عنوان فعالیت

ابژکتیو و نه صرفاً در قلمروى اندیشه صورت مى‌گیرد. یک جنبه از این فعالیت علمى را فعالیت تولیدى یا به عبارت دیگر "کار" در نظر مى‌گیرد.

او معتقد است که انسان خود را در طبیعت تحقق مى‌بخشد. مارکس مى‌گوید: انسان جهان را نه فقط با تغییر روش مفهوم سازی از آن، بلکه با دگرگونی فیزیکی، تغییر مى‌دهد. انسان با تغییر جهان و پرورش مهارت‌های جدید، خود و نیازهایش را تغییر مى‌دهد و این به نوبه‌ی خود به وجود آورنده‌ی اشکال نوین تعامل مى‌شود که جنبه‌ی دیگری از فعالیت عملی ماست. او معتقد است که انسان برای رفع نیازهایش باید در کنار هم در جهان به صورت اجتماعى کار کند و در این راستا اشکال هر دم پیچیده‌تری از تولید و تعامل اجتماعى را شکل و تعامل بخشد و این خود نیازهای جدیدى را در یک پروسه‌ی تاریخی تکمیل کرده و خواهد کرد. بنابراین مارکس یک دیدگاه فلسفى درباره‌ی تعامل انسان با طبیعت تبدیل به اصول بنیادین یک تئورى تاریخی را برای جامعه بنا مى‌نهد.



سال‌های تازه چقدر کهنه اند!!!...

پنج شنبه هشتم فروردین ۱۳۸۷



ISNA

ISNA/PHOTO:ALIREZA SOTAKBAR

همین چند روز پیش بود که با شروع هیجان بازار و رنگی شدن ویتترین بوتیک‌ها، شلوغ شدن خیابان‌ها و شیطنت بازی بچه‌ها و صدای مهیب دینامیت و ترقه یادم آمد که سال نو در راه است و نزدیک است که یک ورق دیگر از تاریخ باستانی ما ورق بخورد؟؟؟؟!!! (خوب اگر سال باستانی‌ست، تبریک سال باستانی در سال جدید؟؟؟)

سال نو (سال ۸۷) و نوروز آن در حالی آغاز شد که پارادوکسی شیخ وار و البته تکراری! دنیای مدرن با تمام خواست‌ها و مطالبات انسانیش را بار دیگر به عقب می‌راند، تضادی بین فرهنگ و مناسبات پلاسیده‌ی جامعه ما با خواست‌ها و مناسبات مطلوب نسل جدید، کشمکش‌ی دیالکتیکی بین آن چیز که اتفاق افتاده و میل به سکون دارد با آن حوادثی که تمایل به بروز و ظهور را از خود نشان می‌دهند.

تخاصمی بین شروع یک سال جدید و تمام مطالبات نسل جدید که به نو شدن باید بینجامد، با تمام مناسبات تکراری و سنت‌هایی که به صدین سال پیش متعلق‌اند. تضاد بین درکی که مدیون رسانه، میدیا و هر آن چیز که ما در آفرینش‌اش نقشی نداشته ایم، با فرهنگی که ریشه در چرخ‌های تاریخ دارد و به ما متعلق نیست، حال آن‌که در همه حال و هر لحظه به پاس‌داشت آن، چه شعارها که نمی‌دهیم!!!

تبریک سالی تکراری که متعلق به عصرهای بسیار دور است، به راستی بی معنیست، چرا که سال جدید، تکرار لحظات تکراری و پشت سر گذرانیده‌ی دیروز در گذر لحظات امروز است. تکرار سال‌های پلاسیده، انسان‌های کهنه را بازتولید خواهد کرد و انسان‌های کهنه، باردار روابط و سنت‌های به اعصار قبل و تکرار سنت‌ها و روابط کهنه، میل به سکون و بستن بستری برای نو شدن و نو بودن را به همراه خواهد داشت.

در سال جدید، نو بودن را فقط در لباس‌ها، بوتیک‌ها، بازار، سفره‌های پر زرق و برق که هر ساله بی‌رنگ‌تر می‌شود، یا در آجیلی که کیلویی چندین هزار تومان است شاهدیم، حال آنکه بسیاری از چیزهایی که تمایل به نو شدن دارند رمق و فضایی برای نو شدن نمی‌یابند. شاید سال جدید بهانه‌ای باشد که یادمان بیفتد که فضای اطرافمان را تا چه حد گرد و غبار فراموشی فراگرفته است و سازه‌ای کوتاه را به فرامین نو شدن گوش فرا دهیم و به راستی که نوشدن و بودن را چه قدر زود به فراموشی می‌سپاریم!!!

نوروز شاید ایامی باشد که اندکی به بچه‌های کوچک فضایی بیش‌تر و آزادتر برای خوش‌حالی و تفریح داده می‌شود یا برای خانواده‌ها بهانه‌ای باشد برای هم‌دیگر را دیدن و دور هم جمع شدن. ولی سئوال اصلی این‌جاست که آیا با گذر زمان و آمدن سال نو، مناسبات، افکار و تمام تعاریف زنده و پدیده‌ها، زمینه‌ی نو بودن را در محیط اطرافشان خواهند یافت؟ مگر نو شدن و نو بودن قانون و آیین مختص به خود را ندارد که باید آیین‌ها و مناسک کهن دو باره در باورها، اذهان و جوامع تداعی شوند؟ و اگر وجود دارند چه نیازی به عاریت گرفتن و بازتولید سنت‌های کهنه است؟ حال آنکه می‌خواهیم هر آنچه هست دوباره از نو، نو شوند؟

آیا علاوه بر طبیعت، سبزه‌ها و کوه‌ها، فضاهایی دیگر برای سبز شدن و سبز نگریستن انسان‌ها و نسل جدیدمان وجود خواهد داشت؟ آیا در سال جدید، اجازه‌ی فکر کردن و خود بودن، معنایی جدید خواهد یافت؟ یا در این سال سبزشدن، تعبیر زندان به کتاب‌خانه یا موزه تغییر خواهد کرد؟ یا کارخانه‌های اسلحه‌سازی و مین‌سازی به کارخانه‌ی کنسرو‌سازی و پوشاک‌سازی بدل خواهند شد؟

آیا در سال جدید، مفهوم نوی به نام انسان به زن خواهیم داد؟ یا در این نو شدن جایی برای نو شدن نسل بعدی‌مان خواهیم یافت؟ در این گذر ایام، نو شدن برای کلمه‌ی تبعیض به چه معنا خواهد بود؟ یا این‌که کلام سنگین فقر تا چه حد به کلام ساده‌ی رفاه و خوش‌بختی نزدیک خواهد شد؟ آیا دست‌ها امسال برای فشردن دست‌هایمان در هم است یا باز رسالت دست‌ها دراز کردن‌شان از روی نیاز خواهد بود؟ آیا جشن‌ها، مسافرت و لذت و شادی باز از آن اغنیاست یا مردم‌عادی نیز از آن بهره خواهند برد؟

سئوالاتی از این قبیل، که همه ما این‌گونه سئوالات را از بر هستیم، ولی افسوس که هیچ وقت سعی نکرده ایم که جوابی برای آنها بیابیم، یا اگر جوابی نیز یافته‌ایم، در برابر آن دم بسته ایم و اجازه داده‌ایم که سال‌های قبل در سالی که مدعی نو شدن است، باز برای ما تکرار شوند و ما چه قدر بی تفاوت و شاد، سال کهنه را دو باره به هم تبریک می‌گوییم!!!

**آیا با گذر زمان و آمدن سال نو،
مناسبات، افکار و تمام تعاریف زنده و پدیده‌ها،
زمینه‌ی نو بودن را در محیط اطرافشان خواهند یافت؟**

فرزند ناخلف - سخنی پیرامون آتش افروزی های آمریکا در خاورمیانه

جمعه نهم فروردین ۱۳۸۷



اگر به تاریخ و مشخصاً به دوران پس از انقلاب صنعتی بنگریم، خواهیم دید، تاریخ تا به امروز، تاریخ مبارزات طبقاتی بوده، به نحوی که همواره می‌توان گفت، مبارزات طبقاتی، صحنه‌ی تخاصمی را به وجود آورده است، طوری که اگر هر کدام از طرفین خود را به عقب براند شکست خواهد خورد. این تضاد آشتی ناپذیر، که آنرا آنتاگونیسم نامند، همواره در طول تاریخ وجود داشته و می‌توان گفت که آنتاگونیسم ماهیت جامعه‌ی طبقاتی است. چرا که جامعه‌ی طبقاتی بدون تضاد بی‌معنی خواهد بود. می‌توان این طور بیان کرد که تضادها و تخاصم‌های مابین روابط تولیدی سرمایه‌داری و شکاف‌های عمیق روابط اقتصادی‌اش، تعاملات استشمارگونه و جبهه‌گیری طبقاتی از قبیل ناسیونالیسم، مذهب، جنگ و ... را باز تولید کرده و این تضادها که در سطوح پنهان اقتصادی وجود دارد، با گذشت زمان و بالارفتن آگاهی سیاسی توده، آن‌ها را در یک جبهه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی قرار می‌دهد.

آنتاگونیسم بعد از انقلاب صنعتی و بالاخص در سده‌ی ۲۰ زمینه‌ساز به قدرت‌رسیدن مردم شوروی از طریق انقلاب کارگری - دهقانی شد و دنیا را به عرصه‌ی تخاصم نیروهای مولد (که این بار در یک کشور مستقل و با انقلابی سوسیالیستی که آرمان‌های سوسیالیستی را در سر می‌پروراند) با ابرقدرت‌های نظام سرمایه‌داری مبدل کرد، این جا بود که سرمایه‌داری و قدرت‌هایش به ویژه آمریکا، کمونیسم را به عنوان خطری برای منطقه معرفی کرده و از تمام ابزار موجود برای فروپاشی نظام کمونیستی حاکم و مقابله با آن در این منطقه استفاده کرد. یکی از ابزارهای موردنظر سرمایه‌داری و بالتبع متحدانش علم‌کردن گروهک‌هایی از قبیل القاعده و با رهبری بن لادن در منطقه بود. القاعده به سرعت و تحت حمایت مالی، تبلیغاتی و تسلیحاتی آمریکا، خود را در خاورمیانه و دنیا مطرح کرد و عمده هدفش را مقابله با مارکسیسم شوروی و آرمان‌هایش دانست. جهاد در راه خدا را مقابله با مارکسیسم معرفی کرد.

این‌جا بود که کارکرد ابزار تبلیغاتی آمریکا به درستی برنامه‌های رهبران‌ش را به پیش برد، اما بحث به این‌جا ختم نشد و پس از پایان جنگ سرد، القاعده گروه نوظهور سرمایه‌داری، افسارگسیختگی خود را اعلام کرد و آمریکا و متحدانش را خطر برای اسلام و خاورمیانه معرفی کرد. آمریکایی که از هر گونه کمک به القاعده‌ی دست‌ساز خود دریغ نمی‌کرد، این بار خود را در میدان مقابله با تئوری و ایدئولوژی القاعده که بعدها بخشی از مکتب سیاسی به نام اسلام سیاسی نام گرفت، قرار داد.

پس از القاعده نوبت به رژیم بعث و سردمداران این مکتب بود. آمریکا که هدف اصلی‌اش تحت سلطه قرار دادن منطقه و مداخله و جهت‌گیری امور سیاسی به نفع خود بود، باید این بار همانند القاعده ابزاری را برای تحت سیطره قراردادن ایران و نظامش علم می‌کرد و لازمه‌ی این امر باز هم کمک تسلیحاتی و مالی به عراق و جنگ روانی و تبلیغاتی علیه ایران بود.

آمریکا این بار طبق اعترافات افراد باقی‌مانده از بعث به کمک همه‌جانبه‌ی تبلیغاتی از انواع بمب‌های هسته‌ای و میکروبی تا کمک نظامی شتافت، که نتایج آن‌را در سردشت و حلبچه شاهد بودیم. این‌جا بود که آمریکا و متحدانش با تمام قوا بسیج شده و رأس مطالب عمل‌کردشان را مبارزه صدام با رژیم ایران معرفی کردند.

قدرت‌گیری بن‌لادن و صدام تنها نقطه‌ی آغاز طرح طولانی مدت خاورمیانه‌ی بزرگ بود. این‌جا بود که آمریکا باز هم خود را از تخاصمی که در ابتدا گفتیم بیرون نکشید و با تمام قوا در برابر مکتب اسلام سیاسی دست ساز خود در منطقه ایستاد. عمده‌ی تحرکات آمریکا در این طرح پس از حمله‌ی یازده سپتامبر و جهت‌گیری افکار عمومی دنیا و ساختن توهم توطئه‌ای که تمام دنیا را تهدید می‌کرد صورت گرفت و آمریکا در این جدل خود را حامی دموکراسی و یگانه مجری مبارزه با تروریسم معرفی کرد. در ابتدا آمریکا با هدف قراردادن بن‌لادن و پایگاه معرفی‌شده‌ی آن توسط آمریکا (افغانستان) و سپس حمله‌ی نظامی به عراق و جنگ ۳۳ روزه اسرائیل و حزب‌الله دنیا را در موج جدیدی از تخاصم منطقه‌ای و شاید جهانی قرار داد. حال سؤال این‌جاست که حمله‌ی نظامی آمریکا با شعار برقراری نظم نوین جهانی و مبارزه علیه تروریسم، چه کارکردهایی داشته است؟

زمره‌های حمله‌ی نظامی آمریکا به عراق و افغانستان بسیاری را به این فکر واداشت که وضع نابه‌سامان مردم و فقر اقتصادی و معیشتی و علف هرز خفقانی که بعث در عراق کاشته بود با میانجی‌گری ریش‌سفیدان کاخ سفید درو خواهد شد و مردم عراق به رفاه اقتصادی، امنیت اجتماعی، آزادی بیان و اندیشه و... دست خواهند یافت، غافل از این‌که دولت‌مردان کاخ سفید، مردان عرصه‌ی اقتصاد آزاد و سیاست‌مداران «مکتب استثمار انسان از انسان» همان نسخه‌ی افغانستانی را برای جامعه‌ی بیمار عراق تجویز کرده و اوضاع اسفناک عراق را اسفناک‌تر کردند. حضور نیروهای آمریکایی در عراق بهانه‌ی ای شد در دست اسلاميون تندرو تا عراق را به بهانه‌ی مبارزه با بیگانگان کافر و اشغال‌گر به صحنه‌ی تاخت و تاز خود تبدیل کنند. این‌جا بود که نسخه‌ی دموکراسی و آزادی ریش‌سفیدان کاخ سفید، این بار به صحنه‌ی درگیری گروه‌های تروریستی القاعده، انصارالسنه و... با گروه‌های قومی و باقی‌مانده از بعث در عراق تبدیل شد و جامعه‌ی عراق و مدنیت عراق را که بعد از صدام از هم گسیخته بود، از هم متلاشی کرده و عراق بعد از بعث را از چاله به چاه انداختند.

عملاً هدف از طرح خاورمیانه‌ی بزرگ را می‌توان تحت سلطه قراردادن منطقه، مهار ابزارهای افسار گسیخته‌ی دست‌ساز خود و معرفی بازارهای جدید برای محصولات و کالاهای خود تحت سیاست‌های استعمارریش دانست.

بهانه‌ی دیگر حمله‌ی نظامی به عراق وجود سلاح‌های هسته‌ای بود که آمریکا آن‌را تهدیدی برای کشورهای منطقه من‌جمله اسرائیل و سیاست‌هایش معرفی می‌کرد و بارها شاهد اظهارنظرهای متعدد بوش از وجود سلاح‌های هسته‌ای و کشتار جمعی در عراق بودیم. اما سؤال این‌جاست که سلاح هسته‌ای صدام که هیچ وقت پیدا نشد، اگر وجود می‌داشت از کجا به دست صدام رسیده بود و این اطمینان قلبی آمریکا از کجا ناشی می‌شد؟!

نظم نوین جهانی بوش و بلر، این بار نه تنها بر پیکره‌ی بی‌جان و از هم گسیخته‌ی مدنیت در عراق مستقرنش، بلکه حمله‌ی نظامی و اشغال خاک عراق، هزینه‌ی بسیاری از کشتار هزاران انسان بی‌گناه، وضعیت اسفبار زندگی در عراق، وضعیت بحرانی روانی مردم و آواره‌شدن هزاران انسان را بر مردم این کشور تحمیل کرد. می‌توان این‌طور بیان کرد که سیاست حضور آمریکا در خاک عراق به بهانه‌ی تروریسم در خاک عراق با شکست مواجه شده و آمریکا و متحدانش در منجلاب دست ساخته‌ی خود در عراق، بیش از پیش گرفتار آمده‌اند. این امید هست که خروج نیروهای آمریکایی، زمینه را برای فرزند خوانده‌های این نوع تروریسم کاهش داده و از تشدید قدرت‌گیری سیاسی و محبوبیت این شاخه از تروریسم، در قالب یک آلترناتیو انسانی جلوگیری شود.

تخاصم طبقاتی

سه شنبه سیزدهم فروردین ۱۳۸۷

تخاصم طبقاتی یا آنتاگونیسم طبقاتی، بدین صورت تعریف می شود که: در نظام سرمایه داری، جامعه همواره تحت کشمکش بین دو طبقه بورژوازی و پرولتاریا قرار دارد. بورژوازی طبقه‌ای که سرمایه‌ی جامعه را در چنگال دارد و اقلیتی استثمارگر از جامعه را تشکیل می‌دهد، در حالی که پرولتاریا قشر زحمت کش و استثمار شده‌ی جامعه است. مارکس جامعه را به دو جبهه تقسیم می‌کند، جبهه‌ای که کار می‌کند و جبهه‌ای که از حاصل کار دیگران استفاده می‌کند یا عینی‌تر، جبهه‌ای که محصول کار جبهه‌ی اول را مانند کالا می‌خرد. به عقیده‌ی مارکس این استثمار انسان از انسان وجهه‌ای جهانی داشته و این کالایی شدن (خصلت مبادله‌ای) نیروی کار در تمام جهان وجود دارد. اما سئوالی که در این‌جا پیش می‌آید این است که: چه‌گونه جامعه‌ی سرمایه‌داری خود را در راستای خط مشی طبقاتی سازمان می‌دهد؟ مارکس در کتاب کاپیتال چنین استدلال می‌کند که:

(نقل به معنا):

"خاستگاه تقسیم طبقات گویا این داستان مسخره‌ی مربوط به گذشته قابل توضیح است. در روزگار قدیم مردم را این‌گونه تقسیم می‌کردند: دسته‌ی پرکار، هوشمند و بیش از هرچیز، نخبه و مقتصد و گروه دیگر، تنبل، رذل که از جیب خرج می‌کنند و . . . بنابراین موضوع پذیرفته این است که اولی‌ها به انباشت ثروت پرداختند و دومی‌ها چیزی جز وجود خود برای فروش نداشتند. و از همین گناه اولیه است که فقر اکثریت بزرگی از مردم که به رغم همه کارشان چیزی برای فروش جز نیروی کار خودشان ندارند و ثروتمندان اندک و نخبه‌ای؟! که پیوسته ثروت‌شان افزایش می‌یابد. چنین داستان‌های بچه‌گانه‌ی بی‌معنایی همه روزه در دفاع از مالکیت موعظه می‌شود . . . اما در تاریخ واقعی معلوم است که اشغال، نظامی‌گری، برده‌داری، راه‌زنی، جنایت و زورگویی نقش بزرگی را ایفا می‌کنند"

پژوهش‌گران بازار و دانش‌مندان در تبیین طبقه و این عمل‌کرد اکثراً نگاهی مصرفی به رفتارهای طبقه نشان می‌دهند، اما مارکس برداشتی متفاوت‌تر از طبقه دارد. به عقیده‌ی او "طبقات" در جدال تاریخی با یکدیگرند. این مبارزات به عقیده‌ی او در مواردی که بسیار نیز هستند، شخصی هستند: کارگر خواهان و در تلاش است تا بتواند با دست‌مزد بالاتر، کار روزانه‌ی کم‌تری را انجام دهد، اما سرمایه‌دار می‌خواهد با پرداخت مزد کم‌تر و کار روزانه‌ی بیش‌تر، کارگر را به تمکین وادارد. مارکس در ادامه می‌افزاید که از هر دو طرف حقوقی برابر دارند و در بین این برابری "زور" حکم می‌کند. (کاپیتال) او در ادامه می‌افزاید که در ابتدا قدرت در دست سرمایه‌دار است، اما با سازمان یافتن سندیکاها و مجامع، بازرس‌های کارخانه‌ها و قوانین بهداشت و ایمنی، گامی در جهت احقاق حقوق اوست، هرچند پیروزی کوچکی ناشی از تلاش‌های گسترده است.

بخشی از پیش‌روی به آگاهی اعضای پرولتاریاست که مارکس آنرا آگاهی طبقاتی می‌نامد. در ادامه بورژوازی به این نتیجه می‌رسد که اگر چه از لحاظ اقتصادی رقیب پرولتاریاست، اما به‌تر است به دلایلی سیاسی مانند: به کج‌راهه بردن جنبش کارگری، عقیم کردن و کم کردن احتمال اعتصاب و اعتراض‌ها و قراردادن نهادی به اصطلاح خودی برای اطمینان حاصل کردن کارگران از احقاق حقوق خود، اتحادیه‌هایی را تشکیل دهند تا نمایندگان را اقناع کند که نهادی برای احقاق حقوق آن‌ها وجود خواهد داشت. مارکس پیش‌بینی می‌کند که در روند مبارزات فردی، هر دو طرف به آگاهی طبقاتی می‌رسند، یعنی هر شخص از موقعیت خود به مثابه‌ی عضوی از طبقه آگاه خواهد شد، در این صورت طبقات به عنوان طیفی از افراد که منافع مشترک و طولانی مدت دارند، عمل می‌کنند. از نظر مارکس، طبقات نقش عاملان واقعی را دارند که آن‌ها را از ساختار مورد نظر پژوهش‌گران بازار متمایز می‌کند. مارکس می‌افزاید، آن‌ها بیش از یک طبقه بندی ساده هستند و ابزاری برای اعمال تغییرات تاریخی در جهان محسوب می‌شوند.

رابطه ی بین ساختارهای اقتصادی و رشد نیروهای مولده

چهارشنبه چهاردهم فروردین ۱۳۸۷

تاریخ انسانی تا امروز، تاریخ شکل گیری نیروی مولدهی انسانیست و موتور پیش برندهی تاریخ، تحول در شیوههای تولید بوده است که هر دم پیچیده تر و بدیع تر می شود. ایدهی اساسی مارکس این است که ساختارهای اقتصادی هر دوران، همچنان که نیروی مولده را پیش می برند و یا مانع حرکت رو به رشد آنها می شوند، پدید می آیند و بر می افتند. برای زمانی شاید طولانی یک ساختار اقتصادی به رشد نیروهای مولدکمک می کند و پیشرفت تکنولوژیکی پدید می آورد، ولی سرانجام هر ساختار اقتصادی شروع به بازدارندگی رشد نیروهای مولده می کند و به اصطلاح، تکنولوژی نمی تواند به درستی در چارچوب ساختار اقتصادی موجود رشد کند. در این وضعیت گفته می شود که ساختار اقتصادی در "تضاد" با نیروهای مولده قرار گرفته است. اما این تضاد نمی تواند تا ابد ادامه یابد. زمانی فراخواهد رسید که ساختارهای اقتصادی دیگر تاب مقاومت نمی آورند، چرا که دیگر نمی توانند برای همیشه مانع پیشرفت نیروهای مولده گردند و به یک دوره انقلابهای اجتماعی منجر می شود.

تا کنون دو عنصر مشخص را در نظریه تاریخی مارکس نمود دادیم: ساختار اقتصادی و نیروهای مولده. ویژگی آنها نیز "روابط تولیدی حاکم" است. از این رو در جامعه ای که کارگر نیروی کارش را به دیگران اجاره دهد، دارای ساختار اقتصادی سرمایه داری است و یا جامعه ای که در آن تولید توسط کسانی انجام شود که در مالکیت مطلق دیگرانند، دارای ساختار اقتصادی برده داری است. اکنون ما محتاج عنصر سوم هستیم، یعنی "روبنای سیاسی- حقوقی".

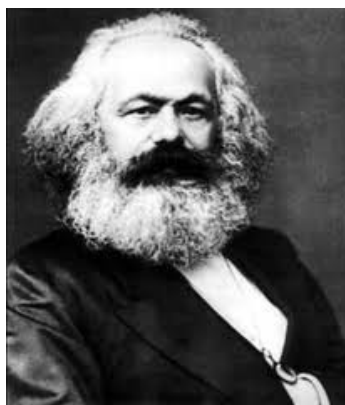
از این سه عنصر اگر آنها را به صورت ساختمانی تجسم کنیم، زیر بنایی ترین بخش، نیروهای تولیداند که بنیادهای جامعه را می سازند. در سطحی بالاتر ساختار اقتصادی را داریم و بالاتر از آن روبنای سیاسی و حقوقی را داریم.

سپس مارکس به تزه های رشد برخورد خواهد کرد: او می گوید که نیروهای مولده به پیشرفت و رشد نیاز دارند و این نیروها گرایش به رشد دارند. او در اولین تز خود می گوید:

سطح رشد نیروهای مولده یعنی تکنولوژی موجود ماهیت ساختار اقتصادی را تشکیل می دهد. این رشد و توسعهی تکنولوژی ممکن است که ساختارها و الگوهای کاری و فعالیتی را تغییر دهد، تا آنجا که به تغییر در ساختار قدرت بیانجامد.

این موضوع ما را به دومین تز مارکس می رساند که می گوید: ساختارهای اقتصادی یک جامعه، روبنای سیاسی- حقوقی جامعه را تعیین می کند. ایدهی تز دوم این است که قدرت اقتصادی طبقه ی حاکمه باید حفظ و تثبیت گردد و روبنای سیاسی و اجتماعی را به گونه ای سامان بخشد که این مهم تحقق یابد. مارکس بحث را تا آنجا پیش می برد که برای حقانیت حرفش در کتاب ایدئولوژی آلمانی می گوید:

"ایده های حاکم بر جوامع در هر دوران، ایده های طبقه ی حاکماند".



نه، به بله پرستی؟! !!!

سه شنبه بیستم فروردین ۱۳۸۷



دیر زمانیست که به واژه ی نه آویزان شده ام و با گفتن و شنیدن هر دستور و تمکین، اولین واژه‌ای که به ذهنم می رسد، کلمه‌ی نه است! راستش آنقدر بله قربان و چشم قربان و "قربان" و "جناب" و "سر" و "مسیو" شنیده‌ام که آخر سر چشمم را به هر آنچه به رنگ بله است، بستم و بسامد واژه‌ی نه را تا ابطال پذیری نه برشمردم.

راستش آنقدر بله و چشم و دولا شدن و تعظیم را از سر تملق دنیا دیدیم که آخر سر راست و محکم ایستادیم و این چنین گفتیم: "نه!"

هر چه به چشمه های رفتاری خود و دیگران فکر می کنم، احساس می کنم که در هیچ عمقی از لایه‌های فکری توده، قدرت "نه" گفتن دیده نمی شود. اصلاً شاید "نه" گفتن در لابلای سنگ‌ها در این منجلاب دنیا مدفون شده باشد یا ما آنقدر در لابلای "بله" فرو رفته ایم که ما در گرداب "بله" اسیر آمده‌ایم و "نه" را در توهم غرق شده مان فراموش کردیم.

راستش من به "بله آزاری" عادت کرده ام. دوست دارم "بله و بردگان بله" را آنقدر "نه" و "نه" و "نه" بگویم تا از قید "بله" ها شاید که رهایی یابند، نه که خودم رها باشم، نه! من هم دوست دارم از هر آنچه قالب و نرم سراپا مسلح به "بله" دارد، رها گردم و همراه با خویش دنیای انسانی‌مان را از این گزاره‌ی کهنه‌ی مطرود رها گردانم و خدمت‌گزاران نا صادق و فریفته‌ی "بله" را "نه" بگویم.

نه که فقط من بله آزار باشم، "نه!"

"بله" هم "انسان آزار" است و همیشه انسان را با روح سراپا بیگانه و سرگردانش با تمام خواسته‌های ریز و درشت آزار می‌دهد و وادارش می‌کند که علاوه‌م میل به نه گفتن، همواره "بله" بگوید! "بله" به دادگاه! "بله" به کمیته‌های انضباطی! "بله" به استاد، "بله" به رییس، "بله" به ... تا "بله" به "بله"!

از کودکی "بله" را به ما یاد دادند و بعد آنقدر با آن مدارا کردیم که به آن خو گرفتیم در آخر در رگ‌های‌مان جز "بله" نجوشید و در ناخودآگاه‌مان منشا دیالکتیک و لزوم وجود تنازع بی تکامل دیگر اثری ندارد .

به زور آتش و جهنم و مبادا که خدا چشم‌هایمان را کور کند یا از زور کتک پدر و مادر آنقدر گریه کنیم که کور شویم، در قالب‌های تربیتی که مبنای فکری - فلسفی‌اش "بله" است، قالب‌ریزی شدیم و باز برای این‌که دیگران ما را "بچه‌ی با ادب" بنامند، "بله" گفتیم. اصلاً در جامعه‌ی ما منطق زوری هم که وجود ندارد!!! تا ما مدارایی را که در بالا گفتیم از مدیر مدرسه تا کمیته‌ی انضباطی دانشگاه‌مان امتداد دهیم و در آخر در عوض زندگی در جامعه‌ی مدنی! و احقاق حقوق شهروندی! از دار و دیوار و ۱۱۰ و توپ و تانک و مسلسل، همه اتورپته‌ی "بله" را نهادینه کنند.

آموختیم که برای حفظ نظم مقدس دنیا به آموزش و بازتولید "بله" نیازمندیم، برای این‌که به سر شغل شریفی! برویم، بله قربان بگوییم، به خاطر خدشه دار کردن روح با عظمت "بله" در سربازی چه کلاغ پرها و سینه خیزها که نرفتیم؟ و برای یک وام ازدواج به رییس بانک محترم سر کوچه مان که هم بازی دوران کودکی‌مان بود، چه استدعاهایی که نکردیم و مثل انگشت اشاره چقدر دولا و راست که نشدیم؟! برای این‌که بچه‌مان از گرسنگی نمیرد، چه "بابا بی خیال دنیا!"، "به ما چه دنیا! گور پدر دنیا!"، "ما هم مَث همه؟" هایی نگفتیم و گفتم که: این چنین بود که ما چهار دور زمین بازی‌های ننگین "بله" را بوسیدیم!!

آنقدر در لابلای "بله" فرورفته ایم

که ما در گرداب "بله" اسیر آمده ایم

و "نه" را در توهم غرق شده مان فراموش کردیم

زنانگی، هیولای نقش نما!!!

پنج شنبه بیست و نهم فروردین ۱۳۸۷



روشن‌فکران فمینیست و فیلسوفانی همچون سیمون دوبوار در تحلیل‌های اجتماعی خود از منظری فرعی‌گونه به واقعیت‌هایی اصیل همچون زن بودن می‌نگرند، آنان معتقدند که زن در روابط با اجتماع و آنجا که بحث تعاملات انسانی‌ست، عنصری فرعی و حاشیه‌ای‌ست و چون واقعیتی مرکزی و انتزاعی این مفهوم را طراحی کرده که در مضامین فکری-فلسفی و در سیری تاریخ‌شناسانه دقیقاً همان طبقه بندی و تفکیک را برای زنان بازتولید می‌کنند.

اما برخلاف این نظریه پردازان که به عنوان امری در خود و بدون سیری تبارشناسانه که به مفهوم زن بودن دارند، من معتقدم که دهش نقش زنانگی و دریافت آن در پروسه‌ای تاریخی شکل گرفته است. برای این مدعا من به جمله‌ی معروف دوبوار که معتقد است: " آدمی زن زاده نمی‌شود، آدمی زن می‌شود" رجوع خواهم کرد که به بیان پروسه‌ی زمان بر زن شدن زن اشاره دارد.

زن چه در شرق و چه در غرب همواره حداقل اختیار را در نقش‌پذیری و تصمیم‌گیری سیاسی و اجتماعی دارا بوده و هست. زن در تمام تقسیم‌نقش‌ها و اختیارات اجتماعی و کارکردهای سیاسی آن، محور بافتاری بافته شده‌ای توسط مرد می‌باشد و موجود بافنده تمام ارزش‌گذاری‌ها و ایدئولوژی و حتی آرمان‌هایش را در تمام دوران‌های تاریخی نسبت به جنس و ماده‌ی اولیه‌ی زن تعریف کرده است. مثلاً با پیدایش تمدن‌ها و ملل مختلف همواره زن توسط پوشش‌های مجازی و البته ایدئولوژیک پنهان شده به طوری که این پوشش کاملاً انتزاعی و البته قدرت‌مند در به حاشیه راندن زنان مؤثر بوده است. پوشش‌هایی که در طول زمان تصویری را در اذهان تداعی کرده که در نهادینه کردن این پرده‌ها به صورت عینی و واقعی کمک کرده است. اما جای سؤال این‌جاست، چرا این ضرورت پوشش هیچ‌وقت برای مردان حس نمی‌شود و این همیشه زنان بوده‌اند که ایزاری برای متصور شدن و حک کردن این نقش و نگارهای مردانه بوده‌اند؟

این‌چنین فیلسوفانی معتقدند که تمام پدیده‌های اجتماعی تماماً در غیاب زنان شکل گرفته‌اند و با دیدی وارونه و متوهم به مانند موجودی منفک و بدون کارکرد به زن می‌انگارند، حال این‌که این توهمی وارونه و ادعایی ناهمگون است، این گفتمان از نگره‌ای تاریخی این‌گونه مورد نقد قرار می‌گیرد که

تمام پدیده های اجتماعی در دوره های زمانی مختلف تماماً بر مبنای ساختار فیزیولوژی زنانه، برجستگی ها و عمق زنان بودن در فرایندی شکل گرفته اند که خود زن در آن نقش ندارد. در این جا زن به مانند ماکتی در نظر گرفته شده که قابلیت پیاده سازی و گرایش به نقش پذیری بر اساس ایده های مردانه را داشته است. تمام مفاهیم و آرمان های نوع بشر همواره بر این اساس شکل گرفته اند، برای مثال در بررسی پدیده ی آزادی، اولین تصویری که ما را تسخیر می کند، بهره برداری از زنان و برهنگی زنانه می باشد، این ایده طرح خود را برای پیاده سازی بر روی ماکت زن آماده می کند و مطابق با آن در گذر زمان و با توجه به نوع نگرش و شرایط خاص خود، آن ایده را پیاده سازی می کند، در حالی که ما شاهدیم که با اوج گرفتن مفاهیم آزاداندیشی و پیاده سازی بخشی از این ایده بر روی زنان، همواره مردهای غربی بندهای کراواتشان محکم تر شده است!!!

در مشرق زمین باز همین عمل عیناً نمود می یابد، آن جا که مشرق زمینی ها می خواهند که یوتوپیا و غایتی را متصور شوند، دقیقاً از نگرش اهورامزداپایه یا خدا_شیطان پارادایم های مورد لزومشان را در برابر مفهوم زنانگی تعریف کرده اند. همان دیالوگ پوشاندن فکری و جسمی و تابوگونه ی زنان با رجوع به ایدئولوژی و سوء استفاده از مذاهب و آیین ها تا آن جا که به حذف شدن زنان می انجامد.

از این منظر جنس مذکر در جهان، عقل فعال یعنی عقلی سرشار از ایده و تصور انگاشته می شود حال آن که زن موجودی منع شده و به تعبیری هیولا گونه ای بی رنگ و بی شکل نگریسته می شود که بدون هیچ گونه ماهیتی تنها ماده ی ادغام شدن با عقل فعال می باشد. این جاست که زن در این سیر خلاء مطلق است و عقل فعال آفریننده ای خلاق که برای تعریف و کارکرد پذیری همچون امری منفعل، تنها هیولا را ابزار نقاشی نازیبا ی خود قرار می دهد و این جاست که هیولا توسط عقل فعال منضبط خواهد شد و بدین گونه کل تعبیر تاریخ روی جسم هیولا گونه ی زنانه شکل گرفته است، توسط کلاه برداری امری خدا_شیطانی مذکر.

می توان این طور برداشت کرد که در طول تاریخ، دگرجنسی و تلاش برای اثبات جنسیت ها، نوعی دچار توهم گشته، چرا که هیولای زنانه در فرایندی دیالکتیکی نقشی هیولا گونه را به خود منقش دیده است.

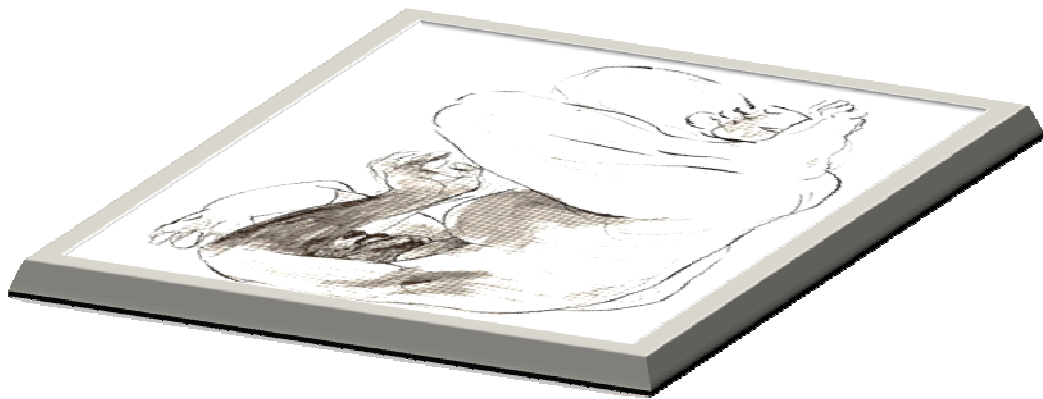
زن همواره محصول عقلی فعال و البته مردانه بوده که مرد هویت خود را بر فراز هویت زن فرافکنی کرده است، یعنی زن محصول تفکری مردانه بوده که دقیقاً محصولی مطابق با ایده های مردانه اما در قالب های مختلف و به مقتضای زمان را در مفهوم زنانگی به خود گرفته است. تسلسل این کارکرد، فعلیت یافتن زن در کنشی "شدنی" به مثابه ی کالایی جنسیتی و محصول قابل بهره برداری را بر خود گرفته است.

جنبش زنان برای احقاق حقوق حقه شان با سیاسی شدن جنبش زنان به مثابه ی شرکت در یک دوئل سیاسی است که به گونه ای سیاست های صاحبان قدرت را منعکس خواهد کرد. تشعشع کارکردهای این نوع سیاست های دقیق توسط یک نور افکنی زنانه بازتولید و جنبش زنان بدون این که بدانند آیش را در آسیاب سیاست های صاحبان قدرت می ریزد. برجسته نمودن نقش جنسیتی زنان در یک بازی سیاسی و رسانه ای در این دوره نقشی پر رنگ تر را به خود گرفته، اما نه به خاطر حساسیت این موضوع از طرف مواضع قدرت مداران، بلکه این جنبش پتانسیل این را دارد که ساختی مناسب برای هیولا شدن این جنبش در این برهه ی تاریخی برای بازی های سیاسی آنها باشد. جنبش زنان به مثابه ی مهره ای کم قدرت در این شطرنج سیاسی حضورش را هیولا گونه به بازی های رسانه باور و متوهم رسانه ای سپرده که عیناً به اشکال گوناگون ایده های شان را در اشکال متفاوت و البته مجازی بر روی این جنبش تصویر کرده اند.

غرب برای تولید نقش های اجتماعی خود، از منظری سودباورانه به تمام پدیده های اجتماعی نظر دارد. زمانی در قرون وسطا نهادهای قدرت (کلیساها) به شدت در برابر مسائل جنسی قدرت و موضعی طردگونه را داشتند. زمانی که نهادهای قدرت دقیقاً همان نفع سودباورانه را در منع جنسیتی و تابوگونه ی بحث از آزادی جنسیتی می پنداشت، اما امروزه همان نهاد با همان ایدئولوژی آزادی جنسیتی را دقیقاً نوعی ضرورت جنسی و اگر بهتر بگویم اجباری جنسیتی می داند یعنی غرب در این بازی سیاسی تحت یک نوع نگره ی سودباورانه به همان امر جنسیتی می نگرد. نگره ای که دقیقاً تحت امری سودجوپانه با تولید کالاها تبلیغات رسانه ای و اغوا کننده سوژه ی جنسی اش را در راستای

سیاست‌هایش مدیریت می‌کند و آزادی جنسی را دقیقاً تبدیل به مکانیسم سودباورانه و البته اجباری کرده است و می‌توان گفت که آزادی جنسی را به دست‌آویزی برای به بردگی کشیدن جنسیتی زنان تبدیل کرده است، البته از نوع رسانه باور و رنگارنگش را.

حال می‌خواهم این سؤال را از خود و تمام جنبش‌ها و انسان‌های حق باور بپرسم که در این پیش‌بینی و مدیریت قدرت صاحبان قدرت در جهان، جنبش زنان تا چه حد در منعکس کردن همان بازی‌های رسانه‌ای نقش داشته است؟ اصلاً آیا دست‌آوردهای جنبش زنان دقیقاً همان آرمان‌هایی بوده که در اذهان می‌پروراندند؟ یا این جنبش نقش کاتالیزوری را در ساختن یک بردگی جنسی داشته است؟ این‌ها همه سئوالاتی‌ست فکری_فلسفی و نقد از جنبش‌هایی که به نوعی سردرگمی دچار شده‌اند، نوعی بیگانگی و شکافی میان حقیقت عینی و حقیقتی انتزاعی که چون ویروسی که در تمام جامعه‌ی انسانی بسط یافته و تمام اشکال رهایی را بیمارگونه کرده است.



در نقد اصلاحات تدریجی

دوشنبه بیست و ششم فروردین ۱۳۸۷

پوپر در کتاب جامعه‌ی باز و دشمنان آن به نقد شدید و رادیکالی از مفهوم قهر اجتماعی و ماهیت انقلاب‌ها می‌پردازد. او معتقد است که ماهیت انقلاب به عنوان امری قهری، واقعیتی مخرب و ویران‌گر می‌باشد. او با ابزاری به نام اصلاحات تدریجی به جنگ این پدیده‌ی اجتماعی می‌رود و معتقد است که باید به طریق اصلاحاتی تدریجی و نه ناگهانی و قهری به مانند انقلاب به تغییرات بنیادین برای دگرپرسی ساختار اقتصادی-اجتماعی پرداخت.

اما پوپر این نکته را در نظر نگرفت که اصلاحات تدریجی مورد نظر او بدون مبنا و تباری تاریخ‌شناسانه می‌باشد که بدون غایت، به بهبود و تغییری نه یک باره می‌اندیشد. بدون در نظر گرفتن و اصلاً با نفی هرگونه یوتوپیا یا غایتی از پیش تعیین شده و تلاش برای رفع نواقص یا اصلاً بازنگری در نواقص و یافتن ضعف‌های جامعه و تلاش برای غایت مورد نظر باید برای چه کوشید؟ اصلاً چه چیز باید توسط اصلاحات اصلاح شود؟ آیا با اصلاح به چه چیز می‌توان دست پیدا کرد؟

اصلاح ناچهرت‌مند یا بدون نگره‌های یوتویپایی به گونه‌ای توجیه کردن نظم موجود و فعلیت حال حاضر می‌باشد. آن‌گاه که او هیچ تصویری از غایت اصلاحات ندارد چه‌گونه می‌توان اصلاً اصلاحات را متصور شد؟

نزد مارکس به عنوان تئوریسین برجسته‌ی انقلاب، اصلاحات به مثابه‌ی یک کنش تدریجی انقلابی در زمان گذار از سوسیالیسم به کمونیسم وجود دارد، اما این عمل اصلاحی تدریجی که منجر به محو دولت می‌شود، یک حرکت جهت‌مند و ابژکتیو می‌باشد که می‌تواند این حرکت را در طول زمان پیاده کند اما این نگره نزد پوپر ناچهرت‌مند و انتزاعی‌ست.

پوپر با ابزار ناکارآمدی با نام اصلاحات بدون مبنا و بدون غایت می‌خواهد از چه جهتی اصلاح و اصلاً چه چیز را اصلاح کند؟ او به ابزاری متوسل می‌شود که در همان نام اولیه‌اش در تضاد با هر نوع مفاهیم خودی‌ست، گویا پارادوکسی بسیار جالب و البته سردرگم از عنوان انتزاعی اصلاحات تدریجی تا پارادایم‌های تعریف شده‌ی ایشان وجود دارد و پوپر به گونه‌ای با ابزار پارادوکس‌های ذهنی به جنگ ابژه‌های عینی می‌رود. پوپر با امری در خود و بدون تعیین شدگی خواسته و تحولات دیالکتیکی، به امری ذهنی بدون پیوستگی و سیر تاریخی به چه می‌اندیشد؟

"اصلاح ناچهرت‌مند یا بدون نگره‌های یوتویپایی،

به گونه‌ای توجیه کردن نظم موجود

و فعلیت حال حاضر می‌باشد."

نظمرهای ما چقدر بی‌نظم اند !!!!

شنبه بیست و چهارم فروردین ۱۳۸۷



وقتی از منظر جامعه‌شناسی سیاسی به ساختارهای هیستریک فکری و اقتصادی دنیا نظری بیفکنیم، بیمارگونگی و روان‌پریشی ساختارهای تحت سلطه‌ی مکانیسم قدرت و سرمایه را بیش‌تر در می‌یابیم.

به شکافی برخورد خواهیم کرد که محصول عدم کارکرد نقادانه‌ی نظم موجود دنیاست، نظمی که تحت سلطه‌ی جهانی شدن، اقتصاد نئولیبرال و فرهنگ‌های بازتولید شده‌ی در ساختارهای قدرت است. این عدم کارکرد نقادانه به دلیل ناهمگونی و عدم داشتن ابزارهای قدرت و ثروت، به دلیل داشتن پارادایم‌های سوژکتیوی و ذهنی در درون خود، در عینیت عقیم و بدون ماحصل است و این ساختارهای تحت سلطه‌ی قدرت است که با بازتولید فرهنگ و نوع نگرش ایدئولوژیک رسانه‌های رنگارنگش، نه تنها تمام کارکردهای نقادانه را خنثا کرده، بلکه خواهان سمپاشی فکری دنیا و تحقق خواسته‌ها و ساختارهای فکری خود می‌باشند. بودریار در این باره معتقد است که پی‌جویی امری واقع تحت سلطه‌ی رسانه‌ها در جهان واقع امری محال است، بدین معنا که ما همه در بازی‌های تصویری و نشانه‌شناسانه‌ی رسانه‌های گروهی می‌توانیم واقعیتی از ریخت افتاده را بازیابیم، در واقع در این گیروودار رسانه‌ها و دنیای مجازی، رنج‌های انسانی حل شده و دیگر دیده نمی‌شود. خود بودریار و پارادایم‌های رسانه‌باور به گونه‌ای تحت یک مکانیسم نفی یا طرد، واقعیت‌های موجود را نفی خواهند کرد در حالی که رنج‌های انسانی بسیار شفاف و روتین خود می‌نمایند، گویا آقای بودریار می‌خواهد که در شبکه‌هایی چون "فایشن تی وی" به دنبال فقر و درد و بی‌خانمانی و بمب‌های چند صد تنی ریخته بر سر هیروشیما و افغانستان و عراق بگردد.

رنج‌های انسانی بدان گونه بی‌اهمیت شده‌اند که صحبت از این رنج‌ها به گونه‌ای روان‌پریشی انگاشته می‌شود، برای مثال در یک مصاحبه‌ی رادیویی آقای پوپر درباره‌ی سئوالی که مبنی بر دیالکتیک روشننگری از او پرسیده می‌شود، این گونه جواب می‌دهد:

"من از این کتاب چیزی نمی‌فهمم، جز این‌که آقای آدرنو از افسردگی رنج می‌برد." پیغمبر اصلاحات و واعظ آیات ابطال‌پذیری، گویا امروز فراموش کرده‌اند که خود از چنگال هیتلر از اتریش به انگلیس متواری شد، اما امروز خود به گونه‌ای حرف‌های ایشان را بازتولید می‌کنند. "سر کارل پوپر"

با خانم اش در آن دامن گل گشاد انگلیسی، در قالب نظم نوین جهانی، مثل انگلیسی‌های قدیم در فکر این است که چه‌گونه می‌تواند سرزمین‌های خاورمیانه را به مانند سرزمین بودا و گاندی‌ها در گذشته دوباره چپاول کند، اما در قالب "اصلاحات تدریجی".

این‌جاست که روسو و متعاقباً لنین نسبت به سوء استفاده‌ی دولت از ساختارهای قدرت، کشش به فساد و گرایش به سلطه‌گری و ارباب‌جامعه‌ای شدن که باید خدمت‌گزار آن باشد، هشدار خواهد داد.

این نظام سیاسی و اقتصادی در دنیای جدید به‌گونه‌ای زیرکانه و غیرقابل قیاس با قدیم به ترویج و بسط بردگی مجازی انسان‌ها می‌پردازد و این به بند کشیدن را با متوسل شدن به هر ابزاری حتاً "جنگ"، می‌خواهد که در ابعاد بسیطی گسترش دهد و این سلطه و تملک مجازی را در جامعه‌ی انسانی از موقعیت اجتماعی و اموال افراد تا تقسیم مرزهای مجازی و انتزاعی جهان تجدید کند.

این‌جاست که در چنین نظام‌هایی که میل به خودکامگی دارند، آن‌جا که فیلسوف‌های خود فروخته‌شان دیگر نتوانند حافظ نظم موجود باشند و ساختارهای ایدئولوژیک را ترویج کنند، دست به زور برده و با رجوع به منطق زور و جنگ و با نفی سایر ساختارها از بهبودگرا گرفته تا رادیکال و نقادانه را، به بهانه‌ی عادل نبودن و ابزاری ناکارآمد، جنگ و تروریسم غربی‌شان را وسیله‌ی ترویج "دموکراسی!" و "نظم نوین جهان!" می‌دانند و همان‌طور که گفتم دست به ابزار زور برای "آزادی" و "صلح" می‌برند، در حالی که خود از ناقضین اساسی آزادی و صلح جهانی و منطقه‌ای اند. این‌جاست که به قول آدرنو، خطر ترویج فاشیسم انسان‌ها را تهدید می‌کند، چرا که همواره فاشیسم، محصول سوپژکتیوی ترویج داده شده و قدرت‌مند از لحاظ فکری در دنیا می‌باشد.

کم کم در می‌یابیم که بی‌ثباتی اقتصادی و عدم توازن قدرت‌های فکری نقاد و روان‌پریشی سیاسی-فکری در جهان، در جهت اعمال سیاست‌های اقتصادی ابرقدرت‌ها و در جهت منافع کشورهای غربی بروز می‌کند. به بیان دیگر "جنگ" وجهی بسیار خشن و در عین حال مستأصل از نوعی جهانی شدن نتولیرالی ست.

این ساختار، به تغییر مکانیسم دنیا مطابق با اصول بنیادین اقتصادی که در بالا تعریف شد مبادرت می‌ورزد و این قوانین و ساختار به از بین رفتن حقوق طبقه‌ی ضعیف جوامع منجر شده و سبب استثمار مؤثرتر در دنیا خواهد شد. درست همین اقدامات‌اند که جهانی شدن نتولیرالی را خطرناک خواهد کرد، مثلاً اگر بی‌ثباتی یک منطقه به نفع سیاست‌های غرب بروز کند، یا کشورهایی که دارای ذخایر قیمتی و مواد اولیه باشند و یا دارای موقعیت ژئواستراتژیک در دنیا باشند و در برابر خواست‌های کشورهای غربی به اندازه‌ی کافی همکاری نکنند، مداخله‌ی نظامی و منطق زور پا پیش می‌کشد و میانجی‌گری می‌کند. این سیاست و جدال استعماری بیش تر به تمرکز قدرت و سرمایه در کشورهای ثروتمند جهان می‌انجامد و محصول آن فقر افزون، جنگ‌های داخلی در کشورهای مستعمره و فقیر و در کل خطر فاشیسم نوظهور در دنیای امروز است. این استثمار مؤثر در وضع کشورهای فقیر جهان به طور بارزی مشاهده می‌شود، در حالی که در کشورهای در حال رشد، رشد اقتصادی در ۲۵ سال اخیر راکد بوده، جریان پولی از کشورهای فقیر به ثروتمند ۱۲ برابر شده است. این عدم توازن در درازمدت، کشورهای فقیر را مجبور خواهد کرد تا شرایط یک‌جانبه‌ی کشورهای صاحب سرمایه را پذیرفته و درهای کشورها و ذخایرشان را به روی کشورهای قدرتمند باز کنند و این یکی دیگر از عوامل استثمار مجازی و فقر روز افزون و دگردیسی ستم به صورت یک واقعیت مسموم ترویج داده شده در دنیاست.

"زنجیرهای انسانی بدان گونه بی‌اهمیت شده‌اند
که صحبت از این زنجیرها
به گونه‌ای روان‌پریشی انگاشته می‌شود!"

ما را چه می شود؟؟؟

در شنبه بیست و چهارم فروردین ۱۳۸۷

در طول تاریخ همواره انسان هایی خواسته اند که انسان را با تمام خواسته هایش بر کرسی زندگی بنشانند و زندگی آزاد و شاد را که از حقوق حقه ی انسان است را به جایگاه واقعی اش برگردانند. برای آزادی و شادی باید زندگی کرد و برای زندگی باید زنده ماند بعد زندگی کرد، پس برای زنده بودن باید خورد، خوابید، پوشید، دوست داشت، رقصید، گوش داد، حرف زد، بوسید، خندید، دوید، دیگران را دید، بویید، چشید، از آلام نهراسید و در آخر آزاد بود تا آزادی را زیست.

زندگی در یک جا و در یک موقعیت باید به معنای تمام معانی بالا و اگر دقیق تر بگوییم عین تمام معانی بالا باشد و عین آن چیز که ما دوست داریم به آن عینیت بخشیم. ما همواره دوست دار زندگی بوده و هستیم و مبارزه ای را برای دست یابی به خواسته هایی که حق انسان بوده و از او سلب شده انجام داده ایم.

این سلب و به بند کشیده شدن مطالبات مان و آن چیز که ما دوست می داریم را می توان در یک وجب آن طرف ترمان از خانواده گرفته تا دنیای اطراف مان حس کرد و آن گاه برای دست و پا زدن آمال انسانی در زیر خرابه های جامعه ای که کلوخه های آلام و دردهایش هم قیمتی ست، متأثر شد.

اگر انسان آن دختر یا پسر قربانی باشد که به زور به ازدواج گردن می نهد و بعد باید زوجش را بشناسد و آن گاه به شناخت به ازدواجش فکر کند، به راستی فکر و سخن را چه می شود؟؟؟ یا جایی که یک دختر نگون بخت در جواب سئوالی در باره ی ازدواج و حق دوست داشتن و زندگی کردنش از او پرسیده می شود، به پدرش رجوع می کند و می گوید: پدرم می داند (هرچی بابام بگه) چه گونه این را می توان توجیه کرد؟

یا آن جا که انسان آن گاه که سئوالش از دهان نتراویده باشد، با هزاران جواب روبروست و به محض پرسیدن، به هزاران انسان بی جواب برسد، آن گاه جواب را چه می شود؟ یا جایی از این کره ی خاکی که سریال های تلویزیونی اش در قصرهای مجللی ساخته می شوند، حال آن که نصف مردمش زیر خط فقر زندگی می کنند، به راستی کاخ های سریال های تلویزیونی را چه می شود؟

یا جایی که همه در شکافها از بشر و حقوق جهان شمولش وردها دارند و با واژه هایی پرنسیپ دار چه مانورها که روی این واژه های دهن پرکن نمی دهند و در خلوت (به قول حضرت شاعر) حقوق بشر و حقوق بشرتر را به روی صحنه می رانند، در این جا پرنسیپ واژه های سردرگم و رابطه با بشر سردرگم را چه می شود؟

جایی از دیار مهربانی و مهرورزی که شوهرها، مردها و برادرها بلوک و آجرها را برای خانه سازی مردم بی سرپرست صرف کنند، نه برای توسری زدن به همسرها، زنها و خواهرهای بخت برگشته شان، آن گاه فرهنگ انسان کشی مان چه می شود؟؟؟؟!!! (مثل دعا و گلاب و...)

جایی که در آن انسان با فهمیدن بیش تر، باید کم تر سخن بگوید، پس سخن بر زبان نیامده را چه می شود؟

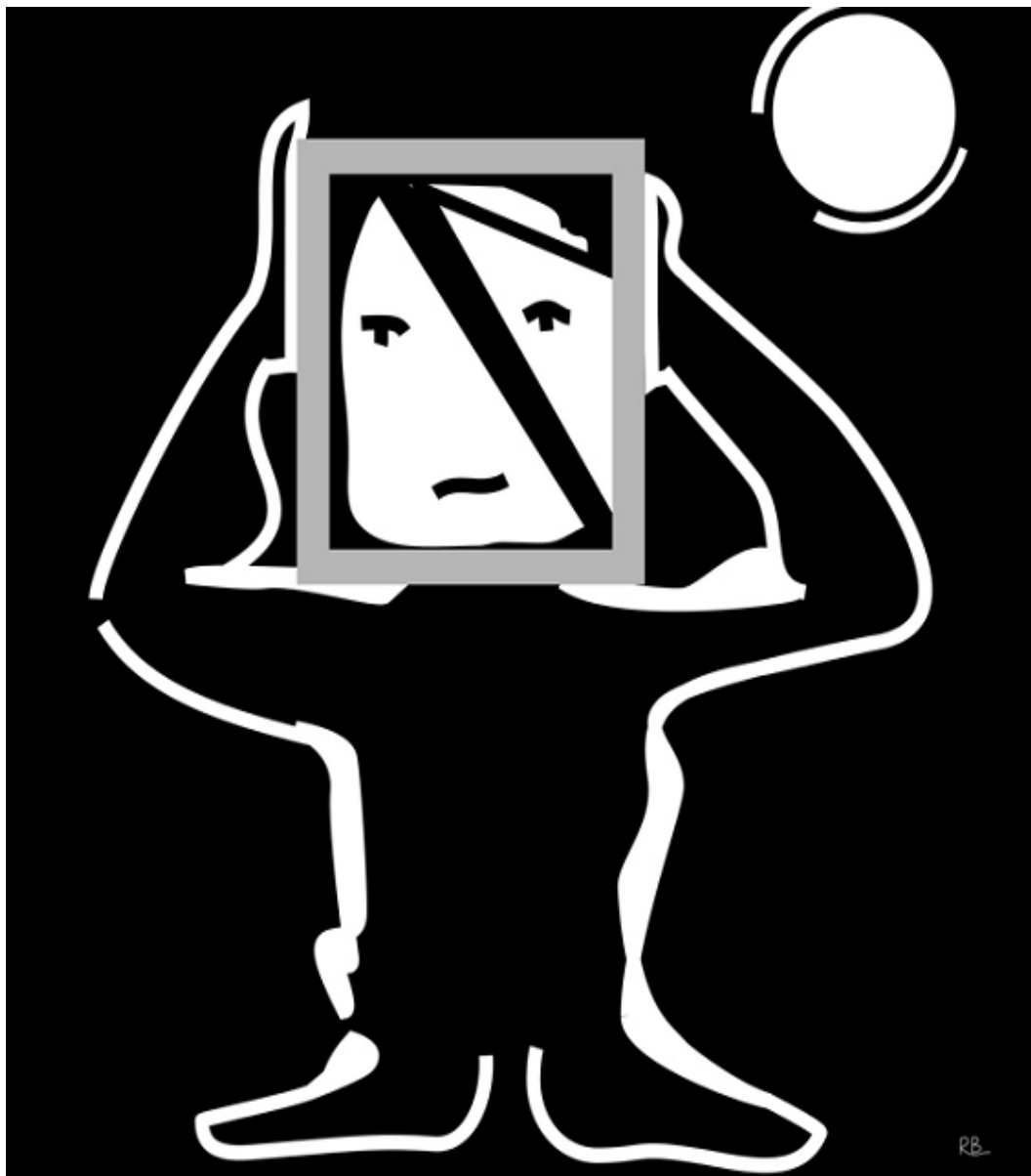
جایی که انسان برای یک بار به اندازه ی گریه ی زنش برای خنده اش حرمت قائل شود، پس به حال ظلم و نابرابری چه می شود؟

جایی که زنان اش با هزار آه و درد، فقر، و نه های مکرر به کودک از سر بی پولی و فقر در گوشه هایی از آشپزخانه گریه هایش را هیچ وقت نریخته باشد، پس اقیانوس های اشک مادرانم را چه می شود؟ آن جا که آتش در کف دست بچه ی انسان ها، به اسباب بازی می ماند که باید عمرشان را بسوزاند پس خانمان سوزی و اعتیاد را چه می شود؟؟؟

آن جا که دخترانش به هنگام رفتن به مدرسه تفتیش می شوند، نه برای اسلحه یا افیون خانمان سوز، مبادا که آینه به همراه داشته باشند، پس زیبا بودن و زیبا نگریستن را چه می شود؟

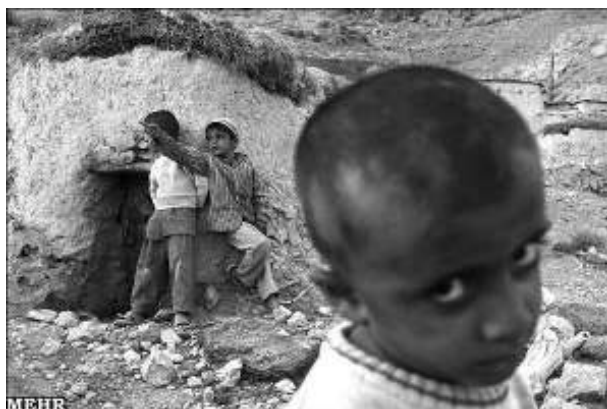
این جا که مقیاس اندازه گیری هر شخص، پول و ترازوی دو دو تا چهار تا باشد، پس شخصیت های با پول ساخته را چه می شود؟؟؟

جایی که اگر شوهران انسان‌اش به جای خریدن طلا و جواهر و الماس، انگیزه‌ی ۵ دقیقه قدم زدن یا درد دل کردن با همسرانشان را داشته باشند، پس فریب و دروغ‌های در ضمیر ما جا خوش کرده را چه می‌شود؟



کودکان همچو ما انسانند!!!

جمعه بیست و سوم فروردین ۱۳۸۷



همه‌ی ما انسان‌ها و بالطبع کودکان‌مان در سنین مختلف دارای علاقه مندی‌ها و نیازهای منحصر به خود هستیم، اما در کودکی علاقه مندی‌ها و سلیق رنگ و بوی خاص خود را از این نظر داراست که کودک آزادانه و با نهایت خلوص و پاکی از آنچه که می‌خواهد، بی پرده سخن می‌گوید، بدون این‌که نظر دیگران برایش اهمیت داشته باشد یا این‌که احساس کند که خواسته اش کم اهمیت است یا به طبقه‌بندی و تقسیم بندی‌های زندگی و علاقه و نظرات افراد بر پایه‌ی معیارهای مقبول جامعه اهمیت بدهد. مثلاً کودکی عاشق عروسک‌هایش است، یکی دیگر از آرزوی پرواز کردن با کبوترهایش حرف می‌زند و یا با حیوانات و پرندگان بازی می‌کند و تمام افکارش حول خیال پردازی‌های کودکانه‌اش می‌چرخد.

آزاد گذاشتن کودک برای واکنش نسبت به علاقه و مناسبات تعریف کرده‌ی خود و عکس العمل نشان دادن نسبت به طبیعت پیرامون و شروع به ساختن دنیا مطابق با انواع فکر و خیال پردازی‌های مد نظرش آن‌طور که می‌خواهد، جای‌گاه ویژه‌ای بر رشد فکری و شکل‌گیری شخصیت کودک دارد. اما بسیار می‌بینیم که پدران و مادران از این علاقه‌ی کودک نه تنها استقبال نکرده، بلکه توانایی درک کودک، خواست‌ها و فضای روحی کودک، آرزوها و شرایط سنی و در کل دنیای کودکانه‌ی کودک را ندارند و به اشکال مختلف موانعی بر سر بازی و دنیای کودکانه‌ی کودک‌شان قرار می‌دهند و با معیارهای مورد قبول خود و جامعه برای کسی دلیل می‌آورند که دنیا را بدون دلیل دوست دارد و می‌خواهد آن‌طور که دوست دارد به زندگی بنگرد. والدینی که با عدم درک دنیای کودک و با برخوردهای غیرمسئولانه و ناآگاهانه با کودک و تحمیل حرف‌ها و خواست‌های خود در قالب‌هایی منجمد به خود اجازه می‌دهند شادی و کودکانه‌ی زندگی کردن را از کودکان‌شان بگیرند و تفاوت‌های انسانی و خواست‌های خود را در همان پله‌ی اول با دستورالعمل‌سازی و تسلیم و مدارا به کودک بیاموزانند، بزرگ‌ترین لطمه را به شخصیت در حال رشد کودک خواهند زد و نرَم‌های جامعه را با پایمال کردن حقوق اجتماعی کودک (با نام‌هایی از قبیل ادب و تربیت) دو باره بازتولید کرده، او را از آنچه دوست می‌دارد، برحذر کنند.

تا به حال فکر کرده ایم که چرا باید به کودکان‌مان اجازه داد تا از خود و آنچه که می‌خواهد آزادانه سخن بگوید؟ چرا گوش دادن به سخنان شیرین کودک مهم است؟ با والدینی که به خود اجازه می‌دهند با تحقیر خواسته و مطالبات کودک، و یا عدم درک خواسته‌های کودکانه و حیاتی او مطالبات خود را به او تحمیل نمایند چه باید گفت؟

شادی، تعامل و بازی با دیگر همسالان و سؤال و کنکاش نسبت به اطراف، برای کودک ابزارهایی‌ست که پایه‌های شخصیتی‌اش را پی‌ریزی می‌کند. هر چقدر کودک بتواند آزادانه، مستقل و بدون تحمیل اطرافیان، خواست‌ها، عواطف و روحیات خود را ابراز کند، شخصیت‌اش به مراتب با بنیه‌تر و سالم‌تر رشد خواهد کرد. کودکانی که به آن‌ها دیکته نمی‌شود که هرکس کمتر صحبت کند با

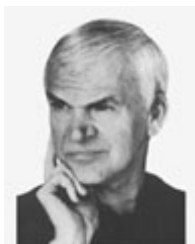
ادب‌تر است و باید به هیچ چیز کاری نداشت و کم‌تر سؤال پرسید، چه چیز را باید دوست داشت و چه چیز را نباید بر زبان راند، شانس بیشتری را دارند که تعامل و واکنش به اطرافشان را در شکل بسیار آموزنده‌ای تجربه کنند. کودکانی که این‌گونه بزرگ می‌شوند، می‌آموزند که دوست داشته باشند، آنچه را که به نظرشان مبهم است بر زبان جاری کنند، مورد محبت قرار گیرند و مستقلاً فارغ از تمام مسائل جامعه با توجه به شرایط روحی و سنی‌شان خود را ابراز کنند.

یکی دیگر از مهم‌ترین تأثیرات آزاد و مستقل بودن کودک، خاصیت اجتماعی شدن کودک است. انسان به راستی که محصول اجتماعی بودن خود است، یعنی خمیرمایه‌ی شخصیت اجتماعی‌اش در آینده به نوع برخورد جامعه و خانواده‌ی او در کودکی برمی‌گردد و این انسان در اوان کودکی خود است که به نیاز اجتماعی بودن خود جواب می‌دهد و شیوه‌ی اجتماعی شدن و ارتباط گرفتن با انسان‌های اطرافش را می‌آموزد. بازی و کنش و با هم‌سالان زندگی کردن، آن ابزاریست که کودک به کمک آن علم و دانش ادغام شدن با دیگران و شکل‌دهی به شخصیت اجتماعی‌اش را می‌آموزد و یاد می‌گیرد دوست یابد، دوست داشته باشد و دوست داشتنی به نظر آید، با آدم‌ها چه‌گونه گفت‌وگو کند؟ و خود را به عنوان یک موجود اجتماعی بیان کند. دوست داشتن و آموزش و تربیت کودک به معنای بستن و محدود کردن فضای فکری و جسمی کودک و اعمال خواسته‌ها و افکار خود در دنیای شکستنی کودک نیست. این دقیقاً اشتباه بزرگیست که باید بزرگ‌ترها را متوجه آن کرد و در باره‌ی این مسائل با آن‌ها صحبت کرد. اگر همه در جامعه‌ای آزاد که حقوق کودک را به عنوان انسان به رسمیت بشناسند زندگی کنیم، هیچ انسانی حق ندارد دستورالعمل‌های نابرابر با اعمال فشار بدون توجه به خواست کودک به او تحمیل کند و بازی‌های ترجیحی، خواست‌های تحمیلی و تصاویری خشن و مبهم برگرفته از دنیای ما بزرگ‌ترها را که کودک از درک آن عاجز است، به دنیای رنگی و زیبای آن‌ها تحمیل کند.

موضوع بسیار مهم دیگر در مورد مقایسه و تبعیض کودکان‌مان با هم دیگر و یا با دیگران است، کودک از اوایل ۶ ماهگی تحت شعور و تأثر از اطرافش قرار می‌گیرد و به نحوه‌ی رفتارهای خانواده، دیگران و کنش فضای اجتماعی‌اش در قالب‌هایی مانند خندیدن، گریستن، ترسیدن و ...! واکنش نشان می‌دهد. با شکل‌گیری پایه‌های شخصیتی کودک، کودک به تبعیض در خانواده و مقایسه با دیگران واکنش‌هایی از قبیل: ناراحتی، انزوا و پرخاش‌گری نشان می‌دهد که می‌تواند به شکل‌گیری عقده‌های روحی در آینده، منجر شود. این‌جاست که بار دیگر در می‌یابیم که کودک در چنین خانواده‌هایی قربانی امیال خودخواهانه‌ی والدین و اطرافیان می‌شود، این‌جاست که متأسفانه کودک در چنین خانواده‌هایی به دنیا می‌آید تا عقده‌ها و گره‌های روحی پدر و مادر را یکدک بکشد و به عنوان ابزاری دست‌ساخته‌ی پدر و مادر و با تمکین ناخواسته به آنچه که پدر و مادر می‌خواهند، تن در دهد. در دنیایی که نابرابری و تبعیض موجودیت همیشگی و قانون‌گذار همیشگی زندگانی انسان نباشد، دنیایی آزاد که علم به‌تر است یا ثروت، مرکز ثقل ابتدا و انتهای زندگانی آموزشی کودک نباشد! دنیای ما دنیایی نابرابر نباشد که همواره وارونه به کودک بیاموزد که "بابا آب داد" حال آن‌که کودک همیشه آب را از دست مادرش می‌گیرد، دنیایی که به او یاد می‌دهد که مادر یا باید زیر باران بیاید یا باید مثل باران ببارد، دنیاییست منفک از دنیای پرنقش و نگار و زیبای کودک.

بیایید به دیده‌ی انسان به کودکان‌مان بنگریم و با در نظر گرفتن کودک به عنوان انسان، دنیایی بسازیم که شایسته‌ی زندگی کودکان باشد. یادمان باشد دنیایی که برای کودکان‌مان می‌سازیم، دنیاییست که ساخته شده‌ی دست ماست، اگر آن دنیا شایسته‌ی کودکان‌مان باشد، حتماً شایسته‌ی زندگی ما نیز هست.

دنیایی که جایی برای خشونت علیه کودک، تحقیر خواسته‌ها و دنیای او نداشته باشد و سیستماتیک تسلیم شدن و دروغ گفتن را به او نیاموزد و در کل انواع مفاهیمی که کودک از درک آن عاجز است را به او القا نکند، جامعه‌ای که آموزش طبقاتی‌اش به انسان‌ها نیاموزد که زندگی بدون پول بی معنیست و خوش‌بختی را مترادف داشتن پول معرفی نکند، این‌ها همه معیارهاییست برای بهبود زندگی آیندگانی که از آن‌ها مایند. آیندگانی که به‌تر زندگی کردنشان در دست‌های پرتوان من و شماست.



اندکی درباب رمان "آهستگی" (از میلان کوندرا)

چهارشنبه چهارم اردی بهشت ۱۳۸۷



کوندرا در رمان "آهستگی"، دیباچه‌ی سخن را از ترس می‌گشاید، ترسی که ناشی از آینده‌ای مبهم و مه‌آلود و تلاش برای سامان بخشیدن به فرداییست که به سرعت زمان را جا می‌نهد. فرداهایی که به سرعت امروز را جا می‌گذارند و تمام سعی‌شان این است که در این دوره‌ی گذرا، همه چیز را به تجسم و توهم وادار بنمایند، زمان را، لذت را، عشق را و شاید ...

کوندرا در این رمان از زبان اول شخص، مجموعه‌ای از داستان‌ها را در ادبیاتی ترکیبی و اپیزود وار به حرکت در می‌آورد. او در این رمان سعی‌اش بر آن است تا خود را به گذشته و گذشته را نیز به خود پیوند دهد.

او از داستان "ویوان دنوت" همان داستان کوتاه عشق بازی‌های مادام دنوت، شوالیه و فرانکی آغاز می‌کند و از این‌جاست که تجسم له شدن لحظه‌های آهستگی را در زیر چرخ‌های دنیای شتاب برای خواننده مجسم می‌کند!!!

کوندرا در این رمان، عصر شتاب را به مثابه‌ی تجسم لذتی می‌خواند که انقلاب تکنولوژی به انسان قرن ما اعطا کرده است، او معتقد است که همه‌ی جسم‌ها در این عصر از روند طبیعی خود خارج شده و خود را به سرعتی سپرده‌اند که لمس ناشدنی و غیر مادیست، او حتا به ارگاسم هم حمله‌ور می‌شود و به ارگاسم رسیدن‌ها، را نه در خدمت لذت، بلکه در خدمت سرعت و برای رسیدن به اوج سرعت متصور می‌کند. کوندرا حتا لذت، اپیکور و تمام تعاریف لذت واران را، تنها به این دلیل که در لذت، تنها شخصی که لذت را تجربه می‌کند از آن سود می‌جوید، نفی می‌کند و به گونه‌ای تمام تعاریف را به این دلیل که اساس آن‌ها بر مبنای خود محوریست طرد می‌کند.

سپس به پونته ون، ونسان، گوژار و کافه‌ی گینگس رجوع می‌کند، همان کافه‌ای که مرکز مباحثات روشنگرانه است، کانونی که به مرکز ضدیت با سیاست‌های برک و دو برک و تمام سیاست‌های موجود عصر شتاب تبدیل شده است. پونته‌ون همان بذله‌گوی قهار و موجود دو پهلو ولی جذاب به مثابه‌ی کاریزمای این عده همواره در رأس این گروه قرار می‌گیرد و دیگر رفقاییش مخصوصاً ونسان خود را با او همانندسازی می‌کنند. پونته‌ون، سیاست‌مداران و رقاصان را از یک قماش می‌پندارد و این‌گونه می‌پندارد که برک و تمام سیاست‌مداران دیگر در تمام نمایش‌های مضحک تلویزیونی و رسانه-ای همچون رقاصه‌ای در حال رقص و خود‌نمایی اند و مدام بینندگان‌شان را جادوی اخلاقی می‌کنند، به این معنی که آن‌ها به طور مداوم با رقاصیدن و به بازی گرفتن اخلاق، بینندگان‌شان را به تحمیق وامی‌دارند، البته با این تفاوت که رقاصه برای رسیدن به افتخار می‌رقصد و سیاست مدار برای رسیدن به قدرت.

سپس کوندرا از تفریح خود و "ورا" همسرش در همان کاخ عشق‌بازی‌های واقعی شوالیه و خیالی ونسان بعد از دویست سال تازه از خود زیان به سخن می‌گشاید. کوندرا این‌گونه مجسم می‌کند که تمام اتفاقات در ذهن وی رخ داده است. سپس او داستان را بسط می‌دهد و داستان فریب خوردن شوالیه را در هم‌آغوشی با مادام دوت در شبی عاشقانه و البته نمایشی برای فریب هم-سرش مجسم می‌کند و سپس ونسان را به نمایندگی از عده‌ای روشن‌فکر به همایشی جهانی می‌فرستد و آن‌جا باز ونسان خود را با پونته‌ون شبیه‌سازی می‌کند و می‌خواهد همچون وی بذله‌گویی کند، می‌خواهد نمایش رقص مضحک برک سیاست‌مدار را رسوا کند، می‌خواهد با عشق تازه یافته‌اش ژولی در آن‌جا هم‌آغوشی کند، اما او همچون همیشه شکست خواهد خورد. او شکست را پذیرا نمی‌شود و هر بار با تجسم حالاتی انتزاعی خود را از زیر بارشکست می‌رهاند. کوندرا در این رمان، ترکیب کردن داستان‌ها را در دو برهه‌ی تاریخی استادانه متصور می‌شود و به هم مرتبط می‌کند و این نتیجه را می‌گیرد که میان آهستگی و حافظه، همان رابطه‌ای برقرار است که میان فراموشی و سرعت برقرار است.

آری او عصر سرعت را، عصر خود و ونسان را به عصر فراموشی شکست‌ها، لذت‌ها، غم‌ها، انسان‌ها و برگزیده بودن می‌پندارد. او حتا به عشق نیز می‌تازد و آن را مفهومی وارونه می‌پندارد که نه بر اساس لیاقت و شایستگی افراد به انسان تعلق می‌گیرد، بلکه بر اساس یک موهبت غیر استحقاقی و بدون دلیل است و هر چه درجه‌ی این بی‌دلیلی بیش تر شود، عشق وارونه خود را بیش تر می‌نمایاند.

در آن شب "ورا" دو یا سه بار از کابوس ادغام فکرهای خود و کوندرا آشفته بیدار می‌شود و آن‌ها از این وضعیت به هراس می‌آیند و کاخ را قلعه‌ی ارواح می‌پندارند. میلان و ورا تصمیم می‌گیرند که فردا از این کاخ لعنتی فرار کنند. کوندرا استادانه پایان داستان را با کشاندن شوالیه با درشکه‌اش از عصر آهستگی و در پایان شبی عاشقانه و البته تحقیر آمیز و "ونسان" و موتورش را که تصویری نمادین شده از عصر شتاب است را در زمان حال و پس از گذراندن شبی مشابه روبروی هم دیگر تصویر می‌کند و خود به عنوان ناظر می‌خواهد، ناهمگونی و دافعه‌ای را که از برخورد دو زمان ایجاد شده به خواننده ثابت نماید.

رقاصه برای رسیدن به افتخار می‌رقصد
و سیاست مدار برای رسیدن به قدرت



اندکی در باب کتاب "هیچ اتفاق" از امین قزایی

دوشنبه شانزدهم اردی بهشت ۱۳۸۷

امین قزایی در "هیچ اتفاق" با نقد پست مدرنیسم و تمام روابط وهم‌انگیز و دروغین‌اش از توصیف جهان، آغاز می‌کند. او پست مدرنیسم و روابط دروغین‌اش با تمام تصورات انسان افلاطونی را مورد نقد قرار خواهد داد. امین نقد وارونه‌ی مفاهیم را بسیار ماهرانه انجام می‌دهد، او دیالکتیک منفی و تمام روابطی که همواره سعی دارند بین سوژه و ابژه تعاملی دلخواه برقرار کنند را مورد نقد قرار خواهد داد، تمام وانمودها را، توهم‌ها را و تمام تعامل‌های ملکینی و شبیه‌سازی واقعیت‌ها را در بسترهای خصوصی.

او در آخر به رهایی می‌اندیشد؟ اما کدام رهایی؟ رهایی از چه؟ و رهایی به کجا؟ "هیچ اتفاق"، از اتفاقی صحبت می‌کند که کنش تاریخی هزاران اتفاق است، از یک اتفاق بزرگ در بطن بی اتفاقی.

"توده‌ها روز نامه‌ها را ورق نمی‌زنند که از واقعیت امر اجتماعی باخبر شوند، بلکه به عکس سراغ رسانه‌ها می‌روند تا بتوانند امر اجتماعی را برای خود بسازند، دقیقاً تحت مکانیسم دیالکتیک منفی وانمودی".

توده توسط یک دستگاه خبر/ رسانه / توده دست به مبارزه‌ی انعکاسی خواهد زد. توده با شنیدن خبر از رسانه و انعکاس واقعیت و با گفتار مکرر آن در مدارهای روزانه، خود واقعیت را پس زده و امر اجتماعی را در درون حوزه‌ی خصوصی خود شبیه‌سازی می‌کنند. این شبیه‌سازی همان وانمود است. وانمودی که تولید کننده‌اش توده و مولد تغذیه‌کننده‌ی آن رسانه است. او از مرگ آگاه واقعیت خبر می‌دهد، از مرگ تولید، هراسی از دیالکتیک گریز ناپذیر تولید، یعنی آگاهی و عمل.

اما آیا فقط رسانه‌ها بوند که مانع خودآگاهی توده (ایجاد مکان‌شناسی موقعیت تاریخی توده و در نتیجه ایجاد سوژه‌ی تاریخی) و ساختن مانعی برای برخورد توده با واقعیت‌های اجتماعی‌اند که اگر این‌گونه بود، ما می‌توانستیم با از میان بردن این واسطه‌ی دروغین، توده‌ها را با واقعیت اجتماعی‌شان روبرو کنیم.

آیا به راستی سلطه‌ها از دنیای رسانه بیرون می‌تراوند؟! که اگر این‌گونه بود رهایی بسیار آسان می‌نمود و با از میان بردن رسانه، رهایی حاصل می‌شد؟ اما چرا حتاً دلایل آشکار شدن سلطه برای توده، آن‌ها را نه ملزم و نه معتقد به عمل رهایی نمی‌کند؟

به خوبی احساس می‌شود که در کشف روابط از پست مدرنیسم به این‌طرف ما نتوانسته ایم به تغییر جهان و ساختن جهانی دیگر، گام برداریم. تنها به این علت که تمام توصیف‌های ما معطوف به زمینه بوده در حالی که همه‌ی سلطه‌ها و سیطره‌ها در پس زمینه‌ها اتفاق افتاده‌اند. تمام فیلسوفان من جمله مارکس در اقتصاد سیاسی و پنهان‌سازی منافع طبقاتی، فروید در سرکوب‌گریز انسانی و اخته شدن انسان در ضمیر ناخودآگاه و واژگون‌سازی ارزش‌ها نزد آرمان‌های زاهدانه‌ی فرومایگان نیچه. پس زمینه همان بستر همانندسازی امر اجتماعی توده در چهارچوبی خصوصی و شکل‌دهی مدارهای انرژی است. پس زمینه‌ای که جلوی چشم و در سطح است. سلطه در پس زمینه‌ای است که هرگز دیده نشده است. زمینه دقیقاً همانند رویوشی در گذر زمان، مانع برخورد توده‌ها با سلطه‌ها بوده‌اند. پس زمینه‌ای که مدار اصلی خلسه و سکون‌های متمادی و سریع می‌باشد و نیروی فرو سوژکتیویته‌ی درون آن با تبدیل هر چیز به بازی کنش - واکنش، سلطه را به "هیچ اتفاق" و "نه اتفاق" سوق داده است. تبدیل "هیچ اتفاق" به "نه اتفاق"، یعنی همان تبدیل واقعیت امر اجتماعی به گزارش‌ها و اطلاعات. او خانواده را دقیقاً همان پس زمینه‌ی امر اجتماعی می‌داند. او فرو سوژکتیویته‌ی در بطن خانواده را در طول تاریخ، همان مفهوم سلطه‌ی پس زمینه می‌داند و نقش اطلاعات را دقیقاً تولید همان امر انتزاعی نهادینه می‌داند که در گذشته با حفظ و مرور اطلاعات به صورت دانش‌پدري و نقش نمادین‌پدري، بازسازی و کارکرد داشته است. او معتقد است که شرط بقای این فرو سوژکتیویته، برخورد با واقعیت همچون یک قانون‌پدري بوده، اما امروزه، خانواده چنین

مکانیزمی ندارد، آن‌ها فقط به اطلاعات فراوانی نیاز دارند تا بتوانند "هیچ اتفاق" را تولید کنند، دقیقاً همان مدار انرژی و تبدیل واقعیت به اخبار و گزارشات در بطن بستر خصوصی.

سپس اطلاعات را به مثابه‌ی حضور و قانون پدری در نقاب دانش و اندرز پدری می‌داند که جای خود را به که‌کشانی از اطلاعات بدون مؤلف سپرده که در انفجارهای لحظه‌ای اطلاعات به اجزای منفجر شده‌ای تبدیل می‌شوند و به دگرجنس گراهای (خانواده) عاشقی که هر لحظه منفجر و تمام جهان را در بر می‌گیرد.

او سپس از فرار توده از همسانی با واقعیت صحبت می‌کند، از همان فرمول جاودانه‌ی دگرجنس گرایانه: مرد عاشق زن می‌شود، اما از زن بودن نفرت دارد، او عاشق چیزیست که از این‌همانی با آن نفرت دارد، بدین ترتیب عشق مبدل به مالکیت شده، مرد با تبدیل زن به ابژه‌ی لذت می‌تواند آنرا مصرف کند، درست همانند فرایندی که واقعیت به اطلاعات تبدیل شده و در گفتارهای مضحک روزمره توسط توده مصرف و دور انداخته می‌شود، زن نیز به ابژه‌ی لذت برای مصرف مرد تبدیل می‌شود.

یعنی به تعبیری، سوژه، ابژه را می‌شناسد اما از این‌همانی با آن نفرت خواهد داشت و تنها با تصرف آن در ذهن و با فاصله گذاری آن ابژه است که می‌تواند به شناخت ابژه دست یازد، فرایندی کاملاً آدیپی که به دگرپسندی زن و واقعیت به ابژه‌ی لذت و ابژه‌ی اطلاعات منجر می‌شود.

دانش نیز همواره به ناچار تحت مکانیسم دگر جنس گرایانه قرار داشته است، یعنی شخص با مالک شدن اطلاعات، این مالکیت را به مثابه‌ی دانستن معرفی می‌کند، ما موجودیت خود را باز با مالکیت و تمایزگذاری از ابژه به دست خواهیم آورد. سوژه‌ی مالک و آگاه، همزمان که به ابژه میل دارد از همسانی با آن نفرت دارد، در واقع دانستن چیزی جز فرایند مالکیت نیست که شخص در پروسه‌ی دریافت، با اخذ اطلاعات از بطن واقعیت، از خود واقعیت فاصله می‌گیرد. این مالکیت اطلاعات با مالکیتی مردانه موازی شده و ماشین خانواده را شکل می‌دهد. مرد با زن رابطه‌ای برقرار می‌کند که در حیطه‌ی خصوصی خود با امر اجتماعی.

او خانواده را به مثابه‌ی یک پس زمینه با فرو سوپژکتیویته‌ی در کالبد می‌داند که می‌خواهد از واقعیت امر اجتماعی انتقام بگیرد. این همان فرایند دگرجنس گرایانه‌ایست که افراد را قادر می‌گرداند تا مالک اطلاعات و ابژه‌ی جنسی خود شوند. در حقیقت او خانواده را چیزی جز ترکیب این ۲ ابژه نمی‌داند. مرد در خانواده فروسوپژکتیویته‌ای که با طرد این‌همانی از ملک خود، مالک آن می‌شود.

فروسوپژکتیویته‌ی درون خانواده با ارقام و اعداد و مالکیت آن‌ها، امر اجتماعی را در فرایند وانمودی دگرجنس‌گرایی بازتولید می‌کند. مالکیت اطلاعات فقط زمانی ممکن است که واقعیت مطرود شده و از یک مفهوم کیفی به یک مفهوم کمی تبدیل شود، یعنی به اطلاعات، همان انرژی بازسازی توده تبدیل می‌شود. برای مثال یک فرد مذهبی را در نظر بگیرید که چه‌گونه دانه‌های تسبیح‌اش را می‌شمارد و به جلو می‌رود. او موتور شمارش است، شمارش صواب!!! شمارشی که واقعیت را مبدل به عدد می‌کند و با این تفسیر کمی به شمارنده آرامش می‌بخشد.

این نوعی از نربنگی یا توهمی از پیشرفت و حرکت رو به جلوست که همه چیز را تا جایی ادامه می‌دهد که گندش در بیاید.

خانواده همان اتمیست که نمی‌توان آن را به اجزایش تجزیه کرد چرا که براساس ۲ اصل دگرجنس‌گرایی استوار است:

در این رابطه طرفین خود را قربانی رابطه‌ی دگرجنس‌گرایی می‌کنند و قربانی مناسباتی از پیش تعیین شده می‌گردند. آنچه آن‌ها را جذب می‌کند تفاوت‌هاییست که آن‌دو میان هم‌دیگر قائل می‌شوند. رابطه بر این اصل استوار است که: برای جذب ۲ جنس مخالف، باید آن ۲ جنس از یک‌دیگر فاصله گیرند. فرمول بسیار ساده است: مرد عاشق زن می‌شود، اما حتاً برای لحظه‌ای از زنانگی و یا زن شدن نفرت دارد. سوژه به شناخت ابژه مشغول است و این شناخت خود منوط به فاصله گذاری و تمایز از ابژه است. مسئله‌ی نویسنده این نیست که عشق به زن یا رابطه‌ی بین دگرجنس‌گراها وجود ندارد، بلکه مسئله این است که عشق به زن، چه‌گونه نفرت از زن را تبیین می‌کند. دقیقاً مطابق با یک رابطه‌ی مهرآکنینی که لاکان از کودک تعریف می‌کند.

با این تناقض ما کل جهان را و جامعه را به خانواده‌هایی که براساس همین اصل تشکیل می‌شوند بازآرایی می‌کنیم. دگرجنس‌گرایی در یک مدار بسته و اتمی، ایجاد ۲ فروسوپژکتیویته می‌کند:

۱) فرسوژکتیویته‌ی مالک (مردانگی)

۲) فرسوژکتیویته‌ی ایزه یا لذت (زنانگی).

مرد بودن و زن بودن هر ۲ فرسوژکتیویته‌اند. نویسنده ایجاد سوژکتیوهای رهایی بخش را در گرو رهایی از مردانگی و زنانگی می‌داند. این ۲ فرسوژکتیویته‌اند که در خانواده یک زندگی سرگیجه آور را شکل می‌دهند. خانواده، تجسد یک وضعیت بهشت گونه و اسطوره‌ای و بی‌حرکت است. نویسنده برای مصداق حرفش از کارکرد سفره‌های ایرانی از شب نوروز تا شب یلدا مثال می‌زند. همه چیز با هم‌بستری و هم‌سفره‌گی معنا می‌یابد.

بدین ترتیب تمام واقعیت‌های اجتماعی بدین صورت تحت قالب تصاویر رسانه‌ای در محیطی کاملاً بسته و البته خصوصی !!! گزارش شده و بدین ترتیب از اغوا و مرگ واقعیت انتقام گرفته می‌شود. اگر مردان زنانی اختیار کنند، مالک لذت می‌شوند، اگر کاری پیدا کنند، مالک ثروت و اگر مدرکی به دست آورند مالک دانش.

در "هیچ اتفاق"، نویسنده به ۳ نهاد خانواده، بازار آزاد و نظام آموزش می‌تازد، چرا که این ۳ نهاد را حافظ نظم جهان طبقاتی با منطق سرگیجه و چرخش می‌داند. او نظام آموزش را منطق داد و ستد اطلاعات و تعویض مالکیت این اطلاعات از استاد به شاگرد، بازار آزاد با چرخه‌ی داد و ستد بین کار و ارزش افزوده‌ی مداوم میان کارگر و کارفرما و نظام خانواده را با داد و ستد دگر جنس‌گرایی میان مرد و زن و قربانی شدن آن دو را توسط مکانیزم دگر جنس‌گرایی محکوم می‌کند.

توده همواره از پرسش می‌هراسد، چرا که سؤال یعنی "بازسازی موقعیت سوژکتیو" یعنی همان رویارویی دیالکتیکی و تاریخی سوژه با واقعیت. این بلاهت دقیقاً تحت تولید ماشین فرسوژکتیویته است. دستگاهی که جنون خرافات را تحت نام‌های لذت، مبارزه، اکثریت، جنگ، خانواده و ... به توده می‌بخشد.

او در ادامه از واژگونگی طبیعت و از خودبیگانگی تمام تعاریف و تصاویر وارونه خبر می‌دهد. او هویت، ملیت، خانواده را تماماً نهادهای وارونه‌ای می‌داند که در رفتارهای اجتماعی‌شان تحت مکانیزم سلطه، به هنجار و اخته می‌شوند. این اصل را نویسنده، اصل طبیعت قربانی‌گری می‌داند. سکس لذت بخش است، اما به قربانی شدن زن و مرد منجر می‌شود. سکنا گزیدن، زیستن بشر است، اما به قربانی شدن در جنگ‌های وطن پرستانه می‌انجامد. خانواده، بازار آزاد و دانشگاه ۳ نهاد هرز برای قربانی کردن هویت انسانی‌اند. تمام روابط، الگوها و جملات قصار در جامعه‌ی طبقاتی، وارونگی معانی را برای ما روشن می‌کند. وارونگی که به قربان‌گاه اذهان توده تبدیل می‌شود، چرا که ما ابرسوژه‌هایی نیستیم که میل به تعالی ما را به حقیقت بکشاند. اما می‌توانیم بگویم ما فرو سوژکتیویته‌هایی هستیم که می‌خواهیم رها شویم، رهایی از ۳ نهاد دانش، لذت و ثروت که تولید کننده‌های فرسوژکتیویته‌اند. اما به راستی راه رهایی کجاست؟ از کجا آغاز می‌شود و به کجا باید بینجامد؟

امین قضایی پرده‌برداری از نقاب‌های مفاهیم امروزی را خود رهایی و جواب تمام پرسش‌ها می‌داند، برخورد توده با واقعیتی تاریخی که همواره از دید توده پنهان بوده، چیزی که در جامعه‌ی طبقاتی سابقه نداشته است. امین قضایی شاه کلید رهایی را ماتریالیسم تاریخی می‌داند، همان امر فراموش شده و نقش پشت پرده و گریزان توده از خود، تصویری از جامعه بدون هیچ نقاب طبیعی. ما باید بدون بازگشت، به پیش رو بیندیشیم، هیچ برگشتی نباید وجود داشته باشد. زمان باید دیالکتیک‌وارانه و با تاریخ بگذرد.

او خواستار بازگشت تاریخ به زمان ناپیستار است.

فلسفه اخته شده است؟؟؟!!!

سه شنبه چهاردهم خرداد ۱۳۸۷

ما حاصل فریب نیستیم، زمان نایستار بدون تاریخ و دوار ماست که مداوماً فریب خورده است، فریبی از لابی‌گری‌هایی که در طول تاریخ، توده‌ی واکنشی‌زمانه را به بازی گرفته‌اند.

کوچک‌نگریستن تاریخ به عنصر انسان و حذف توده و تمکین به عنصر جبر قدرت، به دلیل فریب شدن ناعادلانه‌ی دیگران و تمکین به زور، تکرار خاطرات جنگ، استثمار و لابی‌گری‌های قدرت و اقتصاد است که توده را تا حد توده‌ی بخور و نمیر بودن تنزل داده است.

بازی فلسفی ما نیز نامتدیک و در همه حال اخته بوده است، بازی که نتوانسته درون مایه‌ی فلسفی‌اش را تبدیل به بازی هزینه به فایده برای توده کند و همیشه سوژکتیو-توصیفی و اخته شده مانده است. توده در بازی‌ای شرکت خواهد کرد که عمدتاً منفعت اقتصادی و طبقاتی‌اش را در آن ببیند، چرا که توده در طول تاریخ توده‌ی واکنشی بوده است و فقط در برابر آن چیز که به او فایده می‌رساند حالت تدافعی و ایستا به خود می‌گیرد.

ما نتوانسته ایم توده را در دیالکتیک تکاملی انسانی به بازی‌ای و ابداریم که خودآگاهی طبقاتی توده را به دنبال داشته باشد، خودآگاهی به معنای درک توده از موقعیت مکانی تاریخی خود و ایجاد سوژه‌ی واکنشی تأثیرگذار در معادلات قدرت و سرمایه، آری ما نتوانسته‌ایم میل توده را برانگیزانیم، برانگیختن ابژه‌ی خواهش او به بازی منفعت، هزینه.

این جا دیگر نقص فلسفه‌ی اخته شده‌ی متدیک و نارس ماست، چرا که در تکرار توصیفات مان در همه حال فقط ماهیت‌های انتزاعی را بارها و بارها تعریف کرده‌ایم، درحالی که تجویزی برای رهایی و کنش‌مند بودن توده و انگیزش توده برای متأثر کردن تاریخ دوار را نداشته ایم!!!

"ما حاصل فریب نیستیم،
زمان نایستار بدون تاریخ و دوار ماست
که مداوماً فریب خورده است."

بازخوانی و نگاهی بر تاریخ فلسفه‌ی کاسموس (بخش اول)

پنج شنبه ششم تیر ۱۳۸۷

پوپر در پاورقی یکی از صفحات کتاب "جامعه‌ی باز و دشمنان آن"، تبار تاریخ‌شناسانه‌ی فلسفه را به ۲ دسته تقسیم می‌کند:

(۱) فلسفه‌ی کائوس: مکتب کائوس، معتقد به سیالیت هستی و جهانی بدون پیکره و بدون قالب بودند، آن‌ها هستی و جهان را امری غیر قابل تجسد و فرم‌پذیر می‌دانستند طوری که هستی را در سیری دیالکتیکی و تکاملی می‌دانستند. هایدگر تاریخچه‌ی فلسفه کائوس را به ایام قبل از سقراط می‌داند.

(۲) فلسفه‌ی کاسموس: مکتب کاسموس، معتقد به فرم‌دادن به هستی و قالب‌دادن فلسفی، فکری و جهت‌دهی دنیا بر اساس پیکره بودند و به عقیده‌ی هایدگر از سقراط آغاز می‌شود، آن‌ها هستی و جهان را امری قابل تجسد و فرم‌پذیر می‌دانستند.

ما در پُست‌های متوالی و منظم سعی بر آن داریم که به تشریح و بسط سیر تاریخی فلسفه بپردازیم، امید است که شرح و بسط تحولات دیالکتیک‌وارانه‌ی تاریخ فلسفه در تعمق ما در چه‌گونگی نظم توده و شکل‌گیری سیستم‌های فکری - فلسفی در طول تاریخ (البته با توجه به فلسفه‌ی کاسموس) کمک کرده، ما را به تعمق بیش‌تر و ارزیابی عمیق‌تر در باره‌ی زمان ناپستار و بدون تاریخ وابدارد.

از سقراط تا ارسطو :

اندکی در سیر تاریخی قبل از سقراط :

در جنوب یونان و در جزیره‌ی بزرگ کُرت نخستین مبانی تمدن کاسموس بیرون کشیده شد، در شرق و در ساحل دریای اژه، آسیای صغیر واقع است که هر چند اکنون ساکن و بی‌تحرك است، اما در روزگار قبل از افلاطون زندگی پرجنب و خروشی داشت و زمانی در صنعت و تجارت حائز اهمیت بود. در مغرب، در ساحل دریای ایونی ایتالیا، همان برجک خمیده بر روی دریاها دیده می‌شود و پس از آن جزیره‌ی سیسیل واقع است و در نواحی غرب‌تر آن اسپانیا دیده می‌شود که در هر یک از آن‌ها مهاجرهای مرقی یونانی سکونت داشتند. در شمال یونان نواحی دور افتاده‌ای با مردم نیمه وحشی قرار داشتند که در آن عصر تسالی، اپروس و مقدونیه نام داشتند که همچنان‌که خواهیم دید، در زمان ارسطوی فیلسوف، شاهد جنگ‌های خونین بین فیلیپ و اسکندر پادشاهان مقدونیه با هم‌سایگان دیگر این نواحی و به ویژه آتنیان خواهیم بود.

ما در این دوران شاهد جنگ‌های بزرگی میان قوای متحده‌ی اسپارت و آتن در برابر هجوم قوای ایرانیان در زمان پادشاهی داریوش و خشایار شاه خواهیم بود که می‌خواستند یونان را مستعمره‌ی آسیا سازند. پس از جنگ، اسپارت‌ها قوای خود را خلع سلاح کرده و دچار بحران اقتصادی که نتیجه‌ی ضروری عملیاتی این‌گونه بود گردید، درحالی‌که آتن نیروی دریایی خود را به کشتی‌های بازرگانی مبدل ساخت و یکی از بزرگ‌ترین شهرهای تجارته‌ی دنیای قدیم گردید. شاید بازرگانان نخستین دسته‌ی شگاکان بودند که در سایه‌ی آن‌ها علم به تدریج توانست پیش‌رفت کند و ریاضیات در نتیجه‌ی مبادلات پیچیده‌ی کالاها توسعه یافت. نجوم در اثر بی‌باکی و تهور دریانوردان ترقی کرد.

نخستین فلاسفه‌ی یونان از منجمین بودند. مردم دلیرانه در این دوره به تفسیر طبیعی حوادثی پرداختند که پیش از آن، آن‌ها را به عللی قوای فوق طبیعی می‌دانستند، جادوگری و اعمال مذهبی به تدریج جای خود را به علم و تحقیق داد و فلسفه به وجود آمد.

این فلسفه در آغاز فلسفه‌ی طبیعی و منحصر به جهان مادی بود ولی مشخص‌ترین و عمیق‌ترین پیش‌رفت فلسفه یونان با سوفسطاییان شروع گردید، سوفسطاییان حکمای دوره گردی بودند که به خود فرو رفته و دقت‌شان بیش تر از آنچه به جهان اشیاء معطوف باشد، به تفکر و طبیعت خودشان معطوف بود. همه‌ی آنها مردمی با استعداد بودند (مانند گورگیاس وهیپاس) و محرمات سیاسی و مذهبی آنها را نمی‌ترساند و دلیرانه هر گونه عقیده و ایدئولوژی را به محکمه‌ی عقل می‌کشیدند. در روزگار سقراط آتن دارای حکومت اولیگارشی (حکومت خانواده‌های مقتدر و ثروتمند) بود که دموکراسی را ناشایست و ناصالح می‌دانستند، آنها از عده‌ی قلیلی از افراد منتخب و البته آزاد از لحاظ حقوقی (برده نبودند) بودند، که در مجمعی عمومی حاضر شده و در این مجمع سیاست و تصمیم‌گیری‌های مهم مورد بحث قرار می‌گرفت.



سقراط :

اگر بتوانیم در باره‌ی سقراط از روی مجسمه‌ی نیم تنه‌ی او که از خرابه‌های آثار حجاری دنیای قدیم به دست آمده، صحبت کنیم؛ باید بگوییم که او به قدری زشت بوده است که تا کنون یک فیلسوف بدان زشتی مشاهده نشده است. معلومات درباره‌ی وی اندک است، اما ما از ماورای ۲۳۰۰ سال پیش می‌بینیم که او با وضع آشفته و لباس فرسوده در میان میدان عمومی شهر می‌گردد و شکار خود را در وقت مناسب گیر می‌آورد، جوانان و متفکران را گرد خویش جمع می‌آورد و آنان را به زیر سایه‌ی رواق معابد می‌کشاند تا او را در ایجاد فلسفه‌ی اروپایی یاری کنند.

در میان آنان جوانانی ثروتمند به مانند افلاطون و آلکییادس دیده می‌شدند، سوسیالیست‌هایی به مانند آنتیستنس که فقر بی‌اعتنای استاد را می‌ستودند، حتا آنارشیست‌هایی نیز در آن جمع بودند که آرزوی دنیایی را داشتند که در آن بنده و مولا، رئیس و مرئوس نباشد و همه همچون سقراط آزاد باشند. هر مکتب فلسفی- اجتماعی در جمع یاران و شاگردان سقراط نماینده‌ای داشت و شاید بتوان گفت که اصل و ریشه‌ی این مکاتب، جمع آنان بود.

چیزی که بلاشک باعث تمایل شاگردان و جوانان به سوی او بود، فروتنی او در عقل و حکمت بود. او معتقد بود که فلسفه زمانی آغاز خواهد شد که راه شک را فراگیریم و آن این‌که ما در آرا و معتقدات و مسلمات خویش شک کنیم. "چه کسی می‌داند که چه‌گونه این معتقدات گرامی و یقینی در ما مبدل به اطمینان می‌شود و کدام میل نهانی آنها را با مهارت در ما راسخ می‌سازند و لباس تفکر و استدلال را بر آنها می‌پوشاند؟"

او درباره‌ی روح انسانی تحقیق می‌نمود، فرضیات را کشف و درباره‌ی یقینیات همواره شک و تردید می‌نمود. او بیش‌تر از این‌که جواب دهد، همواره سؤال می‌پرسید. او برای خود دین خاصی داشت و معتقد به خدای یگانه بود و با فروتنی معتقد بود که بعد از مرگ خداوندش او را از میان نخواهد برد. او جوانانی عاصی و سرکش تربیت می‌کند که تمام خدایان اولمپ را به سخره می‌گیرند و به صراحت زبان انتقادشان را حتا متوجه حکومت کردند.

بالاخره زمان انقلاب فرارسید، عده‌ای به طرف‌داری برخاستند و گروهی قیام کردند و به شدت مبارزه‌ای را آغاز کردند. پیروزی دموکراسی سرنوشت سقراط را رقم می‌زد. او پیشوای فکری جبهه‌ی انقلابی بود، او فاسد‌کننده‌ی جوانانی انقلابی بود که از مباحثات و مشاجرات سرمست بودند. بعد از سرکوب انقلابیون آنوتوس و ملتوس تصمیم گرفتند که سقراط باید بمیرد و در مجمعی توده‌ای، توده رای بر آن دادند که او باید بمیرد. سقراط به نوشیدن زهر شوکران محکوم شد و به زندان افتاد.

دوستان وی به زندان آمدند و برای فرار سقراط راه ساده‌ای را پیش‌نهاد دادند زیرا به تمام مأمورین آن دوره رشوت داده بودند، اما او همانند طلب عفو از عامه‌ای که او را به مرگ محکوم کردند، از فرار سر

باز زد و با نوشیدن زهر در زندان و با حضور کریتو و افلاطون و سایر یاران جان باخت و به عنوان نخستین شهید راه فلسفه خود را در تاریخ جاودانه کرد.



افلاطون :

افلاطون از اشراف زادگان یونان بود، او جوانی پر زور و زیبا بود و تحت شاگردی سقراط ("خرمگس پیر"، نامی که سقراط بر خود گذاشته بود) به تجزیه و تحلیل دقیق و مباحثات عمیق رسید. او پس از سقراط، دموکراسی را در فرایندی ادیبی که از مرگ پدر (سقراط) داشت نفرین کرد و حکومت خردمندترین و به‌ترین مردمان را جای‌گزین دموکراسی می‌دانست. افلاطون بیشتر صفاتی را که دیگران را از داشتن آن بر حذر می‌داشت، دارا بود همچون شاعری و واعظی.

امرسون در باره افلاطون می‌گوید: "افلاطون مساوی‌ست با فلسفه و فلسفه مساوی‌ست با افلاطون". همچنین افلاطون در باره اخلاقیات نیز نظراتی دارد که بی شک بر گرفته از نظرات استادش سقراط است: "کسانی که از ظلم و ستم می‌ترسند، برای این است که از تحمل آن وحشت دارند، نه این‌که از ارتکاب آن می‌ترسند".

او برای راه حل مسئله‌ی سیاست، یوتوپیایی را ترسیم می‌کند که به شدت به دموکراسی حمله‌ور خواهد شد که باز می‌توان تأثیر مرگ استاد را در این متد نیز شاهد بود.

افلاطون از این حیث دموکراسی را مورد نقد قرار می‌داد که می‌گفت: مبنای اصلی دموکراسی عبارت است از این‌که همه در احراز مناصب دولتی و تشکیلات مملکت دخیل و مساوی باشند، این تفکر از دیدگاه اول بسیار عالی می‌نماید ولی عاقبتی شوم و وخیم را به دنبال خواهد داشت، چرا که مردم برای انتخاب اصلح‌ترین و به‌ترین حکمرانان اطلاعات کافی ندارند، عمدتاً تصمیم آن‌ها بر مبنای کلام عامه که تحت تأثیر کلام اشراف و طبقات حاکمه است شکل می‌گیرد.

افلاطون هرچه پیش‌تر فکر می‌کند پیش‌تر به‌حیرت می‌افتد که چه‌گونه انتخاب حکام و زعمای سیاسی را به دست مشتکی مردم هوس باز ساده دل می‌سپارند که در تاریکی و پشت پرده‌ی دموکراسی تماماً سیاست‌های حاکمان اولیگارشی را به حرکت در می‌آورند بنابراین او یوتوپیایی را ترسیم می‌کند که در آن اصلح‌ترین و به‌ترین مردمان بر توده حکومت کنند.

او نسخه‌اش را با تربیت عمومی کودکان تحت یک تربیت واحد معرفی می‌کند تا رفتار واحد از تکرار رفتار پدر و مادر و القای آن به کودک جلوگیری شود. همچنین او معتقد است که جمهوری مطلوبش باید دارای تربیت جسمی و تربیت واحد انسانی باشند. او در دوره‌ی دیگر نظم روحی و فکری را لازمه‌ی افراد جامعه می‌داند که حاکمیت بایستی از طریق ابزاری همچون موسیقی در تشکیل آن بکوشد. افلاطون معتقد است که بازه‌ی ۱۰ تا ۱۶ سالگی باید به تمرین روح لطیف با استفاده از موسیقی پرداخت چرا که موسیقی روح انسان را نظم خاصی می‌بخشد.

سپس او معتقد است که اگر قوای روحی با این آزادی رشد یابد و قوای جسمی با ورزش تقویت شود، حکومت مطلوب ما دارای چنان پایه‌ی روحی و جسمی خواهد بود که آن‌را برای هرگونه توسعه و بهبود یاری خواهد نمود. ولی علاوه بر این یک پایه‌ی اخلاقی لازم است:

افراد باید بدانند که اعضای یک‌دگرند و باید با هم مهربان باشند و در برابر هم مسئولیت دارند. ولی انسان‌ها چون ذاتاً حریص و حسود و شهوت پرستند، چه‌گونه می‌توان اطمینان حاصل کرد که آنان به نحو احسن با هم رفتار خواهند کرد؟ یا باید قوای نظامی و پلیسی همه جا حاکم شوند که خشن، پرخرج و تحریک آمیز است و یا باید برای تضمین مقتضیات اخلاقی جامعه از نیروی یک قدرت ماوراء الطبیعه استفاده کرد، باید "مذهب" ایجاد کنیم. در این‌صورت تنها وسیله‌ی توضیح این مسئله که تقسیم افراد به طبقات مختلف، به فرمان الهی نسبت داده شده و قابل نقض نیست و اشک و ناله‌ی افراد در فرمان الهی چیزی را تغییر نخواهد داد.

او بعد از این مسئله برای افراد اصلح انتخاب شده برای رأس حکومت، نسخه می‌پیچد و می‌گوید که ما باید به آنها فلسفه بیاموزیم، آنها باید به روشنی فکر و تعقل کنند و سپس فن سیاست را بیاموزند. او تقسیم مشاغل و مناصب دولتی را بر اساس لیاقت و شایستگی افراد می‌داند، نه پارادایم‌های جنسیت و یا طبقه و ... ی افراد. او در جواب کسانی که وصول یوتوپیا (مدینه‌ی فاضله) او را امری غیر ممکن و خیالی می‌دانستند می‌گفت: "آرزوها و آمال ما بی‌ارزش نیستند، اهمیت آنها در این است که بتوانند دنیای به‌تری را برای ما متصور کنند. انسان حیوانی خیال پرور است، ما به پس و پیش خود نگاه می‌کنیم و بر آنچه در دسترس ما نیستند اندوه می‌خوریم، این امر بی‌هوده نیست چه بسا رؤیاهای ما از این ناتوانی و یأس سرچشمه گیرند".

سرانجام پادشاه سیسیل از افلاطون خواست تا کشورش را به مدینه‌ی فاضله تبدیل کند و افلاطون چون تصور می‌کرد که تربیت یک نفر از یک قوم آسان‌تر است، این دعوت را پذیرفت. ولی حاکم سیسیل بعد از مدتی دریافت که مطابق طرح افلاطون یا خود باید فیلسوف شود و یا باید از حکومت کناره‌گیری کند و در نتیجه کشمکش تلخی بین وی و افلاطون در گرفت و افلاطون را به بردگی فروختند و بعد از مدتی شاگردانش متوجه شدند و افلاطون را از بردگی رها کردند.

او در اواخر عمر به خوشی و خرمی زندگی می‌کرد، شاگردان وی همه جا پراکنده شدند و موفقیت وی همه جا شهرت یافت. او آکادمی فلسفه را تأسیس و در آنجا فلسفه تدریس می‌کرد و در آخر در جشن عروسی یکی از شاگردان اش در سن ۸۰ سالگی به خواب ابد رفت.



ارسطو و علم یونانی :

ارسطو در شهر استاگیرا از شهرهای مقدونیه به دنیا آمد. ارسطو از شاگردان افلاطون بود. او بسیار بی‌نظم، هوس باز و ولخرج بود. نفوذ عقاید افلاطون در تمام نظریات ارسطو حتاً آنها که به شدت ضد افلاطونی بودند دیده می‌شود. او در مقطعی از زمان به دعوت فیلیپ پادشاه مقدونیه برای آموزش اسکندر پسر وی ره‌سپار می‌شود، او از بنیان‌گذاران فن منطق بود. او منطق را هنر می‌دانست، چرا که ذهن انسان بدون توجه به تمام امور، تنها به درست اندیشیدن می‌پردازد، همچنان که یک پیاپیست بدون رنج و زحمت با حرکت انگشتان از پیانو صدای دل‌نواز بیرون می‌آورد.

در منطق، ارسطو برای تعریف یک شئی یا اصطلاح این طور عنوان می‌کند: "هر تعریف خوبی از ۲ بخش تشکیل شده است: نخست، صفات مشترکی را که شئی مذکور با یک گروه یا دسته معنی دارد بیان کنیم. مثلاً انسان در درجه‌ی اول یک حیوان است، جزء دوم انسان در فلسفه‌ی ارسطو، موارد تمایز و تفکیک شئی مذکور را از سایر پدیده‌ها بیان کنیم. بدین ترتیب، انسان در فلسفه‌ی ارسطو، "حیوان عاقل" است. فصل تمایز شئی مذکور با سایر افراد دیگر در این گروه عاقل بودن است. بعد از مسئله‌ی تعریف منطق ارسطو به مسئله‌ی مهم دیگری می‌رسیم که جنگ بزرگ میان ارسطو و افلاطون توسط ارسطو برپا شده است و آن مسئله‌ی "کلیات" است. ارسطو کل را یک ویژگی عامه می‌داند که قابلیت انطباق با اجزا، طبقه و گروه‌های دیگر را داراست ولی این تصورات صرفاً خاصیت سوپژکتیو دارند و صرفاً ذهنی‌اند، آنها "اسما" می‌باشند نه "اشیاء"، در حالی که اطراف ما جهانی‌ست که اشیاء مشخص و جزئی، نه امور کلی و ذهنی‌اند.

او معتقد بود که افلاطون کلیات را دارای وجودی خارجی و عینی می‌داند که سابقه‌ی کلیات را بیش‌تر از جزئیات می‌داند. ارسطو یک رئالیست (واقعیت‌گرا) به تمام معنا بود، چرا که فقط با شئی خارجی سر و کار دارد در حالی که افلاطون در امور ذهنی مستقبل فرو رفته است. در نظر ارسطو افلاطون چنان شیفته‌ی کلیات است که در نظرش جزئیات به وسیله‌ی کلیات محقق می‌شوند. او نیز مانند افلاطون بیش‌تر رفتارهای مذموم را دارا بود.

همچنین ارسطو نظرات جالبی نسبت به مابعدالطبیعه دارد، ارسطو شئی را در عالم پدیده‌ای می‌داند که برای استکمال خویش در حرکت است. در میان علل فراوانی که حادثه‌ای را به وجود

می‌آورند، علت غایی از همه مهم تر است. ارسطو معتقد است که کیفیت ساختمان و امر باطنی غایت یک پدیده را تعیین می‌کند. او همچنین امر حرکت را امری دارای آغاز و غیر ازلی می‌داند. اگر چه ماده‌ی ازلی را قبول دارد، ارسطو معتقد است که حرکت اساساً مبدایی لامکان، بدون جنس، عواطف و احساسات و لا یتغیر و ابدی می‌باشد.

او بر طبق فلسفه‌ی اسکولاستیک، خداوند را "فعل محض" می‌داند. او برای تمام موجودات یک نفس مبدا قائل است و معتقد است که نفس مبدا حرکت تمام موجودات می‌باشد. ارسطو می‌گوید: "خدا موجودی خود آگاه و فعل آگاه محض است که هیچ فعلی از وی سر نمی‌زند. او چون کمال مطلق است نمی‌تواند به چیزی میل کند و چون نمی‌تواند به چیزی میل کند، پس هیچ کاری نمی‌کند. او تنها و تنها به مشاهده‌ی جوهره‌ی خویش که جوهره‌ی تشکیل دهنده‌ی اشیا است می‌پردازد. بیچاره‌ی خدای ارسطو مانند خداوندی که همه چیزش را به اعمال خود می‌سپارد، خداوند ارسطو همان امر نمادین شده‌ای است که شبیه به شخصیت خود ارسطو می‌باشد، پادشاهی‌ست که سلطنت می‌کند نه حکومت، آرام، بی‌حرکت و مشاهده کننده، خداوند وی دقیقاً انعکاسی از شخصیت خود ارسطو می‌باشد"

همچنین ارسطو در مبحث اخلاقیاتش هدف و غایت زندگی را سعادت و خوشبختی انسان می‌داند و می‌گوید: "ما سعادت را تنها برای سعادت می‌جوئیم، در حالی‌که لذت، شرافت و علم را برای رسیدن به سعادت می‌خواهیم". ارسطو نیروی تفکر انسان را بزرگ ترین فضیلت انسان نسبت به سایر حیوان‌ها می‌داند. او در آخر شرط اساسی سعادت را زندگی عقلانی معرفی خواهد کرد که قدرت و افتخار خاص انسانی‌ست. همچنین ارسطو همواره حد اعتدال را می‌ستود، نیچه این پارادایم فلاسفه‌ی یونان باستان را این‌گونه مورد نقد قرار می‌دهد: جمله‌های ارسطو، سقراط و عقلای سبعی یونان بر معبد آپولون بدین دلیل بوده که یونانیان را از حرارت و تندگی که مخصوص آنها بوده است باز دارد.

در مقوله‌ی سیاست، ارسطو به شدت عاشق محافظه‌کاری بود و این به علت مصایب و مشکلاتی بود که دموکراسی یونانی در بطن خود داشت. طبیعی‌ست که چنین اخلاقی که بر اصول نجابت و اشرافیت باشد، یک فلسفه‌ی سیاسی آریستوکراسی خواهد بود. ارسطو با نظریه‌ی آرمان‌شهر افلاطون مخالف بود، او به این امر که در یک جامعه همه با هم برادر و برابر باشند، اهمیت نمی‌داد و می‌گفت: اگر همه با هم برادر و برابر باشند دیگر هیچ برادری وجود نخواهد داشت. این‌جاست که دیگر سفیسطه‌های منفعت محور ارسطو رو شده و خواننده در می‌یابد که هر جا منبع در آمد باشد فلسفه‌ی ارسطو نیز آن‌جاست.

ارسطو همچنین نسبت زن را به مرد، همانند نسبت غلام به مولا، بدن به روح و نسبت اقوام وحشی به اقوام یونانی می‌داند. در واقع ارسطو زن را مرد ناقصی می‌داند که در مرحله‌ی پایین‌تری رشد و نمو می‌یابد. به حسب طبیعت ارسطو جنس نر را مافوق جنس ماده می‌داند. نر حاکم و ماده محکوم است و ارسطو این قانون را شامل تمام افراد بشر می‌داند. او با رد تربیت مشترک مرد و زن معتقد است که در تربیت افراد بایستی که اختلاف زن و مرد را در تربیت زن و مرد در نظر گرفت نه تشابه آنها را.

ارسطو در نظریه‌ی حکومت عامه با هومر هم عقیده است: "حکومت عده‌ی کثیر خوب نیست، بگذار یک نفر حکومت کند". اما از جهتی دیگر این امر را نیز به لحاظ تجمع قدرت زیاد در یک محل مورد نقد قرار می‌دهد. او به‌ترین طرز عملی حکومت را زعامت عده‌ای افراد با کفایت، خیر و شریف در یک‌جا می‌داند.

ارسطو در پایان عمر و با بالا گرفتن تشنج در آتن توسط یونانیان طرفدار اسکندر مقدونی از آتن گریخت و با این فلسفه که نمی‌خواست یونانیان جنایت دیگری علیه فلسفه مرتکب شوند و چون تمام افراد را مخالف خود می‌دید، با خوردن زهر شوکران به زندگی خود پایان داد.

بازخوانی و نگاهی بر تاریخ فلسفه‌ی کاسموس _ (بخش دوم)

شنبه هشتم تیر ۱۳۸۷

" از ارسطو تا رنساس "

بعد از مرگ سقراط، شاگردان وی به ۲ گروه تقسیم شدند، گروه اول افرادی که تفکر لاقیدی را و گروه دوم افرادی که تفکر اپیکوری (لذت محوری) را ترویج می‌دادند.

با ضعف یونانیان و غارت آن‌ها توسط رومیان، رومیان تفکر لاقیدی آتئیان را به شهرها و روستاهای خود بردند تا این‌که ما به دوره‌ی مسیحیت می‌رسیم، دوره‌ای که فضای تنگ و خفه‌کننده از قوانین پاپ‌ها و سلاطین اروپا را تسخیر می‌کند. در این دوره منظره‌ی تاریخ عوض می‌شود. در رُم انحطاط زراعت و دگردیسی ثروت به فقر را شاهد هستیم. تشکیلات قدرت رومی از هم پاشیده می‌شود و قدرت رو به ضعف می‌نهد و غرور و افتخار رومی به بی‌حسی و لاقیدی تبدیل می‌شود.

خانواده‌های کوچک و تربیت یافته‌ی رومی به عشیره‌های بزرگ و خشن جاهل ژرمنی بدل گشتند، فرهنگ دوره‌ی بت پرستی در برابر آداب و سنت شرقی تسلیم شده و به طور نامریی تمام امپراتوری به دست پاپ‌ها می‌افتد.

کلیسا که در قرون نخستین از طرف امپراتوران حمایت می‌شد، به تدریج قدرت را از دست آن‌ها می‌گیرد و تعداد کلیساها و قدرت و ثروت و نفوذشان به شدت بالا می‌گیرد ولی همچنان‌که خود کلیسا می‌دانست این وحدت و نفوذ در اروپا مستلزم ایمان مشترکی بود که از قوای مافوق الطبیعه نیرو گرفته از گردش روزگار و تغییرات اجتماعی در امان باشد. در نتیجه اصول لایتغیر و قاطع و صریحی را مانند سرپوشی بر روی فکر اروپای جوان گذاشته بود. اما دیر یا زود می‌بایست این تار درهم تنیده به دور انداخته شود.

پس از هزار سال فضای اختناق آمیز و بسته‌ی کلیساها و سلطه‌ی پاپ‌ها با قدرت مطلقه‌شان بالاخره رو به افول نهادند. در چهارسوی تجارت شهرهایی به وجود آمدند که در آن علوم نشر و نمو می‌شدند. ملاحان دلیر در دریاها وضع زمین را که بر بشر مجهول بود روشن ساختند.

راصدان شکیبا که به دوربین نجومی مجهز بودند، از دایره‌ی اصول پاپ بیرون گذاشته و جهل بشر را دربارهِ آسمان‌ها از بین بردند. در دانشگاه‌ها و صومعه‌ها مباحثات و محفل‌های عزلت‌نشین دور انداخته شدند و به کاوش‌های علمی پرداختند. بیداری و روشننگری در این دوره از راجر بیکن آغاز و با لئو ناردو داوینچی که دریایی بود، در نجوم با کوپرنیک و با گالیله به حد نهایت خود رسید.

به‌همان اندازه که علوم رشد می‌کرد، ترس از میان می‌رفت و کسی دیگر مجهولات را نمی‌پرستید، بلکه سعی می‌کرد بر آن فائق آید. اطمینان روح جدیدی در مردم دمید و سدهای فکری که توسط کلیساها درست شده بود، یک در یک درهم شکست.

این عصر، عصر امید و عمل بود که در هر میدانی، اقدامات و فعالیت‌های جدید به عمل می‌آمد و دنیا منتظر آواز روح جدیدی در کالبد خود بود. این روح جدید از فرانسیس بیکن آغاز گشت "تواناترین مغز قرون جدید".

بازخوانی و نگاهی بر تاریخ فلسفه‌ی کاسموس _ (بخش سوم)

یک شنبه نهم تیر ۱۳۸۷



زندگی سیاسی فرانسیس بیکن

بیکن در سال ۱۵۶۱ میلادی در لندن (یورک هاوس) در منزل پدر خویش سربیکن متولد شد. پدر وی ۲۰ سال م‌هرداد سلطنت ملکه الیزابت بود. در این سال‌ها پس از شکست نیروی دریایی اسپانیا و کشف آمریکا، تجارت بریتانیا در تمامی دریاها توسعه گرفت و ادبیات انگلیسی با شعر اسپنسر و نثر سیدنی رونق گرفت. صحنه‌های تئاتر با درام‌های شکسپیر و مارلو و بن‌جانسون به لرزه در آمد. مسلماً در چنین محیطی شخص با قریحه‌ای چون بیکن باید پرورش می‌یافت.

در ۱۲ سالگی او به کمبریج ترینیتی برای خواندن فلسفه رفت، ولی پس از ۳ سال آنجا را ترک کرد. در حالی که از تعبد به ارسطو و فلسفه‌ی اسکولاستیک به ستوه آمده بود، از فلسفه به سیاست روی برگردانید.

او به تدریج در مناصب حکومتی به سرعت بالا رفت و توانست به مشاور قضایی، معاون دادستان کل و به مقام صدر اعظمی برسد. او به مانند گوته، علمی را که به عمل منتهی نشود مسخره می‌کرد. "باید دانست که در صحنه‌ی زندگی بشر، تنها خدا و فرشتگان تماشاچی محض اند، بنابراین او را می‌توان از آغازگران مکتب پراگماتیسم (عمل گرایی) دانست. به علاوه خدا و دینش به مانند دین پادشاه با وطن خواهی توأم بود. با این‌که بسیاری او را به الحاد متهم می‌کردند، ولی به شدت از این لقب روی گردان بود. ارزش بیکن در روان‌شناسی، بیش‌تر از سایر علوم چون الهیات و اخلاق بود. وی یکی از تحلیل‌گران شکست ناپذیر روح بشر است. سخنان او درباره‌ی مبتذل‌ترین موضوعات نو و اصیل بود. "مردی که ازدواج می‌کند، از همان روز اول هفت سال پیر می‌شود".

با این‌که او زمان زیادی را برای آزمایش عشق، فرصت داشت، اما هیچ وقت نتوانست آن را به‌راستی درک کند. او بیش‌تر از عشق به دوستی اهمیت می‌داد، اگرچه درباره‌ی آن هم سوءظن دارد. "در این جهان دوستی کم پیدا می‌شود" و یا "آنها که رفیق ندارند و خود را رفیق خود می‌دانند مردمان قسی القلب و خون‌خواری اند".

او در کتاب مقالات درباره‌ی سیاست برای کسی که خواهان قدرت است محافظه کاری را امری طبیعی می‌داند و طالب قدرت مرکزی نیرومند و فردی و صریحاً از نیروهای نظامی (میلیتاریسم) دفاع می‌کند. همچنین او به مانند ارسطو به جلوگیری از انقلاب دستور می‌دهد. "به‌ترین راه جلوگیری از انقلاب و عصیان از بین بردن ماده‌ی عصیان است. ماده‌ی عصیان یا فقر زیاد یا عدم رضایت است، موجبات و علل انقلاب عبارتند از بدعت در مذهب، مالیات‌ها، نقض قوانین و عادات، حذف امتیازات، بی‌دادگری عمومی، ترقی مردم نالایق و بالاخره هر چه مردم ناراضی‌تر باشند و این امر مشترک آنها را متحدتر کند". او همچنین راه خوب را برای اجتناب از انقلاب‌ها تقسیم عادلانه‌ی ثروت می‌داند. "ثروت به منزله‌ی کود برای زمین است، یعنی زمانی می‌تواند مفید باشد که یکجا جمع نشود". ولی معنی این حرف حکومت اشتراکی یا حتی دموکراسی نیست، بلکه او می‌خواهد که نخست از مالکین، قشون داوطلبی تشکیل شده و بعد برای اداره‌ی حکومت روش حکومت اشرافی با پادشاهی و رهبری یک فیلسوف برقرار گردد. او در پایان با دچار شدن به تب نامنظمی که در تمام عمر بدان دچار بود نتوانست با مرض مبارزه کند و در ۹ آوریل ۱۶۲۶ در سن ۶۵ سالگی درگذشت. بیکن در وصیت‌نامه‌اش این سخنان غرورآفرین را نوشت: "من روح خود را به خدا، جسم را به گور، نام خود را به قرن‌های بعد و اقوام جهان تقدیم می‌کنم. اقوام جهان و اعصار بعد از من این هدیه را بپذیرند".

بازخوانی و نگاهی بر تاریخ فلسفه‌ی کاسموس _ (بخش چهارم)

سه شنبه یازدهم تیر ۱۳۸۷



در باره‌ی اسپینوزا:

سرگذشت پرحادثه و دربه‌دری‌های قوم یهود در زمان فتح اورشلیم در سال ۷۰ میلادی توسط رومیان و سپس دربه‌دری آن‌ها تا سال ۱۵۹۸ در کشورهای پرتغال، هلند، آفریقا و ... پایه‌های ذهنی و روحی فیلسوف بزرگ عصر یهود یعنی باروخ اسپینوزا را تشکیل می‌داد.

پدر اسپینوزا از بازرگانانی بود که همواره در امور خود کامیاب بود، ولی پسرش باروخ هیچ علاقه‌ای به تجارت نداشت و ترجیح می‌داد بیش‌تر وقت خود را در کنیسه یا دور و بر آن بگذراند و به مطالعه‌ی تاریخ و دین قوم یهود مبادرت داشت. به زودی از مطالعه‌ی تورات به قرائت تفاسیر دقیق و صحیح "تلمود" پرداخت و پس از آن سرگرم نوشته‌های میمونی و لوی بن جرسن و ابن عزرا و حسدای کرسکاس گردید و ولع شدیدی به فلسفه‌ی عرفانی ابن جبرول و علوم غریبه‌ی موسی قرطبی پیدا کرد. در ابتدا عقیده‌ی موسی قرطبی را درباره‌ی وحدت خدا و جهان نظری، نظر وی را به خود جلب کرد و عقیده‌ی ابدیت بن جرسن را تعقیب و از حسدای کرسکاس این رأی را گرفت که عالم به منزله‌ی جسم خداست.

هرچه اسپینوزا درباره‌ی ادیان و مسایل صریح بیش‌تر می‌خواند و می‌اندیشید، یقینات ساده‌ی وی بیش‌تر به شک و تردید بدل می‌گشت. کنج‌کاوی اسپینوزای یهودی را وادار کرد تا آثار متفکران مسیحی را بخواند تا درباره‌ی مسایل مهمی از قبیل ذات خداوند و سرنوشت بشر، بیش‌تر مطالعه کند. او نزد معلم هلندی به نام "وان دن انده" شروع به تحصیل زبان لاتین کرد و خود را در میدان وسیع‌تری از آزمایش و دانش وارد ساخت. این معلم خود نوعی از الحاد را داشت و حکومت‌ها و عقاید و آرا را مورد نقد قرار می‌داد تا این‌که در سال ۱۶۷۴ در توطئه‌ای بر ضد پادشاه فرانسه شرکت کرد و پس از شکست توطئه‌شان، به دار آویخته شدند.

اسپینوزا پس از یادگیری لاتین، عقاید سقراط، افلاطون و ارسطو را از نظر گذرانید و حتّاً به دوران ماقبل سقراط رجوع و آثار فلاسفه‌ی کائوس را نیز مطالعه کرد. او به شدت تحت تأثیر فلاسفه‌ای همچون دیمقراطیس قرار گرفت که در باره‌ی مادی بودن اجزای هستی نظر می‌دادند. همچنین او آثار فلاسفه‌ی اسکولاستیک را نیز مورد مطالعه قرار داد.

او سپس عقاید برونو (۱۵۴۸_ ۱۶۰۰) را مطالعه کرد. برونوی که توسط دستگاه انگیزاسیون به مرگ بدون خون‌ریزی محکوم شده بود. او سپس مکتب اصالت اندیشه‌ی دکارت را خواند. هسته‌ی مرکزی افکار دکارت، اولویت ضمیر و وجدان بود. او چنین استدلال می‌کرد که ذهن خود را بلا واسطه و مستقیم در می‌یابد، ولی هیچ چیز دیگر بدین ترتیب نمی‌تواند خود را دریابد و علم ذهن به علم خارج به وسیله‌ی جهاتی‌ست که از راه حواس و مدرکات وارد ذهن می‌شود و هر فلسفه باید از ذهن شروع شود. دکارت به شدت میل داشت که تمام عالم را به جز خدا و روح با قوانین مکانیکی تفسیر کند. در سال ۱۶۵۶ اسپینوزا به تهمت کفر و الحاد به دادگاه شیوخ کنیسه احضار و در آن‌جا به تکفیر و الحاد از جامعه‌ی یهود محکوم شد. او اخراج و تکفیر را در ظاهر به راحتی پذیرفت، اما ما شاهد تأثیر این تکفیر و طرد وی در تمام نظریات وی خواهیم بود. او طرد شد اما به هیچ گروه یا مذهب دیگری نگرید و تمام عمر را تنها به سر برد. کتاب‌هایی که در زمان عمر اسپینوزا به چاپ رسید عبارتند از: "اصول فلسفه‌ی دکارت"، "رساله‌ای در باب دین و دولت".

در رساله‌ی دین و دولت اسپینوزا معتقد است که بیان تورات به این دلیل با استعارات و تمثیل توأم است، نه برای این‌که انبیا مجبور باشند که در سبک شرقی تمایلی به تزئین گفتار خود داشته باشند، بلکه به این جهت است که انبیا مجبور بوده‌اند که برای تبلیغ دین خود مردم را تحریک کرده و گفتار خود

و دین‌شان را با قریحه و ذائقه‌ی مردم سازگار کنند. معجزات خداوندی و تجلیات مختلف مردم در ادیان مختلف دقیقاً از این‌جا نشأت می‌گیرد. اسپینوزا معتقد بود که اگر براساس دید عامه تورات را شرح و تفسیر کنند، چیزی خلاف عقل در آن نخواهد یافت، ولی اگر به معانی و الفاظ آن توجه شود، آن را پر از اشتباه و تناقض و اموری که مسلماً از محالات و ممتنعات است خواهیم یافت. او معتقد است مردم خواهان دینی هستند که سوبرژکتیویته‌ی آنان را تحریک کند و با روان توده آمیخته باشد، اگرچنین دینی سست و متزلزل شود در پی ایجاد دینی دیگر خواهند بود. او با دیدی یکسان به دین موسی و عیسی می‌نگرد و در ادامه عدم بقای یهود را در گرو فشار مسیحیان و تعصب و گریز یهود نمی‌داند. همچنین اسپینوزا الاهیت مسیح را قبول ندارد، ولی او را در میان نوع بشر، مقدم می‌دارد. همچنین او در کتاب "اصلاح قوه‌ی مدرکه"، صور مختلف علم را به ۴ دسته تقسیم می‌کند: او نخستین قسم علم را علمی می‌داند که از افواه مردم حاصل می‌آید. قسم دوم را علمی می‌داند که از راه تجربه حاصل می‌شود. قسم سوم را علمی می‌داند که از استدلال مستقیم یا علم حاصل از راه استدلال به دست می‌آید و بالاترین قسم علم را علم حضوری و بدون واسطه می‌داند.

او علم به صور و نسبت جاودانگی اشیاء را علم شهودی می‌داند بنابراین او علم شهودی را علمی می‌داند که در ماورای اشیا می‌خواهد از قوانین و نسب ابدی آن آگاه گردد. او هم‌چنین میان سلسله امور ناپایدار هستی و سلسله امور جاودانی و پایدار فرق اساسی می‌نهد: "امور ناپایدار جهان اشیاء، عوارض و اعراض است و امور ناپایدار جهان قوانین و ذوات. او هم‌چنین در باب اخلاق، خدا، طبیعت، ماده و روح و عقل و اخلاق و . . . رساله‌ها دارد.

آخرین اثر وی رساله سیاسی وی است که ناتمام باقی ماند. او تفاوت را در فلسفه‌ی سیاسی میان تشکیلات جامعه قبل و بعد از پیدایش بحث می‌کند و با مشاهده‌ی رفتار دولت‌ها، تصویری از نظم طبیعت یا به‌تر بگوییم، بی‌نظمی را به‌دست می‌دهد: "بشر دوستی و خیرخواهی میان دولت‌ها وجود ندارد". او معتقد است که مردم بالفطره حاضر نیستند که در نظم اجتماعی شرکت کنند، بلکه ترس از خطر موجب همکاری و تعاون می‌شود و این همکاری به تدریج غرایز اجتماعی را نمو می‌دهد و سپس تقویت می‌کند.

او مردم را افرادی می‌داند که ذاتاً هواخواه افراد و دشمن قوانین و عرفاند. غرایز اجتماعی را غرایز فردی متأخرتر و ضعیف‌تر می‌داند. او مانند روسو انسان را بالفطره خوب نمی‌داند، بلکه انسان را تحت تأثیر نیازهای اجتماعی خود و همانند سازی دیگران با خود تعریف می‌کند: "ما آنچه را که شبیه خود ماست دوست می‌داریم".

او بدین ترتیب می‌اندیشد: "در توسعه و تکامل تشکیلات اجتماعی، قانون انفرادی قدرت را در برابر تشکیلات اجتماعی معدوم می‌داند و معتقد است جزیی از قدرت یا حکومت ذاتی شخص تسلیم حکومت و تشکیلات اجتماعی شده و در عوض قدرت باقی مانده برای فرد مستحکم و وسعت داده شده است، قانون برای این ضروری‌ست که مردم گرفتار شهوانیات و احساسات‌اند". او دموکراسی را شکل معقول حکومت می‌داند. در دموکراسی او به دولت اجازه داده می‌شود که بر اعمال افراد نظارت داشته باشد، اما اجازه نمی‌دهد که دولت بر افکار و اندیشه‌ی شخص مسلط شود، با وجود این اسپینوزا از دموکراسی نیز نقدهایی دارد. او معتقد است که دموکراسی به عنوان تعدیل‌کننده‌ی قدرت نمی‌تواند به تنهایی خرد و حکمت را ایجاد کند، پس از مدتی بر اثر میل به تسلط قدرت، دموکراسی به حکومت آریستوکراسی (حکومت اشراف) تبدیل می‌شود. او هم‌چون افلاطون دموکراسی را تنها با روی کارآمدن به‌ترین و اصلح‌ترین افراد جایز می‌داند. او هنگامی که فصل دموکراسی کتاب را می‌نوشت، وفات یافت.

در توصیف باروخ همان به که ارنست رنان در مجلس پرده برداری از مجسمه‌ی اسپینوزا بر زبان می‌راند: "خوار و زبون باد آن‌که هنگام عبور از این‌جا به قیافه‌ی نجیب و متفکر اسپینوزا ناسزا بگوید. هرکه از راه این مرد برود به وی خواهد رسید. سیاحان متفکر که در قرون آینده خواهند گذشت او را سرلوحه‌ی خود قرار داده و معتقدند که او مظهر الهیات است که این‌جا متجلی شده است".

بازخوانی و نگاهی بر تاریخ فلسفه‌ی کاسموس _ (بخش پنجم)

جمعه چهاردهم تیر ۱۳۸۷



ولتر و انقلاب روشنگری فرانسه :

ولتر قیافه‌ی جالبی نداشت، زشت و خودخواه و سبک و وقیح و بی‌اعتناء، حتّاً بی‌ادب بود. با این‌همه بی‌اندازه خوش محضر و مهربان بود و در راه کمک به دوستان از بذل مال و نیرو دریغ نمی‌داشت. در نابود ساختن دشمنان نیز همین‌طور بود، چنان‌که می‌توانست با یک نوک قلم، خصم را از پا در آورد و همین‌که دشمن اولین قدم را برای آشتی برمی‌داشت وی تسلیم می‌شد، خلاصه مردی بود جامع اضداد.

در حقیقت ولتر غیر از این‌ها بود و این صفات چه خوب و چه بد در مرحله‌ی دوم قرار داشت. او هوشی سرشار و بی‌پایان و تابناک داشت. آثار او تا ۹۹ جلد می‌رسد.

اما متأسفانه امروزه در حق این خالق بزرگ نمایشنامه‌ها و مرد پیروز میدان مبارزه با کلیسا و خرافات کم‌لطفی می‌شود چرا که آثار این بزرگ کمتر مطالعه شده است. او بی‌شک از بزرگ‌ترین نویسندگان قرن ۱۸ بود.

ولتر و روسو برای سست کردن پایه‌های خرافات و جهل سایه گسترده در اروپا لازم بود که احساس و اندیشه را جانی نو بخشیده و اذهان مردم را برای آزمایش و تغییر آماده سازند.

آن هنگام که لویی شانزدهم آثار ولتر و روسو را مطالعه می‌کرد گفت که: "این ۲ نفر فرانسه را به باد داده‌اند". یعنی سلطنت و تاج و تخت او را. ولتر معتقد بود که هیچ چیز همانند تعلیم و تربیت آزاد کننده نیست، بنابر این وظیفه‌ی آزاد ساختن فرانسه را بر عهده گرفت. فرانسه با ولتر تفکر را آغاز نمود. ولتر که نام اصلیش "فرانسوا ماری آرونه" بود، در سال ۱۶۹۴ در پاریس از خانواده‌ای اشراف زاده به دنیا آمد. تولد وی با رنج و زحمت همراه بود چرا که مادرش با تولد وی از دنیا رخت بریست. ولتر به محض این‌که نوشتن را فراگرفت، شروع به شعر گفتن کرد. اطلاعات ولتر در ابتدا از یک کشیش عیاش سرچشمه گرفت. این کشیش همان‌طور که راه دعا نماز را به ولتر آموخت، راه شک و تردید را نیز به وی آموخت.

ولتر کم‌کم راه استدلال را فراگرفت و زمانی که هم‌سالان وی در کوچه مشغول بازی بودند، وی با علما در مسایل الهیات و کلام بحث می‌کرد. او زندگی فکری خود را با ادبیات آغاز نمود. زندگی ولتر سراسر پر از درد و رنج و شوق زندگی بود. او در زمان لویی چهاردهم به باستیل تبعید شد و به دلایل نامعلوم نام ولتر را برای خود برگزید و به طور جدی به شعر گوید. او در زمان زندانی شدنش در باستیل مجموعه شعری حماسی به نام "آتریاد" را سرود که شهرت او را در تمام شهرهای فرانسه بسط داد. او کم‌کم به نوشتن نمایشنامه سوق پیدا کرد، به طوری که پس از زندان با یک جهش به روی صحنه‌ی تئاتر رفت، به طوری که نمایشنامه‌ی ادیپ وی ۴۵ روز تمام به نمایش در آمد و گوی سبقت را از تمام نمایش‌های دیگر ربود. او مدتی به بیماری آبله دچار شد و تا مرحله‌ای بسیار وخیم بیماریش عود کرد، در این مدت نمایشنامه‌ی "آتریاد" وی توسط ناشری نامعلوم پخش شد و در نتیجه وی به تبعید دوباره‌ای محکوم شد و این بار به انگلستان رفت. او در آنجا توانست انگلیسی فراگیرد و با ادبیات انگلیسی آشنا شود. همچنین او در این زمان با آثار بیکن، هابز و لاک آشنا شد و پس از مرگ نیوتن و با مطالعه‌ی آثار این دانشمند بزرگ، شیفته‌ی وی شد چنان‌که در کتابی به نام مردم انگلیس، بین آزادی مردم انگلیس و بردگی مردم فرانسه مقایسه‌ای انجام داد و در این کتاب به اشراف بی‌کار و کشیشان عشریه بگیر فرانسه حمله کرد. اما این کتاب چاپ نشد، دقیقاً ۵ سال بعد او با اجازه‌ی نایب السلطنه‌ی فرانسه به پاریس برگشت و همان کتاب مردم انگلیس وی توسط ناشری ناشناس چاپ و همه جا منتشر گشت. او پس از تصمیم پارلمان فرانسه مبنی بر سوزاندن کتاب و پی‌گرد وی همچون

فیلسوفی خوب پا به فرار گذاشت. او در سال های فرار شروع به نوشتن داستان هایی نظیر "زادینگ"، "ساده دل"، "خرد و کلان" و "دنیا بله آسان می گذرد" و ... کرد.

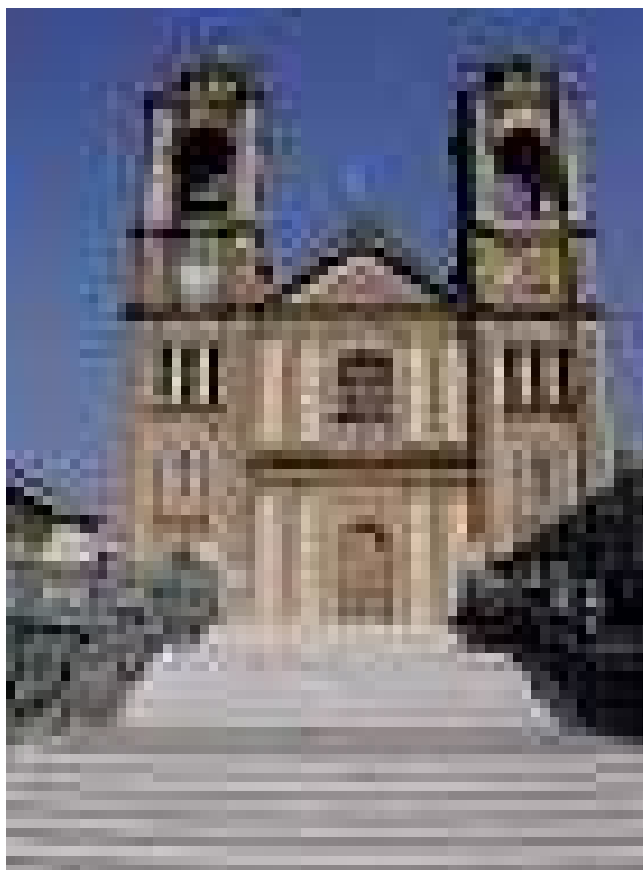
او در سال ۱۷۵۰ به دعوت فردریک پادشاه راهی برلین شد و با وی چنان رفتار خوب و به مساواتی شد که ولتر تا پایان عمر همواره لطف ها و رفتارهای فردریک را در سفرش به برلین می ستود. او در رساله‌ی باب طبایع و اخلاق و آداب، نخستین تاریخ فلسفه را نوشت و نخستین اقدام اصولی را در تهیه و تکوین فکر اروپایی برای بار اول به عمل آورد. دقیقاً به همین دلیل زمانی که از برلین به فرانسه برمی گشت فهمید که به خاطر این کتاب باز تبعید شده است. او پس از تبعید این بار به "له دلیس" رفت تا شاید بتواند در آنجا پناهگاه دایمی تری بیابد تا در صورت آزار قدرت‌مندان مدتی را بیاساید. او در این مدت کتاب "ساده دل" را در نقد با زبان طعن‌آوری نوشت. او در این کتاب با شرح و تفسیر مسخره آمیزی به الهیات قرون وسطا می تازد و داستان پسرکی را تعریف می کند که پس از وقایع بسیار و اعتقاد کامل به جبر و به تمام اصول مذهب کاملاً بی اعتقاد می شود.

در این ایام با وجود سخنان پر طمطراق کشیشان بر ضد دانش و جریان انتقادی ساخته شده در اروپا ناگهان کینه‌ای الحادی علیه کلیسا آغاز شد. نظرات انسان ماشین "لامتری" باعث تبعید وی شد و سال‌های تبعید وی به نوشتن کتاب "علم کتاب الحاد" انجامید. همچنین نویسنده‌ای دیگر به نام هلوسیوس، کتابی درباره‌ی اخلاق کفر و الحاد بر ضد کلیسا نوشت. آن‌ها معتقد بودند که جهل و ترس، خدایان را به وجود آورده و خیال بافی توده و فریب‌کاری طبقات حاکمه خدایان را آرایش داده است، ضعف بشری به پرستش این موجودات خیالی انجامیده و ساده‌دلی و زودباوری مردم باعث حفظ خدایان گشته است و خدایان به این دلیل توسط کشیشان و سلاطین حمایت شده‌اند تا از جهل مردم برای منافع خود استفاده کنند. سپس ولتر به داستان وارد می شود و مجموعه‌ی نوشته‌هایش به دایره المعارف فلسفی به نام "قاموس فلسفی" می انجامد. او در این کتاب مانند دکارت و لاک با شک آغاز می کند: "ما باید حساب کنیم، بسنجیم، اندازه بگیریم، مشاهده کنیم، ماهیت فلسفه این است و باقی خیال بافی است".

ولتر چنان به جنگ کلیسا می رود که در سال‌های آخر عمر مجبور می شود تقریباً از مبارزه با ستم دست بردارد. از لحاظ سیاسی ولتر از اشکال گوناگون تعریف شده‌ی حکومت‌ها سر باز می زند. او از جمهوریت حمایت می کند، اما از نواقص آن نیز آگاه است. او در مقایسه‌ی جمهوریت با حکومت مطلقه چنین می گوید: "۴ هزار سال است که بحث سر این است: اگر از توان‌گران پیرسی جواب خواهند داد که حکومت اشرافی به تر است و اگر از توده‌ی مردم، جمهوریت را ترجیح خواهند داد و فقط سلاطین طالب حکومت مطلقه‌اند، حال چه شده است که تمام مردم زمین اطاعت از سلاطین را گردن نهاده‌اند؟"

او به مانند یک جهان‌گرد به مسئله‌ی ملیت کاملاً بی اعتناست و به سختی می توان وطن پرستی به معنای حقیقی کلمه را در وی دید. او از جنگ و انقلاب به شدت متنفر است: "جنگ بزرگ‌ترین جنایت است چرا که هر مهاجمی برای توجیه حمله‌ی خود، بهانه‌ی معقول و ظاهر فریبی می تراشد". او برابری در حق و آزادی و تصرف اموال و حمایت قوانین را به طور مساوی قبول دارد، موضع وی در برابر مسئله‌ی برابری امری خیالی است: "مردم یک مملکت نمی توانند همه در قدرت مساوی باشند، ولی می توانند همه مثل هم آزاد باشند". علاوه بر این او می خواست که بدون خون‌ریزی انقلاب کند. در این زمان روسو صدای اکثریت مردم بود و تشکیلات طبقاتی را که در تمام جامعه می دید، بازگو می کرد. اما انقلابی آرام و صلح‌جویانه، مردم ستم دیده را قانع نمی کرد، زیرا آن‌ها علاوه بر آزادی، برابری را نیز می خواستند و حتی طالب برابری بودند که به قیمت آزادی تمام شود، دقیقاً هنگامی که انقلاب به دست پیروان روسو از قبیل روبسپیر افتاد، برابری برقرار شد، اما آزادی خفه شد. فرانسه با دانش ولتر و روسو به لرزه در آمد و تخم انقلابی روشنگری در فرانسه کاشته شد. نزاع کهنه‌ی عقل ولتری با طبیعت‌گرایی روسو می رفت تا انقلابی بزرگ را به غایت برساند. ولتر کتاب "قرارداد اجتماعی" روسو را به شدت مورد نقد قرار داد، اما زمانی که متوجه شد که مقامات سویسی کتاب روسو را سوزانده اند، بر اصل معروف خود وفادار ماند: "من یک کلمه از سخنان روسو را قبول ندارم اما تا دم مرگ برای این که تو حق گفتن سخنان خود را داشته باشی مبارزه خواهم کرد". روسو به عقل ایمان کمتری داشت، او طالب عمل بود. او به کمک احساسات برادری و طبیعت‌گرایی خاص خود و تفهیم

تشکیلات طبقاتی در فرانسه، عناصر طبقاتی از هم پاشیده را دو باره متحد ساخت تا بنیان عادات کهنه و ارتجاعی را براندازد. ولتر همه‌ی بدگویی‌ها و نقدهای روسو از تمدن را نقد می‌کرد و معتقد بود که وضع انسان در تمدن بی اندازه به‌تر از وضع وی در حال توحش است. در این‌جا همان دور قدیمی ظاهر می‌شود، مردم مؤسسات و تشکیلات را به وجود می‌آورند و مؤسسات و تشکیلات مردم را. ولتر و آزادی‌خواهان معتقد بودند که از راه تربیت عقلی می‌توان به آرامی رفتار مردم را تغییر داد. ولی روسو و تندروان می‌گفتند که شکستن این دور ممکن نیست، مگر این‌که غرایز و اعمال شدید افراد بنای کهن تمدن را براندازد و به راه‌نمایی دل و احساسات، بنایی نو را به وجود آورد که در آن آزادی و برابری افراد حکومت کند. ولتر در ۸۳ سالگی به پاریس رفت در حالی‌که پزشکان وی را از این سفر برحذر داشتند. در آن‌جا به تماشای نمایشنامه‌ی "ایرن" نوشته‌ی خودش رفت. مردم به افتخار حضور ولتر در میان دیالوگ بازی‌گران، تظاهرات عظیمی به راه انداختند. در این هنگام بود که ولتر حس کرد که زندگی از وی می‌گریزد، ولی مرگ بر همه کس حتماً ولتر پیروز گردیده است، مرگ وی در سال ۱۷۷۸ در پاریس اتفاق افتاد.



بازخوانی و نگاهی بر تاریخ فلسفه‌ی کاسموس _ (بخش ششم)

پنج‌شنبه بیستم تیر ۱۳۸۷



در باره‌ی ایمانوئل کانت

فلسفه‌ی اصالت معنی کانت به اندیشه‌ی قرن نوزدهم مسلط بود و هیچ مکتبی تا این حد تأثیر و نفوذ نداشت. او اروپا را از منجلا ب دل‌بستگی به اصول مصلوب‌اش بیدار کرد و این در سال ۱۷۸۱ بود یعنی سالی که کتاب مشهور خود "نقد عقل محض" را منتشر کرد. از آن زمان تا روزگار ما فلسفه‌ی انتقادی کانت غرق اندیشه و نظر او گشته است.

کانت در سال ۱۷۲۴ در شهر کونیگزبرگ (Königsberg) از بلاد پروس متولد شد. او از خانواده‌ی فقیری بود که به شدت به جغرافیا و اوضاع اقوام دور دست اظهار علاقه می‌کرد. مادر وی از فرقه‌ی پتیست بود. این فرقه اصرار داشت که اصول و فروع دین باید به دقت و شدت اجرا و اعمال گردد و تأثیر و بایستگی این فیلسوف و نوع تربیت دینی وی را تا آخر عمر شاهد خواهیم بود. ولی کانت که در عصر فردریک پادشاه و ولتر می‌زیست، نمی‌تواند خود را از جریان شک و تردید رها گرداند. او بالاخره از تعصب و محافظه‌کاری در دوران کهولت دست برمی‌دارد و به آزادی‌خواهی ارج می‌نهد و در این راه بسیار مشقت می‌کشد. او در دوران فردریک کبیر کتاب "نقد عقل محض" را به چاپ رساند و در سال ۱۷۵۵ کانت دانش‌یار دانش‌گاه می‌شود. ۲ بار وی تقاضای استادی دانش‌گاه را کرد و هر ۲ بار رد شد. بالاخره در سال ۱۷۷۰ به مقام استادی منطق و مابعدالطبیعه نائل آمد.

او مابعدالطبیعه و فلسفه‌اش را گردابی بی‌پایان می‌داند که نه کرانه‌ای دارد و نه در آن روشنی پدیدار است. او همیشه به فیلسوفان مابعدالطبیعه می‌تاخت و می‌گفت که این فیلسوفان در برج‌هایی از امور نظری مسکن گزیده‌اند. او پیش‌بینی نمی‌کرد که خود او بزرگ‌ترین تونل‌های فلسفی را ایجاد کند. او به علم طبابت مشکوک بود و فکر می‌کرد که بدون طبیب سالم‌تر خواهد زیست و بدین نحو ۸۰ سال زندگی کرد. او درباره‌ی هر چیزی بیش‌تر از عمل فکر می‌کرد. او در زندگی خود مجرد ماند و زنی را اختیار نکرد.

"نقد عقل محض"

مقصود کانت از نقد عیب جویی و به اصطلاح معمولی انتقاد نیست، بلکه به معنی تجزیه و تحلیلی‌ست برای سنجش و ارزیابی، کانت به عقل محض حمله نمی‌کند مگر برای تعیین حدود آن. کانت در "نقد عقل محض" امیدوار بود که امکانات عقل را نشان دهد و آن را از معلومات غیرمحض و غیر خالص که از راه حواس حاصل می‌شود جدا سازد. او عقل محض را معلومات مربوط به حواس نمی‌داند، بلکه عقل محض را به طبیعت و فطرت و ساختمان ذهن انسان مرتبط می‌داند. او اولین سؤال را چنین مطرح می‌کند که اگر ماده به همراهی تجربه از میان برود، با عقل می‌توان چه کاری انجام داد؟ او تجربه را تنها راه وصول به علم و درک آن نمی‌بیند. "تجربه را امری ذهنی می‌داند که ما را به آنچه" که هست" می‌رساند نه آنچه که "باید باشد" و جز آن نمی‌تواند باشد. بنابراین از تجربه، حقایق کلی به دست نمی‌آید. حقایق کلی را کانت متصف به ضرورتی ذاتی می‌داند که از تجربه مستقل و فی‌الذات و با ذات قطعی و صریح باشند، یعنی حقایق بدون توجه به تجربیات بعدی واقعیت داشته باشند. صحت این نتایج جلوتر از تجربه هستند و اصلاً چه در گذشته و چه در آینده ربطی به تجربه ندارند. او حقایق کلی را امری ثابت و لاتغیر می‌داند و این صفت ضرورت را مربوط به خاصیت ذاتی و ساختمان ذاتی ذهن ما می‌داند که در یک رابطه‌ی دیالکتیکی مربوط به ذهن ما باید انجام شوند.

او ذهن را مجموعه‌ای از سلسله‌ی افکار و حالت دماغی نمی‌داند، بلکه ذهن را عنصر فعالی می‌داند که محسوسات را تحت مکانیسمی مشخص با هم ربط و به قالب صور در می‌آورد، ولی این کار چه‌گونه انجام می‌گیرد؟

برای پاسخ به این سؤال کانت در مرحله‌ی اول از ماورا بودن حقایق کلی از علم و تجربه سخن به میان می‌آورد و علم آنسوی احساس را علمی می‌داند که با اشیای عینی و خارجی چندان سر و کار ندارد و پیش‌تر به مفاهیم قبلی این اشیاء که در ذهن ماست، اشتغال دارد. او برای تبدیل مواد خام محسوسات به محصولات پخته و رسیدن به فکر، دو مرتبه قائل است :

نخست باید آنچه که قابل حس است (محسوسات) را با ذهن هم‌آهنگ کرد و صور مدرکات را بر آن‌ها پوشانید و این صور یعنی مکان و زمان. دوماً بایستی به مدرکاتی که بدین ترتیب به دست می‌آیند لباس مفاهیم یا مقولات فکر را پوشانید. حال باید ببینیم که منظور کانت از محسوسات و مدرکات چیست و چه‌گونه ذهن، اولی را به دومی تبدیل می‌کند؟

کانت معتقد است از تمام پیام‌هایی که به ذهن می‌رسند، بعضی از آن‌ها پذیرفته و بعضی از آن‌ها رد می‌شوند. ذهن تنها پیام‌هایی را تبدیل به مدرکات می‌کند که می‌خواهد ما را از آنچه در عالم خارج می‌گذرد آگاه کند و با غرض فعلی ما سازگار باشد. او می‌گوید که ساعت همیشه "تیک تاک می‌کند اما ما همیشه آن‌را نمی‌شنویم، وقتی می‌شنویم که هدف و غرض ما اقتضا کند، البته در این هنگام صدای ساعت شدیدتر از قبل نیست. نتیجه‌گیری آنسوی نامحسوس آن می‌شود که زمان و مکان "شرط اولی" است، چرا که بدون این شرایط، محسوسات قابل تبدیل به مدرکات نیستند و بعد باید به مدرکات تبدیل شده و صورت مفاهیم و مقولات را به خود گیرند.

ب) تحلیل متعالی :

زمانی که از میدان وسیع محسوسات و مدرکات به دهلیز تنگ فکر و اندیشه رسیدیم، از آنسوی محسوسات به فلسفه‌ی متعالی می‌رسیم. اکنون باید آن قسمت از مدرکات را بشناسیم که ذهن به مدرکات داده است و همان فرایند دیالکتیکی تبدیل به مفاهیم را شناخت.

تحلیل متعالی، محسوسات را محرکات خارجی اشیاء به طور نامنظم می‌داند که مدرکات را محسوسات نظم یافته‌ای می‌داند که دارای صور مکان و زمان‌اند و در آخر مفاهیم را در فرایندی دیالکتیکی، تبدیل و تکامل مدرکات می‌داند.

ج) جدال متعالی :

او در پایان "عقل محض" همچون یک شخصیت آگنوستیک، معتقد است که ما نمی‌توانیم دقیقاً اصل اشیاء را درک کنیم، شئی فی‌الذات نمی‌تواند موضوع فکر و استدلال ما قرار بگیرد. شئی در حین عبور از کانال حواس ما تغییر شکل می‌دهد. ما از ماهیت وجودی اشیاء چیزی نمی‌فهمیم جز نحوه‌ی ادراک خاصی که از یک شئی داریم. کانت معتقد است که آنچه که می‌بینیم ماهیت مادی اشیاء است که در فرایند عبور از مجاری حواسی ما و با تبدیل آن‌ها به مدرکات، با پوشیدن صور زمان و مکان به مفهوم تبدیل می‌شوند. او این‌جا اصالت معنی اش را چنین تعریف می‌کند:

"منظور از اصالت معنی این است که قسمت اعظم یک شئی، مخلوق نوع درک ما و نوع طبقه‌بندی و فهم ماست. ما شئی را در فرایند محسوس بودن درک می‌کنیم، اما این‌که اشیاء در پروسه‌ی قبل از حس چه بوده‌اند، از قدرت درک ما خارج است". جدال متعالی وظیفه‌اش این است که محسوسات را از بن‌بست و حصار محسوسات و ظواهر به عالم مجهول اشیاء بیازماید و حدود توانایی این نوع عقل را مشخص کند.

"نقد عقل عملی"

کانت دیگر مطمئن بود که نمی‌توان دین را برپایه‌ی الهیات و علم، اساس نهاد. سئوالی که در ذهن وی بود این بود که در این صورت دین را باید برچه اساسی بنیان نهاد؟ او دین را برپایه‌ی اخلاقیات می‌داند و پایه‌ی اخلاقیات را سخت متزلزل می‌دید. کانت معتقد بود که باید برای دین، اصول اخلاقی عام و ضروری پیدا کنیم که مانند اصول ریاضی مطلق باشند. "باید نشان دهیم که عقل محض می‌تواند عملی باشد، یعنی بتواند فی‌الذات و مستقل از هر تجربه‌ای اشیاء را تبیین کند".

کانت خوبی عمل را مطابق احساس باطنی تکلیف شده توسط شخص می‌داند، یعنی همان ضرورت قانون اخلاقی که از تجربه‌ی شخصی سرچشمه نگرفته، بلکه قبل از هر عمل ما در گذشته، آینده و حال است. این امر ضروری متضمن اراده و اختیار شخص است. ما در عقل نظری از اختیار و آزادی اراده عاجزیم، اما در عقل عملی اختیار خود را به علم حضوری درک می‌کنیم. او این امر اخلاقی ضروری باطنی را که وجدان نامیده می‌شود به سرچشمه‌ی خدا ربط می‌دهد و چنین نتیجه می‌گیرد: "اصل بقا و خلود نیازمند وجود علتی‌ست که با این معلول تطابق داشته باشد، به عبارت دیگر مستلزم وجود خداوند است". این امر را نیز با عقل نمی‌توان ثابت کرد. حس اخلاقی که با عالم سر و کار دارد، باید بر عقل محض که فقط سرگرم محسوسات در ظواهر است، برتری داشته باشد. او معتقد است که اصل عقل در اعتقاد به وجود خدایی که ماورای موجودات دیگر است آزاد است، اما حس اخلاقی یا همان امر ضروری باطنی ما امر می‌کند که به آن معتقد باشیم.

پیروزی ظواهر انقلاب بر قوای ارتجاع در سال ۱۷۹۵، کانت را امیدوار ساخت که در اروپا به زودی حکومت‌های مستقر می‌گردند و یک نظم بین‌المللی مبنی بر دموکراسی به وجود خواهد آمد که به استثمار و استعمار خاتمه خواهد داد و ضامن صلح خواهد بود.

کانت در امر سیاسی‌اش موافق با مساوات در فرصت و موقعیت است تا هرکس بتواند لیاقت و شایستگی‌اش را ظاهر ساخته و بالا ببرد، یک امر کاملاً لیبرالی نسنجیده.

هنگامی که ارتجاع و طرفداران جهل توده و سلاطین اروپا دست به دست هم دادند تا انقلاب فرانسه را در هم شکنند، کانت با وجود این که ۷۰ سال پیش تر داشت، همچون جوانی از استقرار دموکراسی و آزادی در تمام عالم طرف‌داری کرد. اما دیگر تاب تحمل در برابر تازیانه‌های ظلم و استبداد را نداشت و نیرویش رو به زوال نهاد و این امر منجر به جنونی بی زحمت و آزار گردید.

توان و حواس او یکی پس از دیگری از میان رفت تا آن‌که در سال ۱۸۰۴ در ۷۹ سالگی رخت از جهان فرو بست.

الساعت همیشه التیک تلک می‌کند
 اما ما همیشه آن را انمی شنویم،
 و وقتی می‌شنویم که هدف و غرض ما القضا کنت

(کانت)

بازخوانی و نگاهی بر تاریخ فلسفه‌ی کاسموس _ (بخش هفتم)

یک شنبه بیست و سوم تیر ۱۳۸۷



درباره‌ی فریدریش ویلهلم نیچه

فریدریش ویلهلم نیچه به سال ۱۸۴۴ در شهر روکن واقع در پروس از مادر زاده شد. نیچه پدری کشیش داشت و اجداد پدر و مادر وی تا چند پشت کشیش بودند. او خود نیز تا آخر عمر مبلغ و واعظ آیین خود باقی ماند. او همواره به مسیحیت حمله می‌کرد چرا که ریشه‌ی اخلاق و رفتار او در مسیحیت بود.

با مرگ زودرس پدر، او در محیطی نرم و با حساسیتی خاص زنانه پرورش یافت. در دوران نوجوانی رفتار وی به شدت مؤدبانه بود و اکثراً انسانی منزوی بود، او از کودکان و خانوادگانی که فرهنگ بیرون و خانه‌شان به‌مانند هم بود، متنفر بود طوری که هم‌سالانش وی را کشیش کوچک می‌خواندند. او تمام وقت‌اش را صرف خواندن انجیل برای خود و دیگران می‌کرد.

در ۱۸ سالگی ایمانش را به خدای نیاکانش از دست داد و بقیه‌ی عمر را به جستجوی خدایی نو به سر برد، او معتقد بود که خدای نو را تنها در کالبد "انسان برتر" یافته است. با از دست دادن خدای نیاکان، آن امر اجتماعی که نیچه به شدت به آن وابسته بود (چنان‌که در نوشته‌هایش مدام از آن می‌گریزد) خلاء بزرگی در نیچه شکل می‌گیرد، طوری که زندگی برای وی مبارزه‌ای نومیدوار خواهد بود. او مدتی به شراب‌خواری و مدتی دیگر را به هم‌بستری با زنان مشغول شد، اما پس از مدتی این گذشته را نفی می‌کند. در همین ایام یعنی در سال ۱۸۶۵ بر کتاب "جهان همچون اراده و تصور" شوپنهاور دست می‌یابد، طوری که این کتاب بر وی تأثیری شگرف می‌گذارد و تفکر سیاه شوپنهاور تا ابد در اعماق وجود وی باقی می‌ماند.

او مدتی به سربازی می‌رود، اما بر اثر جراحات از سربازی باز آمده و درست در نقطه‌ی مقابل آن یعنی زندگی با بحث و درس می‌رود و به جای آن‌که دانش‌مندی جنگی شود، مردی زبان‌شناس می‌شود و به استادی دانشگاه بال منسوب می‌گردد. سپس به شهر تربییشن می‌رود که از بال چندان دور نبود و در آنجا با آهنگ‌سازی به نام ریچارد واگنر آشنا می‌شود که نیچه تحت تأثیر وی کتابش را می‌آغازد و برای این‌که بتواند کتابش را در آرامش و جدا از غوغای مردم بنویسد، به کوه‌های آلپ می‌رود. او در سال ۱۸۷۰ با شنیدن خیر جنگ فرانسه و آلمان به فرانکفورت برمی‌گردد و در همان حال اندیشه و تصویری به ذهنش می‌رسد که تمام فلسفه‌ی وی را بر خود استوار می‌کند:

"در این‌جا بود که برای نخستین بار فهمیدم اراده‌ی زندگی برتر و نیرومندتر، در مفهوم ناچیز نبرد برای زندگی نیست، بلکه در اراده‌ی جنگ، اراده‌ی قدرت. اراده‌ی مافوق قدرت است." او در آغاز سال ۱۸۷۲ نخستین کتابش را با نام "تولد تراژدی از روح موسیقی" منتشر ساخت. اساس این کتاب برگرفته از فهم باواسطه‌ی نیچه از اساطیر یونانی بود: نخست دیونوسیوس، خدای شرب و عیش و نوش و لهو و لعب و آواز و درام و خدای آپولون، خدای صلح و استراحت و سیر عقلانی و آرامش فلسفی‌ست. او در این کتاب سعی می‌کند عمیق‌ترین نشانه‌ی درام نویسی یونانی را پیروزی دیونوسیوس از راه هنر بر بدبینی بدانند.

او در این کتاب اصالت هنر یونانی را در اتحاد این ۲ کمال مطلوب یعنی نیروی مردانه‌ی تزلزل ناپذیر و دیونوسیوس و زیبایی زنانه آرام آپولون می‌داند. او سپس در مقالات آینده‌اش به نهادهای آموزشی، به دولت و سوء استفاده از تاریخ قلم بر کاغذ می‌راند. نیچه بیش از آن‌چه که می‌پنداشت روحی آپولونی داشت که متأثر از فضای تربیتی نیچه در کودکی بود. او به مانند اسپینوزا می‌خواست که عواطف و احساسات خویش را در راه آزمایش تسکین دهد. خود وی می‌گوید: "ما به شیمی عواطف و احساسات نیازمندیم". او در سال ۱۸۷۹ تا آستانه‌ی مرگ می‌رود. به طور قطع مریضی وی چنان سخت بود که او در این دوران آماده‌ی مرگ می‌شود، ولی وی شفا یافت و مرگ این قهرمان به تأخیر افتاد. پس از این دوره او لفاف‌های تاریکی را از چشمانش بر می‌دارد و عاشق تندرستی و آفتاب، خنده و رقص می‌شود. پس از آن به عشق نیچه می‌رسیم، "لو سالومه" شاگرد کلاس فلسفه‌ی نیچه به نیچه جواب منفی می‌دهد و از این پس نیچه در مبارزه‌ای انعکاسی با لوسالومه کلمات قصاری بر ضد زنان می‌گوید. او به قول کامو همواره چون افلاطون، رقت و ترحم را رد می‌کرد تا خصلتی را که در وجودش بود در قلم نغی کند. پس از آن روح وی طغیان کرد و لبریز شد و اندکی بعد بزرگ‌ترین کتابش یعنی "چنین گفت زرتشت" به وی الهام می‌شود. به قول خود او "این کتاب یگانه است". این کتاب به مثابه‌ی انجیل نیچه بود، زیرا کتب بعدی نیچه کاملاً در شرح این کتاب‌اند. بعد از این قطعات قصار و پراکنده‌اش را جمع می‌کند و "نسب نامه‌ی اخلاق" را می‌نویسد، او در این کتاب همانند "چنین گفت زرتشت" سعی دارد که بنیان اخلاق کهن را براندازد و راهی برای اخلاق مرد برتر باز نماید. او اخلاق انسانی را به دو دسته‌ی "اخلاق اشراف" یا مه‌تران و یا "اخلاق عوام الناس" یا که‌تران تقسیم می‌کند. او اخلاق اشراف را به زمان باستان در میان مردم رم مرتبط می‌داند و اخلاق خواری و انقیاد را به آسیا و در زمان یهود مربوط می‌داند. او در "چنین گفت زرتشت" پستی و انحطاط که‌تران را در تبار شناسی به زمانی می‌داند که اخلاق که‌تران به اخلاق مه‌تران جامع سرایت می‌کند و آنان را همچون خرف و سفال پست و بی‌مقدار می‌کند. همچنین او در مقدمه‌ی "چنین گفت زرتشت" به ترحم و عشق می‌تازد، چراکه این احساس را همان اخلاق مه‌ترانه‌ی ضعیفانه می‌پندارد که شخص ضعیف با رجوع به آن فریه شدن ناعادلانه‌ی دیگران را برای خود توجیه می‌کند. او می‌خواهد سرانجام چنین بگوید، والاترین چیز با ارزش در انسان، قدرت اراده و نیرومندی و استمرار بر امیال و شهوات است. او شخص بدون میل و قدرت را شخصی ضعیف و بدون شایسته‌ی زنده بودن می‌پندارد و حرص و رشک را برای ادامه‌ی پیکار بقا ضروری می‌داند: "او هدف هستی را، نه انسانیت، بلکه انسان برتر می‌داند".

او بشریت را امری انتزاعی و در خود می‌یابد و معتقد است که اصلاح بشریت امری کاملاً گنگ و ناملموس است. او در شاه‌کارش (چنین گفت زرتشت) انسان برتر را چنان مطرح می‌کند، که مخاطب فکر می‌کند گویی منظور ایشان از انسان برتر خود نیچه است. اما او با گفته‌ی انسان برتر هنوز زاده نشده، این امر ذهن خواننده را مخدوش می‌کند. در ادامه او "انسان برتر" را ماحصل تربیتی درست و فرهنگی ممتاز می‌داند و نه محصول یک تصادف یا اتفاق طبیعی.

او در ادامه به طبیعت می‌تازد و به این امر تأکید می‌کند که طبیعت پدیده‌ای است دشمن انسان برتر، که همچون روح خشن‌اش دشمن به‌ترین موالیدش سخت بی‌رحم و طبیعت را به تبانی با ضعیفان محکوم می‌کند "طبیعت دائماً کیفیت را فدای کمیت و به‌تر را فدای بیش‌تر می‌کند".

او تنها انتخاب انسان به‌تر و برتر و تهیه‌ی وسایل اصلاح نژاد انسانی و تربیت اشرافی را ضامن بقای انسان برتر می‌داند و اصلاح نژاد انسانی را از طریق ازدواج انسان به‌تر با انسان به‌تر می‌داند. او افتخار، قدرت و هوش و هم‌آهنگی سه پارادایم مذکور را زمینه ساز انسان برتر می‌داند. او زندگی برتر را زندگی‌ای می‌داند که بر مبنای هدف انسان برتر بنا شده باشد "بگذار یا بزرگ شویم و یا خاک پای بزرگان شویم".

او راه به‌سوی مرد برتر را حکومت مه‌تران و اشراف و یا حکومت آریستوکراسی می‌داند. او در کتاب "دجال" به تمام امور، من‌جمله عشق، ترحم و مسیحیت و یهودیت می‌تازد، چرا که این امور را موانعی می‌داند که مانع از شکوفایی بزرگان‌اند. او پیروزی مسیحیت را به مابه‌ی عروج دموکراسی و افول و از بین بردن انسان برتر می‌داند.

او در آخر چنین می گوید: "من کسی را که بخواهد چیزی برتر را بیافریند، سپس نابود شود را دوست می‌دارم" (چنین گفت زرتشت).

بی شک فکر عاصی و طغیانی وی، او را زودتر از خود پخته کرد و بسوخت، پیکار او با عصر خویش، تعادل مغزش را به هم می‌زند و در ژانویه ۱۸۸۹ در تورن دچار سکته‌ی قلبی می‌شود. سپس به هر زحمتی خود را به اطاق زیر شیروانی همان مونس شب‌های عزلت اش می‌کشاند و شروع به نوشتن نامه‌های جنون آمیز می‌کند. او با آرنج‌هایش پیانو را می‌شکند و به گونه‌ای دیونوسیوسی فریاد می‌کشد. او به تیمارستان منتقل می‌شود. و از این زمان به بعد تا سال ۱۹۰۰ که از دنیا می‌رود در این وضعیت روان پریشانه زندگی می‌کند.



اتحادیه فلسفه در لایبزیک ۱۸۶۶

بازخوانی و نگاهی بر تاریخ فلسفه‌ی کاسموس _ (بخش هشتم)

سه شنبه یکم مرداد ۱۳۸۷

اندکی کوتاه از بنیاد فلسفه‌ی هگل



الف) ایده‌آلیسم یونانی و هگل

هگل مدعی ست که فلسفه‌ی وی زبده‌ی تمام نظرات فیلسوفان قبل از خود بوده که فلسفه‌ی وی آن‌ها را در خود هضم کرده است. اما پیش از عوامل دیگر تأثیر دو فاکتور فلسفی بسیار مهم را در آثار وی می‌توان دید: (۱) فلسفه‌ی ایده‌آلیسم یونانی (۲) فلسفه‌ی انتقادی کانت به طوری که می‌توان بنیاد فلسفه‌ی هگل را بنیاد تاریخی این دو فلسفه نامید. به قول یکی از بزرگان: "آنچه که هگل در پی آوردنش است، آیینی نو یا توصیفی جدید نیست، بلکه همان فلسفه‌ی کلی‌ست که از یک عصر به عصر دیگر رسیده است و در سیر تاریخی و در بطن خود به آموخته‌های افلاطون و ارسطو می‌بالد".

اما ما گفتارمان را نه از ارسطو و افلاطون، بلکه از ایللیان آغاز می‌کنیم، زیرا در این مکتب می‌توان اصول اساسی فلسفه‌ی کلی را در پشت کاوش‌های کسانی چون پارمنید یا زنون دید.

ایللیان کسانی بودند که معتقد به این بودند که هستی تنها حقیقت است. فقط هستی‌ست که به راستی هست. آن‌ها منکر هر نوع گردیدن و چندگانگی (کثرت) بودند. آن‌ها گردیدن را نفی می‌کردند و هستی را یگانه می‌دانستند. آن‌ها معتقد بودند که این عالم مادی تنها به طریق لامسه و حس، به دانش ما در می‌آیند. آن‌ها هستی را امری لایتغیر می‌دانستند. این عقیده که هستی خارج از زمان و مکان است و به حس در نمی‌آید، اساس تعلیم ایللیان بود.

فرق دیگر اساسی فلاسفه‌ی ایده‌آلیست یونان، آشکار کردن تفاوت میان خرد و احساس و باور داشتن به این‌که تنها خرد است که می‌تواند حقیقت را دریابد و نه احساس. این جزیی از همان فلسفه‌ی کل است. این نظر را همان‌قدر می‌توان به هگل منسوب دانست که به ایللیان.

این نتایج را می‌توان در دو نظر خلاصه کرد: نخست آن‌که "وجود حقیقی نیست" و دوماً "آنچه حقیقی‌ست وجود ندارد".

نظریه‌ی اول: "آنچه موجود است، حقیقی نیست"، هرکس که از عقیده‌ی بوداییان آگاهی داشته باشد (بوداییان مایا جهان موجود را امری وهمی می‌پندارند) با این رأی آشناست و از این‌رو این رأی تا اندازه‌ای تحمل‌پذیر است. و اما نظریه‌ی دوم: "آنچه حقیقی‌ست وجود ندارد". این‌جا را هگل بازی با کلمات فیلسوفان می‌داند که از سفسطه‌های ابدی یونانی‌ست. این‌که این دو نظریه‌ها را شرح دادم به این دلیل بود که هر دو نظریه جزیی از فلسفه‌ی "کل" را تشکیل داده و برای فهم نظریه‌های افلاطون، ارسطو و هگل ضرورت دارد.

ب) افلاطون و تأثیر فلسفه‌ی وی بر هگل

در ادراک ایللیان، آن‌ها میان احساس و دانش رابطه‌ای مستقیم می‌پنداشتند. آن‌ها معتقد به این بودند که دانش تنها از راه احساس به دست می‌آید. افلاطون برای باطل کردن این نظر، در پی تحلیل احساس برآمد. وی نشان داد که احساس خالص، هیچ دانشی به ما نمی‌رساند و سرچشمه‌ی هیچ گونه آگاهی و وجدان نیست. او دانش را امری می‌دانست که درباره‌ی هرچیز عبارت بود از مفاهیمی

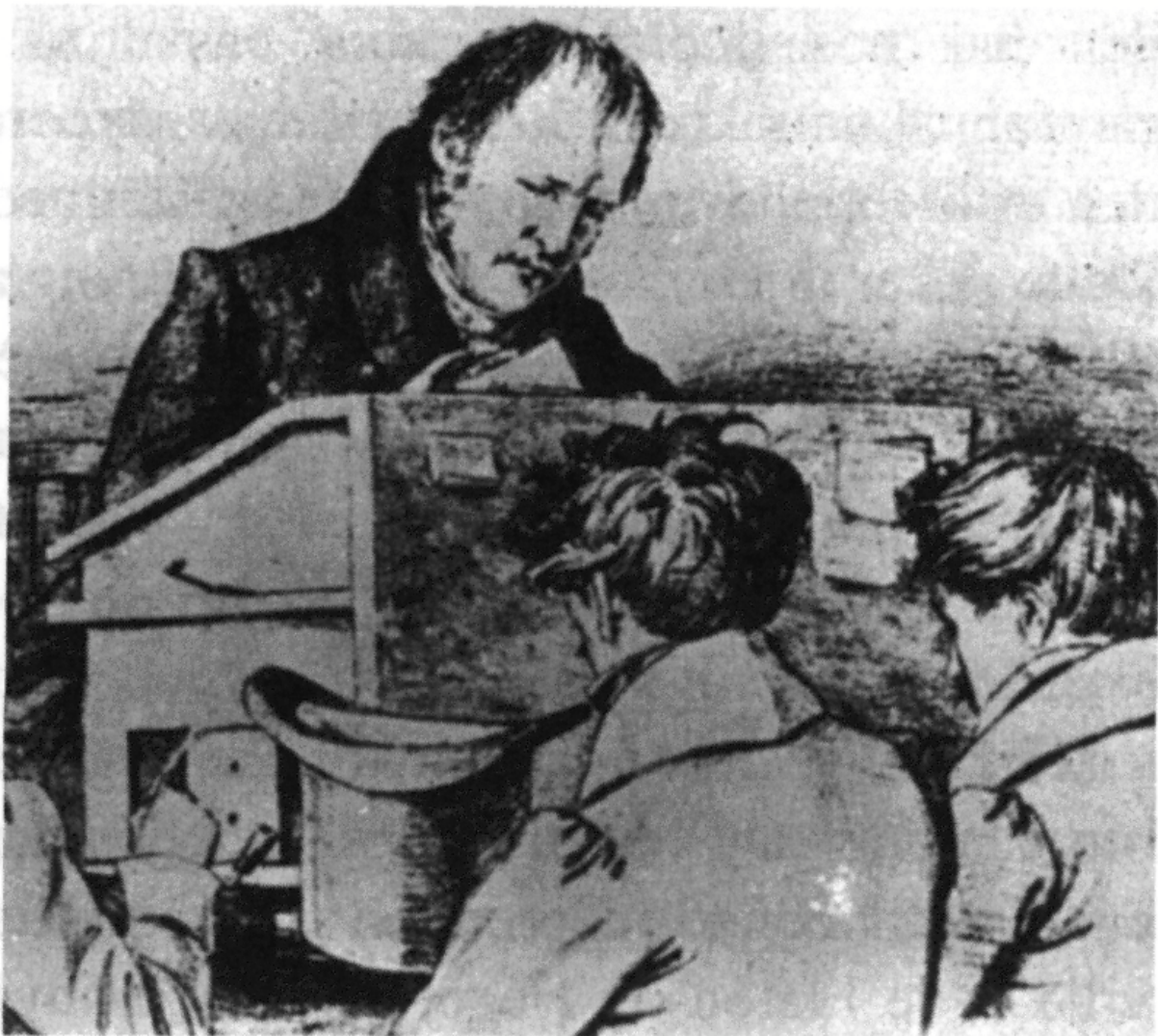
که بر آن اطلاق می‌شود. "گفته‌ی ما درباره‌ی هرچیز به این دلیل است که مفهوم خاصی را بر آن تحمیل کرده ایم و به احساس ما بستگی ندارد". افلاطون "کلیات" را امری حقیقی و عینی می‌دانست ولی سرچشمه‌ی دانش ما را درباره‌ی کلیات، نه احساس، بلکه خرد می‌داند. او معتقد بود که احساس نمی‌تواند ما را به مفاهیم ره‌نمون کند. مفاهیم پدید آورنده‌ی اعتبار و استدلال‌اند. از این‌رو خرد سرچشمه‌ی صواب و احساس زاینده‌ی خطاست. بدین گونه فلسفه‌ی افلاطون چنین می‌آموزد: "کلیات حقیقی‌اند ولی حقیقت وجود ندارد. هستی از حقیقت برمی‌خیزد، به نحوی که "کل" آن هستی مطلق است که بنیاد همه‌ی چیزهاست که جهان را از بطن خویش برون آورده است. او سراسر کائنات را نمودی می‌دانست، نمودی ساخته‌ی دست کل، کلی که تنها حقیقت (هستی مستقل) است. اعتقاد به مجاز بودن کائنات افلاطون دقیقاً در طراحی آرمان‌شهر این فیلسوف بروز یافته و در سراسر تاریخ ادیان می‌توان آن را دید. افلاطون معتقد بود که کلیات، وجودی جداگانه و بدون تعریف و زمان و مکان دارند وجود حقیقی وجودش را در جهانی دیگر بازمی‌یابد. افلاطون معتقد بود که وجود حقیقی در این جهان وجودی ندارد. وجود حقیقی در جهان خاص خود وجود خواهد داشت.

ج) ارسطو و تأثیر فلسفه‌ی وی بر هگل

به عقیده‌ی ارسطو، "چیزها" از ماده و صورت فراهم آمده‌اند. ماده‌ی ارسطویی همان ماده‌ی افلاطونی یعنی همان "آن" گوهر نامعین چیزهاست. صورت در فلسفه‌ی ارسطو برابر با مثال در عقاید افلاطون است، صورت همان کل است. ولی ارسطو وجود صور یا کلیات را در جهانی جداگانه منکر بود و می‌گفت که این‌ها فقط در پدیده‌های وجودی جهان وجود دارند. این‌ها صفاتی بیش نیستند. مثال انسان همان صفت انسان بودن است و کل صرفاً صفتی است مشترک میان همه‌ی افراد یا مفهوم کل سفید را وی صفتی می‌دانست که میان همه‌ی چیزهای مشترک موجود است. بدین‌گونه ارسطو به آیین فلسفه‌ی کل بازمی‌گردد که وجود، یعنی وجود منفرد. او کل یا حقیقی را فاقد وجودی جداگانه می‌دانست و معتقد بود که کلیات نیز از هستی برخوردارند. یعنی آن‌ها به تنهایی نمی‌توانند وجود داشته باشند یا وجودی جداگانه ندارند. اگر بخواهیم که واژه‌ی وجود را در باره‌ی کلیات به کار بریم، می‌توان گفت که کلیات در چیزها وجود دارند. او فلسفه‌ی کل را چنین بازتعریف می‌کند که موجودات منفرد دارای هستی وابسته‌اند و فقط کل، هستی مستقل دارد و چیزهای منفرد وجود خود را به "کل" وابسته‌اند. ارسطو کل را سرچشمه‌ی درونی همه‌ی چیزها می‌دانست. آن اصل نخستین که جهان از برخاسته و "پیش از همه‌ی کائنات است". اما هگل برای این گفته، حکم تازه تر و عقلانی‌تری می‌آورد که مبداء آن را می‌توان در همین تصور ارسطو از تقدم عقلی کل یافت: این در تفکر هگل به طور بارزتری بروز می‌یابد که از آموزه‌های ارسطو بسیار پخته‌تر است. هگل کل را چنین تعریف می‌کند: "کل سرچشمه‌ی سراسر وجود است. ولی وابستگی جهان به کل، وابستگی عقلی‌ست نه علی‌ی یا زمانی. به عبارت دیگر جهان از کل بیرون می‌تراود، نه آن‌چنان که معلول از حیث زمانی از علت برمی‌خیزد، بل بدان‌گونه که نتیجه از صغری و کبری به دست می‌دهد". با توجه به این تعریف از نگاه هگل، می‌توان گفت که کل در نظر وی سرچشمه‌ی جهان است، نه به این معنا که پیش از هستی وجود داشته، بلکه یعنی دلیل و علت جهان است. علاوه بر این، اثر نگاه ارسطو را در دیدگاه دیگر هگل نیز می‌توان دید. یکی از آن‌ها تفاوت میان بالقوه و بالفعل است. ماده‌ی ارسطویی توانایی این را داشت که به شکل هر چیز در آید، این امر وابسته به آن بود که به آن، کدام کل داده شود و چه صورتی روی آن نگاشته شود. در ذهن خود مثلاً به ماده کلیاتی داده شود که آن را سفید و بیضی و سخت و خوردنی گرداند و خواهید دید که برای‌تان تخم مرغ متصور خواهد شد. بدین‌گونه ماده، بالفعل هیچ است و بالقوه همه چیز. ماده، قوه‌ی همه‌ی چیزهاست ولی هنگامی فعلیت می‌یابد که صورتی به خود گیرد. هگل صورت را همان فعلیت می‌داند. اما ارسطو بر آن بود که زمانی که ماده و صورت با هم درآمیزند، چیزی را به

وجود می‌آورند. در این آمیزش یا صورت بر ماده مشرف می‌شود و یا ماده بر صورت. اما هگل عقاید ارسطویی را با تمام حواشی و حول و حوش‌اش نقد می‌کند. او فرض حقیقی بودن ماده را نمی‌پذیرد و معتقد است که گوهر چیزها امری اعتباری و هیچ و بیچ است و بدین ترتیب آن‌را طرد می‌کند. منظور هگل از ماده، ماده‌ی ارسطویی نیست. در اصطلاح ارسطو، ماده‌ی محض بالقوه و صورت بالفعل است، ولی هگل این امر را نمی‌پذیرد.

واپسین آیینی که از تعالیم ارسطو بر هگل در خور یادآوری‌ست، آیین مطلق‌گرایی یا خدانگری‌ست. در فلسفه وقتی می‌گوییم چیزی حقیقی‌ست، منظورمان این است که آن چیز هستی بنیادینی‌ست که سرچشمه‌ی همه‌ی چیزها را در جهان برعهده دارد و مطلق است. فیلسوفان تا هگل نیز واژه‌ی مطلق را مکرراً به جای خدا به کار می‌بردند، زیرا در ادیان، خدا هستی بنیادینی‌ست که همه‌ی چیزها از آن به وجود می‌آیند و بدین‌گونه تأثیرات مستقیم ارسطو و فلسفه‌ی ایده‌آلیستی وی را در آثار هگل به وضوح می‌توان مشاهده کرد.



سخنرانی هگل برای دانشجویان - ۱۸۲۱

پدری نباید باشد !!!

چهارشنبه بیست و ششم تیر ۱۳۸۷

"آن‌که دندان می‌دهد نان می‌دهد؟؟؟!!!"

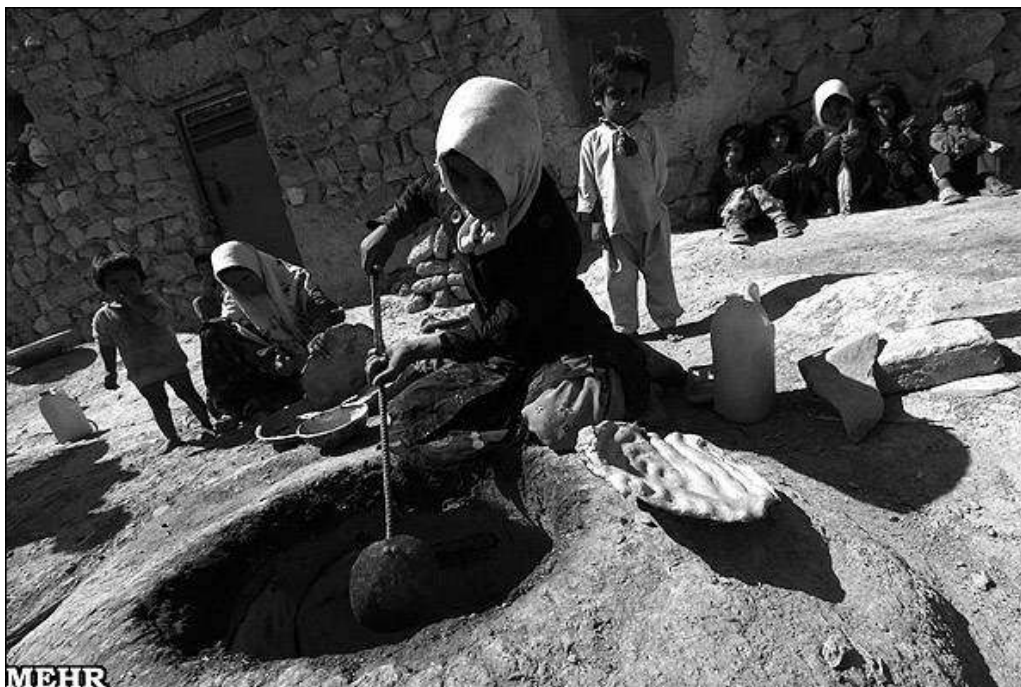
باید تصحیح شود:

"آن‌که دندان می‌دهد نان نمی‌دهد."

تفاوت تنها در یک "نه" است، نهی تاریخی، نهی سلطه‌گر و بالانشین برای ندادن. او که نان نمی‌دهد پس برای چه دندان می‌دهد؟! او دندان را به ما برای جویدن خر‌کاری‌های زیاد، برای نان درآوردن و پرداخت فیش‌های آب و برق‌های نوسانی ما و ساییدن دندان‌های خشم‌مان برای آب و برق مجانی در جنوب عراق و لبنان؛ به ما داده است و برای خنده‌های مضحک هذیان‌های این‌همان‌گوبانه‌ی توده. او در فرایند ادیبی ندادن، نهی تحمیق را می‌زاید، آری اروس همان اسطوره‌ی شهوت پرستی بدون پدر، پدر را چنان می‌زاید که با نه به تمام امور اجتماعی و حیاتی‌مان پدر را دپالکتیک و ارانه تا پایان تاریخ طبقاتی به اشکال گوناگون برای سرکوب اشرافیون دندان (نان) بازتولید کند.

اصلاً آن‌که نان نمی‌دهد چرا باید دندان دهد؟ این بار دندان‌تان نیز در همان پروسه قدرت‌نمایی پدر به پدر-کرم‌هایی، سپارده می‌شود تا فرایند ادیب ندادن، گامی دیگر به سوی خوردن و ندادن بردارد. اگر چنین کنید بندگی کرده‌اید و چون بره‌ای رام سر فرود می‌آورید، در غیر این‌صورت مجبور به گناه می‌شوید که پاسخ منفی اخلاق منحنی را طی کرده‌اید، آری شما گناه کرده‌اید، ما باز به پدر محبت می‌کنیم، چرا که پدر با بخشایش ما، همواره پدر می‌ماند.

ما این بندگان فرزندان اروس، باید پدرهای آسمانی‌مان را به زیاده‌دان زمینی‌مان پرت کنیم. ما باید بخشایش را از پدران‌مان دریغ کنیم. ما باید تمامیت پدران سرمست‌مان را نابود کنیم. می‌باید شورش کنیم. می‌باید با هم شورش کنیم.





در باب رمان "سقوط" اثر آلبر کامو

شنبه پانزدهم تیر ۱۳۸۷

در این کتاب کامو حوادث را همچون رمان "بیگانه" در زمان ماضی بعید به وقوع می‌رساند.

"ژان باتیست کلمانس" شخصیت اول داستان همان وکیل دوگانه باور را سر میز کافه‌ی عرق خوری به خواننده معرفی می‌کند. او از گذشته‌ی خویش می‌گوید: گذشته‌ی سراسر خوشی و احترام متقابل بین مردم و وی. ژان باتیست همان وکیل معروف، میل و اشتیاقی زیاد به رسیدن به مدارج والای انسانی دارد و از همه‌ی فرصت‌های روزانه برای کمک به هم‌نوعان خود استفاده می‌کند و از احساس تولید شده‌ی از این خدمت انسانی خویش، برای ارضای تمایلات درونی و نیازهای روانی خویش استفاده می‌کند. او به نابینایان کمک می‌کند تا از عرض خیابان عبور کنند، به همه جنایت‌کاران ساده‌دل کمک می‌کند تا تبرئه شوند، چرا که جنایت‌کار را بازیگر تئاتری می‌داند که برای فرار از روزمرگی و زندگی یک نواخت و له شده و برای به چشم آمدن، در یک لحظه جنایتی مرتکب شده است و این شرایط رکود و یک نواخت را مکانیسمی می‌داند که به تولید تکراری جنایت‌کار می‌انجامد. او به راحتی احساسات زنان را تحریک خواهد کرد با الگو ریتیمی نشانه شناسانه و استثماری در روابط سکس‌اش بسیار ماهر عمل کرده است:

"سکانس اول: از زندگی شاد با زنان و لذت بردن از احساس خوش‌بختی با آنان سخن گفته است.

"سکانس دوم: اقراری دردناک از لحظاتی ناگوار در زمان‌های دوری از معشوقه‌ی متوهم.

"سکانس آخر: معشوقه‌ی احساساتی زودباور به اذن اباطیل روان‌شناسان اخته‌ی اجتماعی، به درک متقابل واداشته شده و در نهایت به تسلیم در برابر الگو ریتیم ژان مجبور می‌شود."

سپس کامو این اسناد به تصویر کشیدن دنیای نشانه‌ای تصویری، ژان را مجبور به اعتراف می‌کند، از همان انسان والای تصویر شده ناگهان شیطانی به چاه افتاده را تصویر می‌کند که برای والاتر نگریده شدن، همان مفاهیم وارونه‌ی دنیای تزویر را تکرار می‌کند.

"ژان کلاهش را در برابر نابینایان بر می‌دارد، اما نابینایان او را نمی‌بینند؟ ژان کلاهش را برمی‌دارد تا در نمایش تئاتر مضحک حيله، تماشاگران را جادوی اخلاقی کند، طوری که هورا کشیدن‌های پشت صحنه‌ی این مدارهای انرژی و همین قضات پیش‌داور را به خود جلب کند." "جنایت‌کاران را تا بدان‌جا کمک می‌کرده که جنایت آن‌ها به وی آسیبی نمی‌رساند و زنان را آن‌قدر دوست می‌داشت که به تسلیم آنان در برابر خواسته‌های وی منجر شود."

او در آخر به الگو ریتیم‌های تحمیش اعتراف می‌کند و در حضور دیگران به گناه‌های خود اقرار می‌کند اما نه به تمام گناه‌ها. او باز الگو ریتیمی را طراحی کند که دیگران فریب آنان را به اعتراف به گناهان و ابدار و سپس باز آنان را مغلوب خود کند. فرمول الگو ریتیم فریب وی چنین بود: "در حضور دیگران اعترافی سخت می‌کرد و از چپ و راست خود را متهم می‌کرد و سعی می‌کرد که فصل مشترک‌های گناه‌های خود با دیگران را بازگو کند، اما از آن‌جا که مردم بیش تر از آنچه باهوش باشند، احساساتی‌اند، ژان به واسطه‌ی آن تصویری می‌ساخت که تصویر همه بود و تصویر هیچ‌کس نبود. سپس او در مرحله‌ی بعد بازی را به آخر می‌رساند. او به تدریج و نامحسوس، "من" را به "ما" تبدیل می‌کرد و بدین ترتیب ماهیت وجودی افراد را بدون این‌که آن‌ها بخواهند به آن‌ها می‌گفت. ناگهان آن‌ها می‌دیدند که تصویری که ژان متصور شده بود به تصویر خود خواننده تبدیل می‌شد.

ژان باتیست یک طراح بود، طراحی که می‌خواست تا لحظه‌ی مرگ، همه را جادوی اخلاقی کند، احساسات را تحریک کند و بر فراز تصور مردم به حرکت در آید. او خواهان به بند کشیدن و تسلط اذهان توده بود. او تا لحظه‌ی مرگ دور و فریب‌کار باقی ماند، تا لحظه‌ی مرگ.

آن جا که پدران ایستاده اند !!!

پنج شنبه دهم مرداد ۱۳۸۷

پرومته خدای آتش، آتش را از خدایان دیگر می‌دزدد تا گرما را به هستی زمستان زده‌ی انسان هدیه دهد.

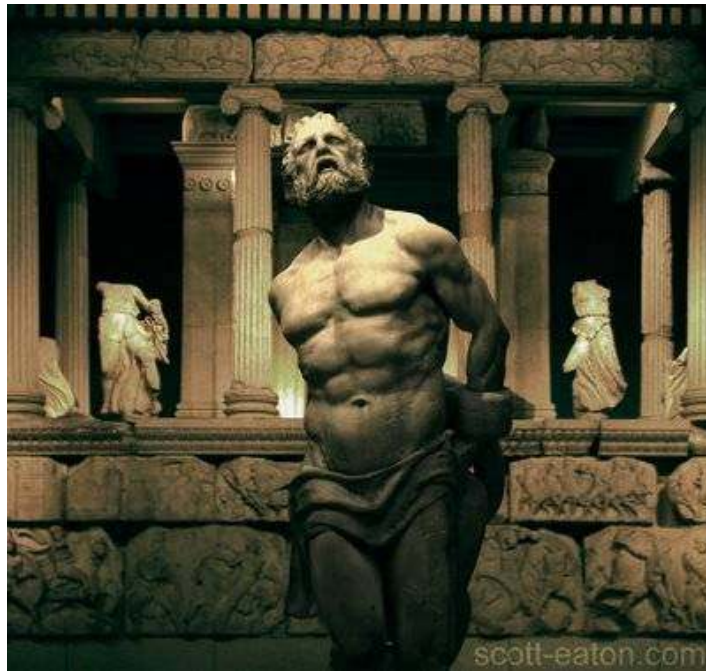
شیطان همان نیم خدای انسانی، همان امر نمادین شده‌ی مذکر، انسان را از باغ عدن، همان زندگی یکسان و یک نواخت می‌رهاند تا انسان را به دنیایی به‌تر و دیگرگون‌تر ره‌نمون کند.

انسان خود را می‌خواهد از بندهایش رها کند تا جامعه و آمال و آرزوهایش را به بهای خود مزین کند. ژانوس شاه افسانه‌ای لاسیوم، خدای بینایی رانده شده از آسمان‌ها را پذیرا می‌شود، خداوندگار رانده شده به ژانوس توانایی دیدن گذشته و آینده را می‌دهد، چرا که سفره‌ی انسان حتا خدایان را نیز به صورت نشسته است.

نیچه، دیونوسیوس همان خدای شرب و عیش و شهوت، همان خدای تملک‌گرای خودخواه را خط می‌زند تا آپولون صلح همان فرزند آرامش فلسفی، همان خدای پیکر تراش حماسی از راه هنر ظهور یابد. اما به‌زودی در می‌یابد که انسان زمینی همان رسالت برترش از هر دو خداوندگار فراتر و با قدرت‌تر است.

إروس همان اسطوره‌ی شهوت پرستی عالم گیر، همان خداوند بدون پدر، پدر را چنان می‌زاید که با گاییدن امور اجتماعی‌مان، ادیپ سرکوب را تولید و امیال انسانی را در خدمت پدران اخته می‌کند. و اما مارکس از سرکوب منافع طبقاتی پرولتاریا سخن می‌گوید، از واژگونی، از ذبح کردن ابژه‌ی مصرف انسانی در خدمت کاپیتالیسم.

تسلط و تسخیر امر اجتماعی توسط سرکوب قدرت، زندگی را سلاخی می‌کند، به امیال توده چوبه‌ی دار می‌بندد، مصرف را قربانی مسلک می‌کند و آزادی را مصلوب، که مبادا آب و برق و مطالبات زیستی توده، به یک زندگی انسانی بیانجامد.



پرومته

بازی باختن (روانکاوی باخت در روابط عاشقانه)

پنجشنبه سی و یکم مرداد ۱۳۸۷

افراد، آن‌گاه که می‌خواهند با شخصی رابطه‌ای عاطفی یا عشقی برقرار کنند و او را جذب خود کنند، او را به یک بازی وامی دارند، بازی تحریک احساسات، بازی جلب توجه، یک بازی دوست داشتنی، بازی که شیفتگی و دوست داشتن را در شخص ایجاد کند. من این را بازی ورود می‌نامم. و دقیقاً زمانی که می‌خواهند از وی جدا شوند، وی را در بازی دیگری دخیل می‌کنند، بازی افسوس‌وار جدایی، بازی تحریک دیگری به عصبی شدن و وادار کردن وی به انجام حرکتی برای ارضای تمایلات درونی و سرکوب وجدان پس از جدا شدن.

من این را بازی جدا شدن می‌نامم. بازی ورود، انتخابی‌ست اما بازی جدایی اجباری ست، بازی جدایی هم‌چون گیر کردن در یک باتلاق است، هرچه بیشتر دست و پا می‌زنیم، بیشتر فرو خواهیم رفت. سعی نکنیم که ناخواسته و ندانسته به این بازی تن در دهیم، چرا که این بازی را همیشه می‌بازیم. به تجربه برایم ثابت شده است که در این باتلاق باید کمتر دست و پا زد، تجویز من سکوت و بی‌تحریکی در برابر ابزار کیف و ارضای دیگری قرار گرفتن است.

سکوت به مثابه‌ی ابزاری مناسب برای واداشتن دیگری به فکر کردن و جای گرفتن در جای‌گاه قضاوت است. سکوت فرجه‌ای‌ست که ما به دیگری می‌دهیم تا دوست داشتن و نداشتن، خواستن و نخواستن‌اش را به ما ثابت کند. این را من بازی تدافعی سکوت می‌نامم. بازی مقاومت در برابر حملات هیستریک و پراکنده و ممتد دیگری. شما با بازی تدافعی سکوت‌تان دیگری را به فکر، خلسه و بازگشت به درون ارجاع می‌دهید تا به درک درستی از خود، سوژه و نوع خواسته و مطالباتش در روابط نائل آید.

همان رخداد مسیحایی، همان فرصتی که ما باید به او و خودمان برای اثبات و درکی درست بدهیم و این ماییم که دانسته و خواسته دستش را گرفته ایم، این ماییم که به یاری شتافته ایم. این ماییم که به هر دومان کمک کرده‌ایم.

شخص در بازی جدایی، بازی روان پریشانه و سردرگمی را طراحی می‌کند تا شما را برای تحریک و رفتاری نامناسب آماده کند تا در لحظه‌ی آخر ضربه‌ی نهایی را به شما وارد کرده و آن‌گاه همواره به خاطر کاری که کرده‌اید، شما را در ناخودآگاهش محکوم می‌کند و نمی‌بخشد، چه قدر ساده، به اندازه‌ی آب خوردن لازم است تا شما بازی را ببازید. این جدایی بی‌دلیل روی دیگر دوست داشتن بی‌دلیل است. دوست داشتنی که نه بنا به ماهیت درونی و نیازی روانی و جسمانی، بلکه برای فرار از دنیای تنهایی‌هایمان به ما تحمیل می‌شود. در این وضعیت نباید با احساسات مقطعی این فرصت را از شخص مخاطب‌تان بگیرید، باید هر دو بیشتر ببانددیشید، باید هر دو به نوعی خودآگاهی برسید. خودآگاهی را من این چنین تعریف می‌کنم:

خودآگاهی همان نحوه‌ی واکنش به میل ماست، خودآگاهی هویت‌یابی خواهش‌های ناموجود یا گم‌گشته‌ی وجودی‌مان است. ما در زندگی چیزی را می‌خواهیم که در واقع هیچ میلی بدان نداریم، آری میل واقعی را باید به جایگاه اصلی بازگرداند، اگر مخاطب عاطفی‌تان بازگشت، همان رخداد مسیحایی زندگانی به انجام می‌رسد و ما هر دومان به خود آگاهی خواهیم رسید، خودآگاهی راه برون رفت از یک بن بست ذهنی و ایجاد راهی بی‌پایان و افقی ناخاموش. بازگشت به درون دیگری بزرگ و درک پدیده‌ای تراژیک به نام عشق در درون‌مان، از میل به دیگری در عین تمام فشارهای روزمرگی. در این‌جا او ماهیت وجودی شما را دریافته است و تا ابد از آن هم خواهید بود.

و اگر بازنگشت، از اول شما مال هم نبوده‌اید، شما هر دو چیزی را طلب می‌کردید که میلی به آن نداشته‌اید،

پس:

زور بی خود نزنید.

أديپ تسلسل وضع موجود است!!!

پنج شنبه هشتم اسفند ۱۳۸۷

اگر كودك مادر را نگاهد ، به ناچار بايد پدر بزايد. سرآغاز و فرجام پدر بودن مصرف نكردن است.

پدر _ وضع موجود تكرر طرد ابژهي مصرف _ مادر ، قرباني گر اميال خويش است. كزاندپيشي عاميانه‌اي كه بورژوازي آنرا قناعت مي‌خواند.

أديپ مصرف و أديپ ميل هر دو ناشي از اين‌هماني سركوب ميل به مصرف كالا _ مادر است. ميل به مثابه‌ي كالا، درست زماني كه مي‌خواهد مصرف شود سركوب مي‌شود. ما بيش تر از اين‌كه مصرف كنيم به تخریب خو مي‌گيريم. عادت به اختگي، همان عادت به وضع موجود است. ميل به مصرف ميل _ كالا درست در بزنگاه پدر سركوب مي‌شود. آري پدر در لحظه‌ي مصرف فرا مي‌رسد.

جامعه‌ي طبقاتي با وارونگي تصاویر رنگارنگ و غير واقعي‌اش، اخته شدن كودك توده را مي‌خواهد. چنان توجه مي‌كند كه تسلط مادر _ كالا توسط پدر _ بورژوازي، مادري ديگرگونه را سال‌هاي بعد به كودك هديه كند، درست آن‌زمان كه كودك مادر را ضمني فراموش كرده است.

جامعه‌ي طبقاتي به كودك اخته شده هديه‌اي مي‌دهد چرا كه هيولاي مادر براي تكرر سلطه به پدر نيازمنند است. كودك قرباني جامعه‌ي طبقاتي‌ست. كودك_ميل اخته شده به پدر_سلطه، بدل مي‌شود چرا كه مادر _مصرف را نگاهيده است.

فاصله‌ي اخته شدن تا بازتوليد پدر _وضع موجود يك چيز را رسميت مي‌بخشد: پدر و قوانين نانوشته‌اش. پدر بودن تنها وظيفه‌ايست براي بازيابي قدرت و گردش اين قدرت، وظيفه‌اي كه تنها در قانون واقعيّت تعريف شده‌اش شكل مي‌پذيرد.

پدر به مثابه‌ي قانون نانوشته، اين بار قانونش را نهادينه مي‌كند: پدر - ميل - اختگي - أديپ- طرد كودك و باز پدر و پدر و پدر .

واقعيّت موجود، اقتدار پدر است و حقيقت غايت، كشتن پدر !!!

ماركس با بازشناسي سركوب ابژه‌ي مصرف و پنهان كردن سرمايه _ ميل از پدر به پدر خواهد رسيد و به طرزي اسطوره‌اي مرگ پدر را در تخاصم پدران پيش‌بيني مي‌كند.

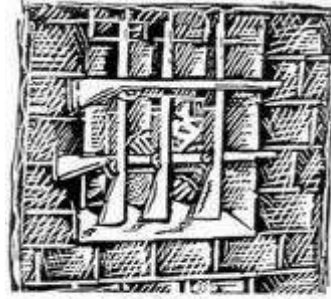
ماركس به تعبير فرويد: "پسر بودن غايت‌اش پدر بودن است، پدر بودن غايت‌اش سلطه‌گري " .

باز تكرر مي‌كنم :

واقعيّت موجود اقتدار _ بورژوازي‌ست و حقيقت غايت كشتن پدر _ بورژوازي !!!

دگردیسی سلطه

پنج شنبه دهم اردی بهشت ۱۳۸۸



میشل فوکو یکی از بزرگترین فیلسوف‌های عصر حاضر در کتاب "مراقبت و تنبیه" به مفهومی به نام جامعه‌ی انضباطی می‌پردازد. جامعه‌ای که همه‌ی نهادها و دستگاه‌هایش در راستای منضبط کردن انسان در چهارچوب‌های مشخصی تحت عنوان قانون فعالیت دارند.

فوکو این‌گونه جامعه‌ی انضباطی را تشریح می‌کند: در جامعه‌ی انضباطی، بورژوازی سلطه‌ی اجتماعی‌اش را از طریق شبکه‌ای از آرایه‌ها یا دستگاه‌هایی اعمال می‌کند که آداب، عادات و نرْم‌هایش را تحت هر شرایطی می‌خواهد بازتولید کرده و رفتارهای اجتماعی را تحت تأثیر این نرْم‌ها تنظیم کند.

تحقق جامعه‌ی انضباطی و تضمین اطاعت افراد در آن، از طریق نهادهای اجتماعی همچون مدرسه، دانشگاه، کارخانه، آسایش‌گاه، زندان و نهادهای مشابه‌اش امکان پذیر می‌شوند. فوکو ظهور جامعه‌ی انضباطی را بسیار باریک‌بینانه توصیف می‌کند. فوکو معتقد است که در جوامع انضباطی، سازمان‌دهی و مدیریت کردن از طریق فضای گسترده‌ی تحریم‌ها میسر است. شخص در جامعه‌ی انضباطی مدام از فضایی بسته به فضای بسته‌ی دیگری گذر می‌کند. تنها وجه تمایز این محیط‌های بسته قوانین نهادینه شده‌ی آنهاست. فوکو ابتدا از خانواده شروع می‌کند، آن‌جایی که تربیت، عادات و اگر به اصطلاح روان‌کاوی بگوییم، قوانین پدر تا بدان‌جا به افراد دیکته می‌شود که فرزند تبدیل به ابزاری برای پذیرش قوانین پدر می‌شود. مدرسه دومین نهاد جامعه‌ی انضباطی‌ست که دیگر خانه نیست، اما باز قوانین خاص خود را برای سازمان‌دهی افراد دارد. سپس کارخانه‌ها برای خرید و به استثمار در آوردن نیروی کار کارگر تا غایتی که فوکو سناریوش را از امر نمادین به امر واقعی تبدیل می‌کند. زندان! زندان محیط حریم بندی شده‌ی است که برای منضبط کردن افرادی استفاده می‌شوند که یکی از قوانین نهادها را نفی خواهند کرد. زندان نمادی بارز و واقعی از تمثیل فوکو است. اما همان‌طور که فوکو پیش‌بینی می‌کند، انضباطها در قرن ۲۰ دچار بحران می‌شوند و مکانیسم‌های جدیدی تدریجاً شکل می‌گیرند. جوامع انضباطی همان جوامعی‌ست که ما در آن نبودیم و نمی‌توانیم در آن باشیم. جامعه‌ی کنترلی سنتز دیالکتیکی کشمکش جامعه‌ی انضباطی‌ست. برخلاف جامعه‌ی انضباطی، ساز و کارهای سلطه در جوامع کنترلی بسیار دمکراتیک‌تر و درخورتر است. در جامعه‌ی کنترلی، مکانیسم‌های این جامعه در ذهن و روان شهروندان نهادینه می‌شوند. ساختار کنترلی را فوکو در منتها الیه مدرنیته و در پسا مدرنیته جاسازی می‌کند.

در نظام کنترلی قرار است که تمام اجزاء همواره در حالت روانی متعادل باشند. اگر از کارخانه آغاز کنیم، در جامعه‌ی انضباطی، اصل حاکم همان‌طور که آدام اسمیت بیان می‌کند: "پایین ترین سطح دست‌مزد و بالاترین حد ممکن برای تولید توسط کارگران است"، اما در نظام کنترلی طبقه‌ی کارگر

همان سیطره‌ی اصول سلطه را در زندگی خود خواهد داشت، اما تصاویر رنگارنگ ابزارها و رسانه‌های تحت مدیریت سرمایه‌داری چیز دیگری را به نمایش می‌گذارد. (به مقایسه‌ی فیلم‌های کمپانی‌های هالیوود و بالیوود و شبکه‌های فایشن و سریال‌های تلویزیونی با زندگی عادی مردم مراجعه شود).

در نظام کنترلی، شرکت‌ها جانشین کارخانه‌ها می‌شوند. شرکت به طرزی عمیق تر، نظام تعدیل حقوق افراد را در موقعیت ناپایداری نگه می‌دارد و این ناپایداری (اخراج های وسیع، کاهش دست‌مزد و...) را به عوامل بزرگ دیگری (بازار، رقبا، مشتریان و...) مربوط می‌داند و این‌چنین موقعیت‌های ناپایدار را به عنوان بخشی از زندگی کاری افراد تعبیه می‌کند.

در جوامع انضباطی فرد همیشه از اول آغاز می‌کند: از مدرسه به سربازخانه، از سربازخانه به کارخانه و از در جوامع انضباطی هر آغازی پایانی نیز خواهد داشت، اما در جامعه‌ی کنترلی آغاز و فرجامی وجود نخواهد داشت. در جامعه‌ی کنترلی، کنترل همیشه و در همه حال وجود خواهد داشت. در جوامع انضباطی همه چیز به صورت عدد و امضایی‌ست که به موقعیت توده در میان خودش دلالت می‌کند اما در جوامع کنترلی این امضا و اعداد نیستند که اهمیت دارد، این‌جا مهم کد است، کد یک رمز عبور یا اگر به‌تر بگوییم یک رمز نظارتی‌ست. بارزترین تمایز این ۲ جامعه به نوع پول و ماهیت مبادله‌ای آن اشاره دارد. انضباط در اقتصاد به پول ضرب شده‌ای اشاره دارد که طلا، معیار قابل شمارش آن به حساب می‌آید، در حالی‌که کنترل به نرخ‌های شناور ارزی و مبادله‌ی مجازی اشاره دارد.

سرمایه‌داری از قرن ۱۹ و ۲۰ تا به امروز تکامل تکنولوژیک یا اگر به‌تر بگوییم، جهشی تکنولوژیک را داشته است. سرمایه‌داری قرن ۱۹ مبتنی بر تمرکز بر تولید و مالکیت بود. سرمایه‌داری، کارخانه را به فضای حریم بندی شده‌ای تبدیل کرده بود که حول تولید و مالکیت چرخش داشت. سرمایه‌دار مالک ابزار تولید بود و روز به روز هم مالک فضاهای دیگری هم می‌شد (خانه، خانواده، کارخانه‌های دیگر و زندگی و معاش کارگران کارخانه‌اش). اما سرمایه‌داری جامعه‌ی کنترلی دیگر به تولید نمی‌پردازد. سرمایه‌داری جامعه‌ی کنترلی (کشورهای پیش‌رفته) تولید را به آخرین جوامع انضباطی (جهان سوم) تبعید کرده اند و خود به مبادله‌ی سهام و ارز می‌پردازند. این دیگر سرمایه‌داری تولید نیست، سرمایه‌داری محصولی‌ست که قابلیت فروش و داد و ستد دارد. خانواده، مدرسه، ارتش و کارخانه دیگر فضاها یا محیط‌های متمایزی نیستند که در جهت منافع یک مالک (چه دولت و چه شخص) پردازند. آن‌ها پیکره‌هایی رمزگذاری شده‌اند که متعلق به یک شرکت و در دست سهام‌داران آن است.

عملکرد بازار این بار نتیجه‌اش کنترلی اجتماعی می‌شود که با روحی مجازی، سایه‌ی سلطه‌اش را به‌روی ما بسیطر می‌کند. انسان در جامعه‌ی کنترلی، نه محصور بلکه مقروض ابدی‌ست. سرمایه‌داری به‌طور همیشگی، منجر به تداوم فقر شدید انسان‌ها شده است، بسیاری به دلیل قرض و وام و ... و تعداد بی‌شماری هم از طریق کنترلی که با فرسایش مرزها در ارتباط اند، این دنیای سایبر و کامپیوتری‌ست که موقعیت و جای‌گاه هر شخص را به صورت "مجاز می‌باشد" یا "نمی‌باشد" ردیابی کرده و به تعدیل جهان‌شمولی صحنه می‌گذارد.

قلاده‌ی الکترونیکی بر آن است که بورژوازی را عینیت علمی زندگانی مردم معرفی کند. نظامی را تعریف کند که به قول ژیل دلوز متفکر معاصر "نظام زندان است". در خانه، محکوم شدن به در خانه ماندن و فرسایش رفتن و کارکردن و خوردن و خوابیدن و کار کردن.

در نظام مدرسه: اشکال مستمر کنترل و تغییر در مدارسی که به آموزش دایمی مشغول اند، حذف تمام تحقیقات آکادمیک و عینی و وارد ساختن "شرکت" در همه‌ی سطوح تعلیم و تربیت.

در نظام بیمارستان: پزشکی جدیدی که به دکتر و مریض نیاز ندارد. انگار برای سلطه بر اذهان انسان‌ها، باید حضورشان را حذف کرد و در نظام شرکت: شیوه‌های نوین نقل و انتقال پول، سود و انسان‌هایی که دیگر به شکل انضباطی محور نیستند. در نظام کنترلی، انسان‌ها برای همیشه باید صورت حسابی را پردازند که از آن خودشان نیست، آن‌ها مقروض ابدی این نظام اند. در این نظام انسان‌ها هر چه بیش تر سرگردان می‌شوند، اما در فضایی به مساحت ۳X۴ .

در این نظام انسان ندانسته یاد می‌گیرد که به همه چیز و همه کس سر و سامان دهد، به جز زندگی. در این نظام‌ها انسان‌ها کار می‌کنند و بابت نیروی کارشان دست‌مزد دریافت می‌کنند، اما نه برای رفاه، نه برای زندگی بهتر، برای پس دادن قرض و وام‌ها برای امرار معاش و جای دادن دست‌مزدهای پرداخته‌ی توده در جیب صاحبان زندگی.



در اندوه مرگ فرشاد عزیزم

شنبه سیزدهم تیر ۱۳۸۸

کاش می توانستم برای لحظاتی از دیگران خالی شوم، صداها را نشنوم و به نجواها واکنشی نشان ندهم، تنها به خود بیانیدم و به آرزوهایی که دیگر تصاویرشان سخت تر از هر روز درخاطراتم تداعی می‌شوند، کاش می‌توانستم به جای کسانی باشم که دیگر سال‌هاست نیستند، به آنچه که دیگر نمی‌خواهم باشم، به جای تمامی خاطراتی که می‌خواستم نباشند!

کاش می توانستم به دیگری فکر کنم که احتمالاً یا من، یا او و یا هر دو دچار دیگر فراموشی شده ایم! کاش می‌توانستم به همان خیابان عشقی فکر کنم که دیرگاهی طولانی‌ست که هیچ ره‌گذری از آن عبور نکرده است.

کاش می توانستم به همان مسجد قدیمی بروم که ندای الله و اکبر بانگ‌های رو به قبله‌ی دل، به عریضه‌ی ظلم و زور بدل شده است. کاش می‌توانستم به لحظات مستی دوران دبیرستان یا همان رفیق قدیمی برگردم که تمام هم و غم ما به دست آوردن معشوقه‌ای بود که ما را تنها گذاشت.

کاش به کودکی‌هایی برمی‌گشتم که می‌خواستم زودتر بزرگ شوم و لذت مرد بودن، عاشق بودن و درد و رنج و عصبانی شدن را با تمام وجودم حس کنم و حال از آن تصمیم‌گذاشته‌ام اندوهگین و پشیمانم.

کاش می‌توانستم به لحظاتی برگردم که به خاطر ندانستن، کم حرف بودم، نه به خاطر رنج از دانستن‌هایی که نمی‌توانی به زبان برانیش!

کاش جسارت سلامی دوباره و تکرار دوست داشتن با عزیزان از یاد رفته‌مان را داشتیم!

کاش می‌توانستم باز دستان کوچکم را در دستان بزرگ پدرم بگذارم و یا در پیاده‌روها به دنبالش می‌دویدم و او را با همان احساس کودکی‌ام دوست می‌داشتیم!

کاش می توانستم به آن دوران برگردم که درس‌هایم را ظهرها به این خاطر می‌خواندم و شاگرد زرنگ بودم که غروب شود تا در سر همان کوچه‌ی قدیمی، معشوقه‌ی فراموش شده‌ام را ببینم!

کاش می‌توانستم باز لحظات خالی زندگی‌م را با خیال‌پردازی به همان آینده‌ی خیالی پرکنم نه با دردها و رنج‌هایی که در آن همه‌ی لحظات زیبایم در زیر واقعیت‌هایی پر درد مدفون می‌شوند! کاش باز می‌توانستم به کوه‌ها برگردم، به آنجایی که احساس می‌کنم به آنجا تعلق دارم، به "شاهو" به "پالنگان" به همان دره‌های فراموش شده‌ی کوردستان و به قول کریشنا مورتی قوه‌ی لمس انسان بودن و احساس‌های جاودانگی نوجوانی را به قلب بی‌حس ام باز می‌گرداندم.

کاش همچون گذشته با یاد کسی خفته و با بیداری، همان کس را در نقش سقف خانه‌مان باز می‌دیدم. به هر آن‌کس که می‌دیدیم لب‌خندی پر ز التهاب می‌بخشیدیم. با دیدن‌اش جانماز خانه‌مان را می‌بوسیدم و با یاد تمام آن خاطرات دل‌گشا، می‌خندیدم، می‌خندیدم، می‌خندیدم!

خاطرات نیروگاه ۱

شنبه سی و یکم مرداد ۱۳۸۸

"به شهر مردگان خوش آمدید"

نمی دانم آیا تا به حال به مرگ فکر کرده‌اید؟ به شهری، کشوری یا دنیایی که شما را از زندگی تفکیک خواهد کرد، به جایی که دیگر در آن جا جوانی، پیری، زود، دیر، گریه، ساعت و دقیق بی‌معنا خواهد بود؟

زندگی کردن در مکانی که مرگ را در ذهن شما تداعی می‌کند، چه احساسی را به شما منتقل خواهد کرد؟ این زندگی بعد از زندگی، ناماش همان مرگ ماست و شهری که زندگی دیگری را در آن آغاز می‌کنیم:

"شهر مردگان"

مدتی‌ست که برای امرار معاش و فرار از بسیاری از واقعیت‌های زمخت زندگی‌ام و ندیدن دیدنی‌های تکراری زندگی‌ام، پس از گذراندن ۴ سال دانشگاه برای کار به نیروگاهی آمده‌ام، به مکانی که مثل محشر روز قیامت هر روز دیوارها و ستون‌ها و ایکس لگ‌هایش علم می‌شوند. ساعات کار ما از ۷ صبح تا ۶ بعد از ظهر است. به‌ترین ساعات عمر و جوانی من در کاری اجباری دارد سپری می‌شود اما این‌ها هیچ‌کدام چندان برایم مهم نیستند، مهم احساس جدیدی‌ست که در زندگی جدیدم از آن رنج می‌برم. این‌جا کار یعنی اجبار؛ باید انجام داد هر چه را که از تو می‌خواهند و تو نیز برده‌وار هر آنچه را که می‌خواهند بدون چون و چرا باید بپذیری و انجام دهی. این‌جا تو باید فرمان‌بردار باشی و درجه‌ی فرمان‌برداری شما همچون پادگان‌های سربازی‌ست، با این تفاوت که درجه‌ی نظامی‌ها بر دوش‌شان سوار است و درجه تو در زونکن کمد بایگانی رییس‌ات.

این‌جا زیاد نباید خندید، چرا که به تو می‌فهمانند که کار را انسان‌های اخمو درست انجام می‌دهند؛ این‌جا نباید دوست داشت، چرا که جنس همه چیز و همه کس یا از سنگ است یا از بتن. این‌جا نباید از عالم بیرون خبردار شد، چرا که پس از برگشت از آن عالم، جیب هایت را مسئول حراست تخلیه می‌کند و فکرت را هم شاید

این‌جا نباید با کسی صمیمی شد، چرا که موش‌ها گوش دارند و گوش‌ها نیز خبرچین. این‌جا نباید با انسان‌ها زیاد از خودت بگویی، چرا که هاله‌ی دور آن‌ها به تو هشدار می‌دهد: "میدان مین".

این‌جا باید خبردار باشی و دستانت را به نشانه‌ی احترام به مافوقات بر روی باسنات سوار کنی. این‌جا باید کسی یا کسانی دیگر باشی، طوری که شب‌ها به مهمان‌سرایت روانه می‌شوی، نقاب‌های روزانه‌ی تزویر بر صورت اندیشه‌ات سنگینی خواهند کرد، این‌جا از عمر تو تا شخصیت‌ات به فاکتورهای امور مالی شرکت انتقال داده می‌شود تا با قیمتی که رییس تعیین می‌کند همچون کالای مغازه اتیکت زده شوی.

این‌جا دقیقه‌ها بی‌ارزش اند، تنها زمان مهم ساعت ۷ صبح و ۶ بعد از ظهر است، ساعاتی که تو باید فرار کنی، از خواب شیرین صبح‌گاهی و از کار اجباری روزانه. این‌جا باید هر مافوقی را که می‌بینی در مدح‌اش چه شعرها به‌سرایی، متأسفانه ما مردگان این دیار استعدادمان را همراه با ورود به این عالم از دست داده‌ایم و گر نه هرکدام برای خود سعدی و سنایی و رودکی می‌شدیم.

شهر جدید من تجسم مجازی عالم برزخ است؛ تو در جهانی که بین مرگ و زندگی معلق هستی
نفس می‌کشی، از خانواده، دوستان، شهر و اطراف آن بی‌خبری و همچنان پشت سرهم داری
نفسات را حرام می‌کنی. این‌جا همه چیز حلال و حرام با تزویر و ریا، با دروغ و اسکناس به حلال حلال
تبدیل می‌شوند.

این‌جا شاید اردوگاه کار اجباری کشور من باشد. این‌جا اردوگاه مردگان متحرک دیار من است، پس به
شهر مردگان خوش آمدم.



خاطرات نیروگاه ۲

دوشنبه نهم شهریور ۱۳۸۸

بچه که بودم پدرم از ۲ آرزوی رنگین‌اش همواره روزی ۲ بار سخن می‌گفت: این‌که ۲ پسر داشته باشد که یکی دکتر شود و دیگری مهندس! دکتر و مهندس بودن پسران نزد پدر، پرکردن تمام خلاءهایی بود که در وجود پدر سنگینی می‌کرد. پدرم می‌خواست نداشتن‌هایش را در ۲ کودک به دنیا آمده‌اش بازیابی کند و کودکانش به پلی برای احیای آرزوهای بر باد رفته‌ی او تبدیل شوند.

پدر صاحب ۲ پسر شد، آن یکی که خواسته بود دکتر شود مهندس شد و آن یکی که مهندس، بی‌کار. آرزوهای پدرم بار دیگر یکی وارونه و دیگری غلط از آب درآمدند. آرزوهای پدرم همچون شناخت من از اطرافیانم است. شناخت من از اطرافیان، مشابه تصاویر وارونه‌ی آرزوهای پدرم است. نمی‌دانم چرا؟ اما هرچه بیشتر دیگران را می‌شناسیم، می‌فهمیم یا اشتباه کرده ایم و یا وارونه آن‌ها را شناخته‌ایم. تصاویر وارونه‌ی آرزوهای پدر و آرزوهای بر باد رفته‌ی پدر تنها به برهه‌ای از زمان تعلق نداشت. این بر باد رفتگی تمام آرزوهای پدر را در بر می‌گرفت.

هرچه بزرگ‌تر می‌شوم، هرچه بیشتر می‌فهمم، می‌دانم که آرزوهای پدرم تصاویر خیالی وارونه‌ی زندگی وی و رؤیاهایش چقدر پوئالی درآمدند. هرچه می‌گذرد شفاف‌تر خواهم دید که همراه با شکسته شدن بلور خیالی رؤیاهای پدرم، او هر روز شکسته‌تر می‌شود. می‌بینم که هرچه زمان می‌گذرد، دردها چه‌قدر قوی‌تر و سختی‌ها چه‌قدر عادی می‌شوند. هرچه زمان می‌گذرد، چه برای من و چه برای پدرم آرزوهای رنگین‌اش رنگ بدون رنگ بی‌رنگی را به خود خواهند گرفت!

اما من سعی خواهم کرد از رؤیاهای سوخته‌ی پدران‌مان، از خواسته‌ها و مطالبات بر باد رفته‌شان دنیایی دیگر را برای خود ترسیم کنم. دنیایی که مینابش را به جای جهل و خیال‌بافی و بی‌منطقی و نفرت، امید و تفکر و دوست داشتن را جای‌گزین کنم. یاد بگیرم که تنها از سختی‌های زندگی تحمل را نیاموزم، شکست دادن و قدم برداشتن و فهمیدن در زندگی را بر آموخته‌هایم اضافه کنم. به جای زیستن زندگی، زندگی را زندگی کنم. به قول شاملو دوست داشته باشم، دست بسایم و به اندازه‌ی درونم برای دوست داشتن و کمک به دیگران وقت بگذارم. زندگی‌ام را فراتر از خواب و خور و لذت آغوش معنا کنم و به آینده همیشه امید داشته باشم.

مطمئنم کم‌کم پدرم را خواهم فهمید!



خاطرات نیروگاه ۳

چهارشنبه هجدهم شهریور ۱۳۸۸

گاهی اوقات نمی‌توان کسی را دوست نداشت!

وقتی از کسی متنفری، از بخشی از وجود خودت متنفری، چیزی که از وجود خودمان نباشد نمی‌تواند افکار ما را مغشوش کند!

در این چند روز ذهنم را چیزهای زیادی به خود مشغول کرده است، آیاهای و سئوالات و مبهمات‌های که بیش از پیش ذهنم را درگیر خود کرده است. سئوالات بسیاری همچون تبلیغات تلویزیونی در ذهنم به سرعت عبور می‌کنند: در زندگی جدیدم در نیروگاه درگیر دیدی آگنوستیک درباره‌ی این‌که آیا در این‌جا زنده‌ام یا نه؟ شده‌ام. این‌که آیا می‌توانم به این نوع زندگی عادت کنم و آن‌را بخشی از زندگی‌ام بدانم و یا آیا می‌توانم با انسان‌های این‌جا دوستانه زندگی کنم؟ آیا می‌توانم فرمولی برای روابط مضحک نیروگاهی پیدا کنم و هزار آیهایی که همه و همه به رابطه‌ی من با نفس و حقیقت زندگی در این‌جا مربوط می‌شود.

آنچه را که در این چند روز زندگی کردن در این‌جا درک کرده‌ام این است که در این فضای بسته‌ی بدون درز نمی‌توانی از کسی کینه به‌دل راه دهی، این‌جا اتوماتیک یاد می‌گیری همه را دوست بداری با هر عقیده و مرام و تفکری که دارند، انگار به اندازه‌ی تمام افکار و احساسات مختلف در من ظرفیت درک همگانی افراد پیدا شده است، شاید این‌جا همان بستر مناسب برای تمرین دموکراسی و آزادی اندیشه در خودم است، آن‌جا که جامعه تاب و توان آزمایش و امتحان‌اش را ندارد. انگار آزادی عقاید، و دوست داشتن انسان‌ها فارغ از جنسیت، نژاد، قومیت و مذهب به این‌جا تبعید شده است.

این‌جا دنیایی است که تو تنهای تنهایی. این‌جا عالمی است که همه بی‌کس و بی‌پاوراند و مجموعه‌ی بی‌پاوران، یار و یاور هم خواهند شد. این‌جا همه چیز چون اخبار تلویزیون است، تو اتفاقات، تلخی‌ها و حوادث و حرف‌های غیر دل‌خواهات را می‌شنوی اما هیچ کدام را به خاطر نمی‌سپاری. این‌جا دنیای فراموشی‌هاست، بعد از مدتی که از اسکانت در این‌جا می‌گذرد، انگار به این مکان تعلق داری و روزمرگی و عادت در این محیط، دنیای اطرافت را برایت بی‌گانه خواهد کرد. زندگی به قول اخوان ثالث به خواب و خور و لذت بدون آغوشی تبدیل می‌شود و احساسات و عواطف آرام آرام به غلیان درخواهند آمد.

این‌جا مجبوری با همه صمیمی شوی، با همه بخندی! بیایی و بروی! حرف‌های بی‌سروته کارگران و بی‌سروته تر و چاپلوسانه‌ی مهندسان درجه به دوش را بشنوی و با حیرت تمام سرت را به نشانه‌ی تصدیق حرکات و لبهات را به نشانه‌ی رضایت بازکنی! این‌جا دنیا، دنیای بی‌اهمیتی و بی‌خیالی‌ست، این‌جا از حرف و حدیث این و آن، رفتارهای نادرست افراد، تا عمر بر باد رفته‌ی جلو چشمانت، دیگر مثل چند روز پیش مهم نیستند! آرام آرام دنیای زمخت و خشن سیمان و بتن و ایکس‌لگ به رفتار و اخلاق و روحیه‌ات تجاوز می‌کند. این‌جا دیگر هیچ چیز مهم نیست، به جز آتش‌پزخانه و دست‌شویی و حمام.

تو به هرآنچه فکرش را نمی‌کنی تقلیل پیدا می‌کنی، انگار کفهی ترازوی پول و اسکناس و خریدن بسیار سنگین‌تر از کفه بسیاری چیزهاست، اما دیگر مثل چند وقت پیش برایت مهم نیست یا نمی‌خواهی باشد، این‌جا به میزان سخت گرفتن‌ها، فضای اطرافت بر تو سخت خواهد گرفت.

کمپ و مهمان‌سراهاى این‌جا همان فضایی‌ست که حقیقت دوست داشتن، رابطه‌ی صمیمانه، ساده گفتن و ساده بودن، از ته دل خندیدن و شاد بودن را بدون آموزش به تو می‌آموزاند. بدون آن‌که فکر کنی به انسانی تبدیل می‌شوی که برای همین چند وقت پیشات بیگانه است. انسانی که هم به‌تر از گذشته است و هم بدتر. *انسانی که به‌تر از دیروزهای نزدیک است*، چون می‌خندد در جایی که همه چیز صدای یک نواختی و گریه می‌دهد، باز می‌خواهد دوست بدارد و باشد جایی که همه چیز سخت و بی‌رمق است و همه کس اخمو و عبوس. چون ساده زیستن را بدون فرمان و کلاس و آموزش می‌آموزی و هم‌زمان *انسانی که بدتر از دیروزهای نزدیک است*، چون زندگی را آگاهانه و با قیمت پایین در این مکان قربانی می‌کند، چون با دنیای اطراف و با ارتباطات و گذشته و آینده بی‌گانه می‌شوی و حال که یعنی تکرار زندگی را که دیگر نه رنگی دارد و نه بویی، نه حسی دارد و نه لذتی تجربه می‌کنی.

این‌جا من از ظاهر هیچ‌گونه‌ی اطرافم به باطن بسیاری از نهان‌های وجودم رسیده‌ام. سختی‌های این‌جا، همان کلاس درس حقیقی‌ست که همیشه به آن نیاز داشته‌ام تا مرا آموزش دهد و فضای لومپنازه‌ی جامعه و سوسولانه‌ی خانواده‌ام آنرا از من دریغ کرده بود. این‌جا فضای خوبی‌ست که کتاب‌های آیین دوست‌یابی‌ها و دوست داشتن‌هایی را که خوانده‌ام، به صورت عملی و در کلاسی واقعی تمرین کنم. سعی خواهم کرد سربلند و فهیم‌تر از این دوره‌ی آموزشی انسان دوستی و خنده، شادی و فراموشی بیرون بیایم، چرا که فهمیدن بسیار به‌تر از دانستن است!



خاطرات نیروگاه ۴ (در باب تعصب)

سه شنبه هفتم مهر ۱۳۸۸

جوایه‌ای به دوست متعصب ولی صمیمی‌ام ...

احساس‌های شدید اعتقادی بسیار خطرناک‌اند، چرا که این احساس‌ها می‌توانند ما را به متعصبانی هیستریک تبدیل کنند که مداوم به خودمان تلقین می‌کنیم که به چیزی یقین داریم و این یقین چیزی جز فرار از بی‌اعتقادی‌هایمان نیست و این نگاه بدون نگاه، پایان دیالکتیک تفکر و سیر تکاملی اندیشه است. این‌جا به راستی همان جمله‌ی مشهور کارل پوپر به ذهنم می‌رسد که باید چنان مواظب باشیم که با گرگ‌ها هم‌صدا نشویم!

آن‌زمان که عاشق اندیشه‌ای می‌شویم، آن‌زمان که یک نوع متد و خط مشی خاص روح و روانمان را تسخیر می‌کند، آن‌زمان که آگاهانه یا کورکورانه قالب فکری خاصی را برای درک واقعیت اطرافمان برمی‌گزینیم و همه چیز و همه کس را با پیمانه‌ی آن اندیشه وزن می‌کنیم، زمان چشم بستن بر حقیقت و زمان مرگ تکامل وجود و تفکر آدمی فرا می‌رسد. بسیار ساده است، هنگامی که از چشم الکترونیکی آپارتمان کوچک‌تان به خارج آن آپارتمان می‌نگرید، تنها کسی را که روبروی آن آپارتمان ایستاده می‌بینید. افسوس! که درختان زیبای کنار جاده، شیطنت و بازی بچه‌های کوچک، قطرات باران و آسمان آبی بالای سر و بسیاری از زیبایی‌های بیرون را نمی‌توان دید. ما حتماً نمی‌توانیم فردی که بیرون در ایستاده را درست ببینیم، ما فرد بیرون در را یا بزرگ‌تر یا کوچک‌تر از مقیاس واقعی‌اش می‌بینیم و آنچه‌که پوشش داده شده و دیده نشده ماهیت واقعی و به قول کانت ماهیت نومینال و ذاتی سوژه‌ی روبروی‌مان است. در این نوع دیدن، ما دچار دیدی آگنوستیکی از پدیده‌ها می‌شویم طوری‌که هیچ وقت نمی‌توانیم پدیده‌ای را، چنان‌که هست و وجود دارد، مشاهده کنیم. چیزی در ما وجود دارد که نمی‌گذارد یک واقعیت را چنان‌که هست ببینیم و ما باید از همان چیز که تعصب و کوتاه‌فکری‌ست خود را برحذر بداریم.

قطعی نگریستن و نگاه جزم‌اندیشانه به مسایل، ما را به تالاب نادانی رهنمون می‌کند، روزنه‌ها راه را چنان بر ما می‌بندند و فضا را چنان بر ما تنگ می‌کنند که بسیاری از واقعیت‌های پیرامونمان را نمی‌بینیم و یا دوست نداریم ببینیم و ماهیت ذاتی هر پدیده از دروازه‌ی کوچک بی‌فکری نگریسته می‌شود.

این نوع نگاه خاص به مسایل و کوتاه‌نگری را در مواردی همچون عشق، عقاید فلسفی و عقاید سیاسی و عقاید مذهبی ... به وفور می‌توانیم ببینیم.

نگاه متعصبانه و جزم‌اندیشانه چنان ذهنیتی را در ما ایجاد می‌کند که همه اشتباه می‌کنند جز من! که همه نمی‌فهمند جز من! که همه راه‌شان اشتباه است جز من! و این ماییم که تنها درست می‌گوییم. این نوع تفکر دقیقاً به اندازه‌ی احساس درست بودنش اشتباه است. سعی کنیم که همیشه در زندگی، عقایدمان را چنان آزاد به محک آزمایش و امتحان بگذاریم و چنان آزادوارانه فکر کنیم که با شنیدن و خواندن و دیدن اخبار، کتاب‌ها و حادثه‌ها، نگاه، تفکر و حتماً چشم اندازه‌هایمان را UPDATE کنیم. این‌جاست که احساس می‌کنیم گامی به جلو برداشته ایم و احساس ناب مفید بودن به سراغمان می‌آید. آن‌زمان که عاشق تفکری شدیم و همه را کوچک نگریستیم، احساس کردیم فقط ما درست می‌گوییم و در حین مکالمه با دیگران تنها به سخنان خودمان فکر کردیم، آن لحظه که در حین سخن گفتن دیگران بدون آنالیز سخنان آن‌ها به سخنان خود فکر کردیم و چوب پنبه‌ای مجازی اجازه‌ی شنیدن را از ما ستاند، آن لحظه باید ترسید! چرا که صدای درونمان با گرگ‌ها هم‌صداست.

برای آنهایی که یک بار در عشق شکست خورده اند!

چهارشنبه یازدهم آذر ۱۳۸۸

هی فلانی! زندگی شاید همین باشد

یک فریب ساده‌ی کوچک

آنهم از دست عزیزی

که تو دنیا را جز برای او

و جز با او نمی‌خواهی!

آری! آری!

زندگی باید همین باشد! (اخوان ثالث)

دوستی چند روز پیش با من تماس گرفت و در باره‌ی مشکلی که برایش پیش آمده بود برایم کمی حرف زد و درد دل کرد. از این‌که ایشان مرا لایق دانستند و مشکل‌شان را با من در میان گذاشتند کمال تشکر را دارم. من با اجازه‌ی ایشان احساس و راه حل خودم را درباره‌ی این مشکل، که احساس شکستی مربوط به حیطة‌ی عاطفه و عشق آدمی‌ست را بر روی وبلاگم قرار خواهم داد.

دوست عزیزم... در جواب سئوالی که پرسیده بودی، گفتم که نظرم را بر روی وبلاگ قرار خواهم داد، حال "الوعده وفا". امیدوارم که احساسات را به خوبی درک کرده باشم و در تحمل این مشکل بتوانم به شما کمک کنم و آنرا به خوبی به عرصه قلم در آورم. راستش به محض ابراز احساسات، آنچه که در ذهن من خطور کرد، جمله‌ای از هگل بود که دوست دارم نوشته‌ام را با آن جمله شروع کنم: "هر پدیده‌ای در سیر تکاملی و دیالکتیکی خود ۲ بار ظهور و بازنمایی پیدا خواهد کرد، البته بار اول به صورت تراژیک و بار دوم به صورت کمدیک".

دوست گرامی، عشق هم‌چون پدیده‌ای جهان‌شمول و انسانی دقیقاً از این قاعده پیروی می‌کند. بار اول که عاشق می‌شویم، یک احساس غنی و پرمایه، یک احساس پاک و سراسر انسانی وجودمان را فرا می‌گیرد. احساس ناب منحصر به فرد بودن به سراغمان می‌آید و خود را خوش‌بخت‌ترین انسان روی زمین حس می‌کنیم. بار اول که عاشق می‌شویم، شروع به ساختن بنایی می‌کنیم به نام بنای عشق که ملاط و مصالح آنرا احساس و عاطفه ما تشکیل خواهد داد. بار اول عاشق شدن، عشق جلوه‌ای فرا انسانی، پاک و تراژیک به خود دارد. ما احساس‌مان را بسیار جدی می‌گیریم و سعی خواهیم کرد با صرف مصالح احساسی بیشتر بنایمان را زودتر از موعد مقرر به پایان برسانیم. لحظه‌های عاشق شدن و عاشق بودن به راستی‌هایی پاک و سرشار از وجود آدمی‌ست.

هر لحظه که از خواب برمی‌خیزی، غذا می‌خوری، می‌خوابی، هر کاری که انجام می‌دهی جلوه‌ای از مخاطب عشقی‌ات در برابرت نمایان خواهد شد. هر لحظه که از دنیای روزمرگی‌ات خارج می‌شوی، لحظات با او بودن تمام وجودت را به اشتیاق خواهد آورد. همیشه احساس غرور و خوش‌حالی می‌کنی و سرت را به نشانه افتخار بالا نگه می‌داری. از این رابطه آنقدر به خود می‌بالی که می‌خواهی همه بدانند که تو چه رابطه و احساس زیبایی داری. رنگ‌ها و فضای اطرافمان زیباتر

خواهند شد و همه چیز رنگ و بوی زیباتر و دیگرگونه‌تری به خود خواهد گرفت. اما همین که پایان عشقات را احساس می‌کنی، همین که فکر می‌کنی رابطه‌ات پایان کسالت‌باری خواهد داشت، آن لحظه است که تمام موجودیت خویش را در خطر می‌بینی، آن لحظه است که همه چیز رنگ و بوی تشویش و ناراحتی به خود خواهد گرفت. جانت پر گریه و روحت بی‌قرار خواهد شد. آن لحظه است که احساس می‌کنی بنایت می‌خواهد فرو بریزد.

بنایت فرو می‌ریزد و از مخاطب عشقی‌ات جدا می‌شوی، همه چیز سرد و همه‌ی پدیده‌های اطرافمان بی‌روح می‌شوند. احساس می‌کنی که دلت می‌خواهد که زار زار گریه کنی و گریه‌ات نمی‌گیرد. این‌جا بنای نیمه ساخته‌ات فرو می‌ریزد. یادمان باشد که بنای عشق، بنایی تمام ناشدنی‌ست و بنای ما نیز ناتمام فرو می‌ریزد. عاطفه و احساس است که سنگ بنای عشق را پایه‌ریزی کرده، به کلوخه سنگ‌هایی تبدیل خواهند شد که دیگر نمی‌توانی آنرا برای کس دیگری به کار بگیری. این‌جا نبود عاطفه و عشق در وجودمان کاری می‌کند که از همه گریزان شویم و دنیای منفک از دیگران، دنیایی راحت برای ما باشد. دیگر عشق به مانند چند روز پیش برای مهم نیست و عشق برای به صورت پدیده‌ای غیر مهم جلوه می‌کند که بود یا نبودش دیگر چندان برای مهم نیست. در روزهای آغازین فشار روحی ناشی از این مشکل، غیر قابل تحمل است اما داروی زمان کاری می‌کند که این درد آرام آرام کم تر شود، هر چند که گذشت میلیون‌ها سال نمی‌تواند این زخم را برای خود و افراد پیرامونت به فراموشی بسپارد.

زمان واقعیتی از زندگی و صبر بخش بزرگی از وجودمان است که بسیاری از اوقات آنرا نادیده می‌گیریم. پس از شکست به اندازه‌ی التیام و آرام شدن درد، از عشق گریزان می‌شوی و احساس شکست خورده‌ات کاری می‌کند که از هر احساسی روی برتابانی. اما قائله به این‌جا ختم نمی‌شود، بعد از گذشت مدت زمانی که احساس سرخوردگی و شکست‌ات کم می‌شود، سیستم عصبی مغز که در این دوره بیش‌ترین فشار را متحمل شده، خود را بازیابی می‌کند. اما جای زخم عمیق احساسات همچنان خود می‌نمایند. مدتی که می‌گذرد احساس می‌کنی جای چیزی در وجودت خالی‌ست. احساس تنهایی به شدت آزار دهنده می‌شود و دستان یکی دیگر را در زندگیت کم می‌بینی. از گذشته و مخاطبات گریزانی، اما همچنان در خاطرات خوش گذشته غوطه‌وری. مادامی که می‌خواهی به مخاطبات فکر کنی یا این‌که وسوسه‌ی رابطه‌ای دیگر به سراغت می‌آید، سیستم عصبی مغز که قبلاً متحمل دردها و مصائب گوناگونی به دلیل درگیری احساسی و عشقی شده، به تو هشدار می‌دهد که جرأت و جسارت رابطه‌ای دوباره را از تو باز می‌ستاند، چرا که مغز بازسازی شده، از تکرار تلخ شکست به شدت گریزان است و عشق را همچون خطراتی برای تکرار این تجربه‌ی ناگوار شناسایی کرده است. نمی‌توانی کسی دیگر را دوست بداری، چرا که مغز، عشق را مایه‌ی آزار و اذیت گذشته بازشناسی کرده و مدام به تو هشدار می‌دهد که این رابطه هم، همچون رابطه‌ی قبلی شکست خواهد خورد و تو را برای رابطه‌ای دیگر مردد می‌کند.

حال چه باید کرد؟

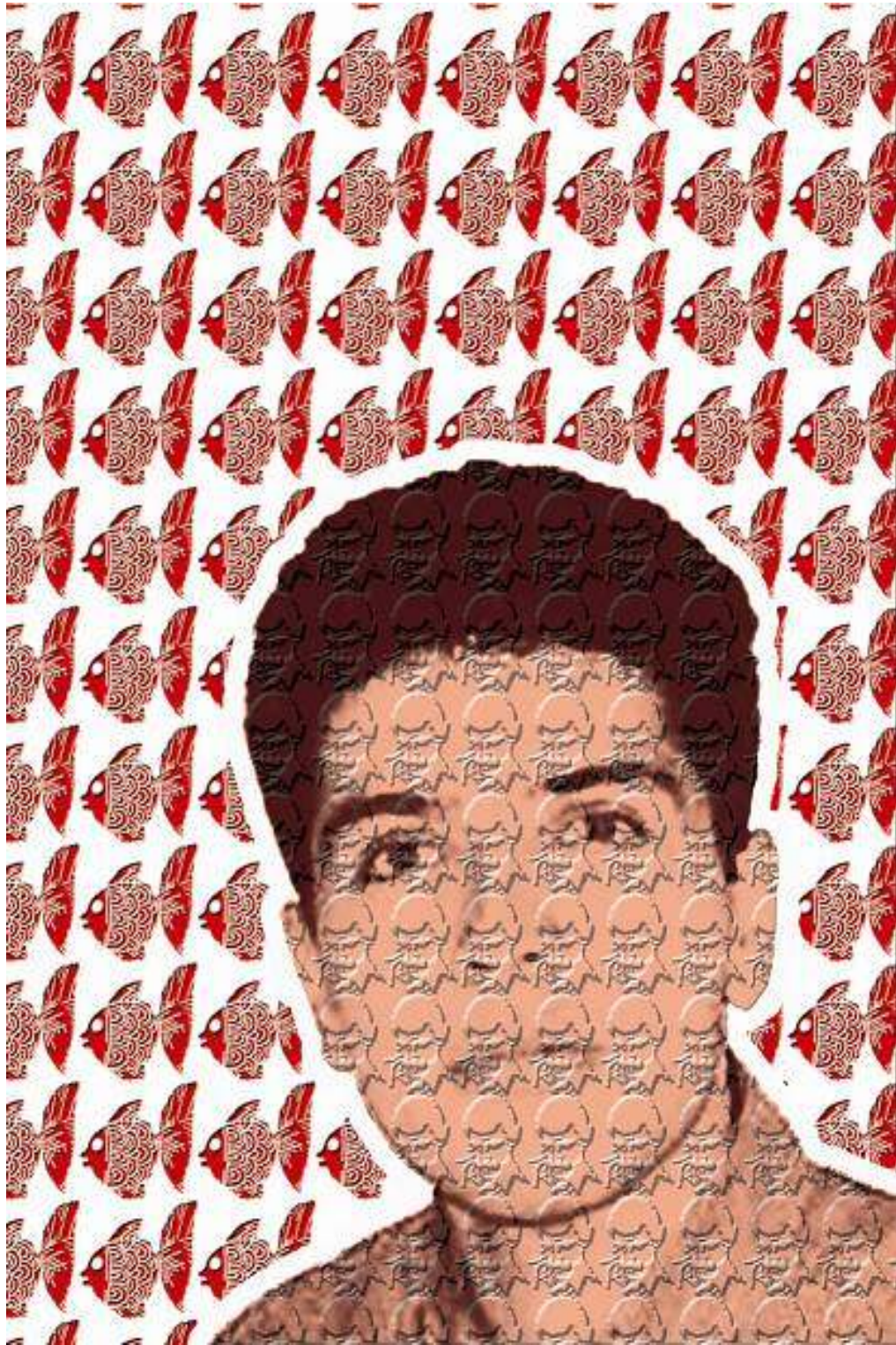
دوست عزیزم، این‌که بگویم چه کاری انجام دهی یا نه؟ و یا چه چیز در روابط ما بین انسان‌ها درست است یا غلط برایم بسیار دشوار است. چرا که هرکس نوع فکر و احساسی متفاوت را دارد که باید با شناخت درست از آن موارد به او کمک کنی که تصمیم اش را بگیرد. خوب، بد، درست، یا غلط در دنیا وجود ندارد، تفکر و نوع ذهنیت ما از واقعیات است که از چیزی خوب و از چیزی بد می‌سازد. شاید خوب من بد دیگری و یا درست من، از دیدگاه دیگری اشتباه باشد. اما هرکس به نوبه‌ی خویش باید جسارت کند و راهی دیگر برای زندگی‌اش انتخاب کند. زیاد به خودت سخت نگیر، هرچند این لحظات بسیار سخت و طاقت فرساست. باور کن گاهی اوقات بیش تر از این‌که زندگی بر ما سخت بگیرد، ما بر زندگی سخت خواهیم گرفت و با احساس ناشی از شکست، زندگی را برای خود ناگوار خواهیم کرد.

تنها داروی شکست عشق، صبوری کردن و گذر زمان است. سعی نکنیم با حرکتی عجولانه، خود را به شکستی دیگر واداریم. بگذاریم آنقدر زمان بگذرد که زخم شکست، چون گذشته چندان ما را مشوش نکند و آنرا همچون خاطره‌ای در گذشته بپذیریم. با پذیرش این واقعیت و عدم تکرار این رابطه‌ی شکست خورده که نتیجه‌ای جز شکست نداشت، به دنبال دلایل شکست رابطه باشیم و در این راه از کتاب، خاطرات، تجارب دیگران، همه و همه بهره گیریم و با واکاوی دلایلی که هر کس خود بنا به نوع فکر، تجارب و خواسته‌هایش تشخیص می‌دهد، سعی کنیم که در رابطه‌ی بعدی‌مان، رابطه‌ای مستحکم‌تر را برای پر کردن خلاءهای وجودی‌مان آغاز کنیم. این بار با عقل و تدبر بیشتری و با آگاهی کامل‌تری مخاطب مناسب‌تری را برای رابطه‌مان انتخاب کنیم. اگر از من بپرسی زندگی چیزی جز انتخاب‌های بسیار نیست. انتخاب‌هایی که هر چه پیش می‌روی و تجربه می‌اندوزی، راه انتخاب کردن را به‌تر یاد می‌گیری.

... گرامی، یادت باشد که به‌ترین سیاست دنیا صداقت با افراد است. کافی‌ست که صادق باشیم و کمی با فکر تر از گذشته گام برداریم، تا ببینیم که انتخاب‌های‌مان چه قدر با معناتر و دقیق‌تر خواهند شد. هرچند که رابطه‌مان مثل رابطه‌ی اول پر از غنا و آرزو و احساسی متعالی نمی‌شود، اما شاید تداعی کننده‌ی روزهای خوش زندگی‌مان باشد. زمان و راستی همراه با چاشنی تدبر راهی‌ست که به فرجام می‌انجامد. می‌دانم که احتمال گریستن بسیار است و روح آزرده است و خسته، اما صبوری کن دوست گرامی! جرأت و جسارت رابطه و آشنا شدنی دیگر را داشته باش و دنیا را از روزنه‌ی کوچک و تاریک گذشته نگاه نکن، تمام انسان‌ها را با یک پیمانانه وزن نکن. بگذار تجربه تلخ گذشته، امکان مقایسه‌ی مابین دو شخص را برایت مقدور کند، نه این‌که آن تجربه به مانعی برای بازگشت به زندگی تبدیل شود.

... گرامی هیچ‌وقت روزهای زیبا و خوش آینده را که می‌توانی داشته باشی به لحظات تلخ مدفون شده در گذشته مفروش. به قول دوستی قدیمی: زندگی جاریست حتا اگر ما جاری بودن را از زندگی‌مان باز بستانیم!





فصل سوم
چند قطعه از شعرهای فرزاد

برای دنیای کپک زده

پنج شنبه هشتم فروردین ۱۳۸۷



دیوارهای سوزناک ارتجاع باور انسان بودن را در لب خندم می خشکاند
و وزنه‌های نابرابر گریه، کفهی دیگر ترازو را بی ارتباط می کند.

نقاشی سوزناک ستم، آزادی را با زشت‌ترین چهره به جسارت وامی دارد،
و واگویی کردن صدای ناآشنای اختیار، گلوی خشکیده‌ی محبوسم را تر می کند،
و لی لی فتوای آزادی، مرا از همهی دیوارهای مردگونه طلاق می دهد.

لفظ خواهر و مادر ضعیفم، مرا به عقربه‌ی ساعت زنجیر می کند
چرا که من قاصدکی انسان از جنس ضعیفم،
آری:
من از رحم یک ضعیفم!

نمی دانم چرا کاغذ تزویر آتش نمی گیرد،
آن گاه که
کلام ساده‌ی زندگی مبتلا به اعتیاد است،
و

قاب کهنه‌ی در بند بودن شکسته نمی شود آن گاه که:
دموکراسی پارلمانی در ویتترین برای فروش است.

نمی دانم؟
سکوت چرا شعله نمی گیرد آن گاه که صداها بی هم بودن را در باورها نجوا می کند
و تاول قانون، از تعفن کتاب گنبدیده‌ی تاریخ، سرباز نمی کند.
نمی دانم؟
می دانم؟
نمی دانم؟

به تر است ندانم؟!
نه من می دانم!

"داستان زندگی"

شنبه هفتم اردی بهشت ۱۳۸۷



الا یاران، بود دردی به جانم
که دردی را که خود دارم ندانم!!!
چه این دردی؟ که آرامم بریده‌ست
شبنم، روزم، برون و هم نهانم!!!

که دردی نیزه وار در واپسین دم
برفته نیش آن تا استخوانم!
رفیقانم که رفتند و به جا ماند
همه آن خاطرات بی‌زبانم!

گرفتارم به افسونی شبانه
بیا خورشید، بیا دردت به جانم!
که جانم شعله‌ای از شعله‌هایت
که من بی‌روی پر نورت نمانم!

بیا برکن طریق جور و پستی
که آهسته سیه گشته زمانم!
قدم خوانت بخوانم من، بود شرط
که آزادی بیاراید فغانم!

فغانم دردی از ژرفای انسان
غم انسان، همه‌ست این داستانم.

برای دانشجویان آزادی خواه و برابر طلب

شنبه پنجم مرداد ۱۳۸۷

عمو یادگار، خوابی یا بیدار؟
از شصت و یک تا هشتاد و چهار
زمستون بود و نبود از ما کار!

از هشتاد و چهار یا به کم زودتر
به عده رفیق داد زدن خبر!
تا کی زمستون؟ تا کی یخ بندون؟
ما می‌خوایم بهار! ما می‌خوایم بهار!

خاله خرسیا همه پا شدن
یادشون اومد داشتن به رؤیا
رؤیاشون نبود، مال خودشون
با این وجود تصمیم گرفتن بمونن تو غار.

عابد توانچه، بهروز عزیز، امین هگلی یا ویکی عیار
اومدن گفتن: بیاین بیرون، بیاین بیرون
خاله خرسیا همه خزیدن تو غاراشون
می‌دوننی چطور؟ عینهو به مار.

رفیقای ما اومدن امروز با برابری با آزادی
اینابودن دشمن همون دیو یخی، اینا بودن نار.

دیو یخا می‌دونست که اینا سرکشن
نمی‌خزن مٹ خرس زمستونی، توی غارشون
گفت: اینا رو یکی به یکی بزیند به دار.

خاله خرسیا از ترس این‌که نشن پار پار
شروع کردن پشت سرگفتن از سرکشا،
بوق زدن، بوق

جار زدن، جار.

جار رسوایی، جار نامردی، جار هیچی، خودخودشون
دادن به همون رضا مقدم، همون کلاغی که می‌کرد قارقار.
نکنه دیوه بخورتمون، نکنه دیوه مٹ همیشه بکنتمون
ما سرکش نیستیم، ما یاغی نیستیم، کی خواسته بهار؟

تف به همتون، که از عقب و که از جلو، فقط بلدید خودی بزیند،
پیمان و بهروز با بیژن عاشق، همه انسانِ مخلص و آزاد
آخرین دفاع: نه به چوب دار،

هاوار هاوار: آهای دنیا!
ما می‌خوایم بهار، ما می‌خوایم بهار،
هزار مرتبه اعدام بشیم،
ما می‌خوایم بهار.

نشاید این چنین ...

سه شنبه هشتم مرداد ۱۳۸۷



تاریکی فقط شب‌هاست

و

روشنی فقط روزها

اما بنده به فرمان ایستادن، همیشه.

ساحل‌های آرام فقط

هنگام کرختی تابستان اند

و

امواج سرکش، هنگام گریه‌ی بهار.

اما زن به زیر پا له شدن، تمام فصول.

کار در کارخانه‌های بی رمق نان

۷:۳۰ صبح تا ۴ بعد از ظهر،

و

دست‌های پینه زده‌ی پدرم تا بوق سگ.

اما کار نکرده‌ی ما را هیچ پایانی نیست.

برای کسی که خودش خوب می‌داند کیست!

سه شنبه بیستم بهمن ۱۳۸۸

تو مرا دوست داری
اما
من به تو خیانت می‌کنم!
رسمی معمولی‌ست!
همه چیز در این دنیا
یا زود به هم می‌رسند،
یا زود از هم جدا می‌شوند.
و ما بار دیگر برای پیوند و گسستی
که می‌دانیم به زودی اتفاق می‌افتد،
تلاش می‌کنیم!!!

عشق ما در این دنیا
یا به دست نمی‌آید و یا
از دست می‌رود
و ما باید برای نرسیدن
همیشه شکرگزار باشیم!!!

یا شاید
من تو را دوست دارم و
تو به من خیانت می‌کنی!
تو مرا دوست می‌اری و به موبایل‌ام زنگ می‌زنی
و من معاشقه با معشوقه‌ی دیگر را
برایت جلسه‌ی کاری تعبیر می‌کنم!

من تو را دوست دارم و می‌خواهم تو را ببینم
تو خودت را پنهان می‌کنی
چرا که گفتن خیانت یا بی‌حوصلگی
برایت بسی آسان‌تر از گفتن حقیقت است!
من می‌دانم که تو به من خیانت می‌کنی
اما با توجیه احساسم که: "این‌طور نیست"
باز دوستت می‌دارم.

تو می‌دانی که من به تو خیانت می‌کنم ،
اما با تماسی تلفنی
می‌خواهی که بار دیگر دوست داشتن را در ذهنم تداعی کنی!

من می‌دانم که آن روز به پیشنهادش پاسخ مثبت دادم
و او را هم یک بار
در همان کافی شاپ نزدیک ادب دیدی
و در ذهنت رفتار خواهر بزرگت با معشوقه‌ی چندین ساله‌اش را

برایم مرور می‌کردی.
شاید که پایان من نیز همچون پایان معشوقه‌ی خواهرت شد.

دلم پیش بینی کرد:
من می‌آیم
تو می‌گریزی
و تو بعد از آن همه سال
باز به خاطراتم بی‌وفایی!
آری عزیزکم:
پنهان مکن
این رسمی معمولی‌ست!!!

من می‌روم
و تو با فکر بازگشت من، برای همیشه تنها می‌مانی!
نمی‌دانم،
شاید
نه من تو را دوست داشتم و نه تو مرا!!!



ترجمه‌ی شعری از ربیوار سیوه‌یلی

سه شنبه بیست و دوم اردی بهشت ۱۳۸۸

پدرم مرا در چهل سالگی آرزو کرده بود
و دعای مادرم در سی سالگی شروع شد!
من اما،
با فاصله‌ی پنج سال از خواهش آنان زاده شدم.
و دو تاپی شکر گفتند!

پدرم چشمانم را آبی خواسته بود
و مادرم سیاه
و خدا قهوه‌ای داد
و آنان شکر گفتند.

زن همسایه آرزو کرده بود
مادر خوانده‌ام شود،
و مادرم بیش‌تر از این‌که برای ما وقت بگذارد
بیش‌تر وقتش را
با گاو و گوسفند و مرغان خانگی می‌گذراند
و من آغوش خواهر بزرگم را خوب به یاد دارم.

عمویم یک بار گفته بود :
"دخترم را به تو خواهم داد"
و آیتی نو بر سرنوشتم رقم خورد
و عموزاده‌ام از آن پس از دیدن من شرمگین می‌شد.

راستی چرا از او سوال نکردم: چرا ؟

روزهای‌مان چه عجولانه گذشتند :

پدرم در بیست و هفت سالگی‌ام درگذشت
و من این بار مادرم را تنها گذاشتم
تا بیش‌تر با گاو و گوسفندها باشد
و زن همسایه‌مان
که آرزویش بر دل مانده بود،
تمام عمرش را در راه مرقد گذراند!

و خواهرم پس از سیزده سال
۲ پسر زایید
و من به دامادم گفتم :
نکند او را دست کم بگیرد !

و دختر عمویم ،
راستی از تو چه پنهان محبوب من :

دختر عمویم دل‌گیر است
چرا که من تو را آیتی کردم برای زندگی !
رنگ چشمانم، اما،
عیناً خودش :
قهوه‌ای، قهوه‌ای
مثل این‌که همیشه
آنجا بوده ای
چون مردمک !

آخرین سخنان فرزاد:

<http://www.youtube.com/watch?v=s9dCGqkZmA4&feature=related>





مادر فرزند گمانگر:

"من خیالم از این راحتت که یک گل شقایق دیگه به این سرزمین هدیه شد،
که این گل از خونه من رفته این بار"

نقل از مسامحه خانم سرور قنبری یا سداى آمریکا در شبان - ۲۳ تیر روز یکشنبه ۱۹ اردیبهشت



بخش دوم: در بارهٔ فرزاد

فصل چهارم

دایه سلطنه (مادر فرزاد)

"ما مادرانِ سرافراز این میهن هستیم، نه مادرانِ عزادار،
ما باید به وجود چنین فرزندانِ افتخار کنیم."

دایه سلطنه

شیره ژن

عارف نادری

به پاس مقاومت‌های مادر فرزاد

"شیره ژن" یا "شیر زن"، لقب و اصطلاحی رایج در کردستان است که زنان دلیر، مقاوم و مبارز کرد را با آن توصیف می‌نمایند. اما این نام غیر از معنای عام آن، به صورت خاص لقب "زرافشان خانم"، از زنان کرد فیض‌الله‌بیگی سقز می‌باشد. ایشان مادر سه تن از یازده مبارز اعدامی سقز در اسفندماه ۱۳۲۵ به جرم آزادی‌خواهی و خدمت به آرمان‌های جمهوری کردستان بودند.

وقتی "زرافشان خانم" به پای چوبه‌های داری که پیکر پسرانش بر آن آویزان است می‌رسد، اندکی در زیر چوبه‌های اعدام به فکر فرو می‌رود و سپس می‌گوید "فرزندان دل‌بندم، شیرم بر شما حلال و سربلند باشید همچنان‌که مادرتان را سرافراز کردید. من برای شما عزاداری نکرده و شیون و تعزیه نمی‌گیرم. زیرا شما انسانی زیستید و انسانی بر روی چوبه‌های دار رفتید. شما به علت دزدی و قتل و خیانت و جاسوسی کشته نشدید، شما در راه میهن، در راه آزادی، برای "کوردایه‌تی"، برای آبرو و شرف و برای آزادی این مردم شهید شده‌اید بنابراین شما را مرده نمی‌پندارم."

پس از پایین آوردن پیکر شهدا، "زرافشان خانم"، چشمان پسرانش را بوسیده و با خون گونه‌هایش چهره‌ی فرزندانش را سرخ می‌کند. او در جواب چرایی این کار می‌گوید "پسری که شیر مرا خورده و در آغوش من پرورش یافته باشد هرگز از مرگ نمی‌هراسد اما همچنان‌که می‌دانید، انسان مرده، رنگ و حالت سیمایش تغییر می‌کند، بدین دلیل گونه‌های‌شان را سرخ می‌کنم تا دشمن فکر نکند فرزندانش "زرافشان" از مرگ هراسیده‌اند.

"زرافشان خانم" نخستین و آخرین شیرزن این سرزمین نبوده و نیست، مادران دلیر بسیاری در جای‌جای کردستان گمنام و مقاوم ایستاده‌اند. یا مادر یکی از شهدای جنبش آزارات که کفش‌های خویش را به سرباز اسیر ترک می‌بخشد تا برف و سرما پاهای او را نبرد. از شیرزنان دیگر این دهه‌های مرگ و وحشت و خون، "دایه حلیمه"، مادر مصطفی سلطانی‌هاست. که الگوی ایستادگی و صبر و تقبل هزینه برای سعادت ملت و میهن است. اینان و بسیاری دیگر سمنبل‌های مبارزات دپروز، امروز و فردای مادران ما هستند. امروز نسلی دیگر از این مادران در کردستان به عرصه‌ی جامعه و بطن حوادث تلخ و دشواری‌ها گام نهاده‌اند که زندگی را می‌جویند و مرگ را برای هیچ کس، حتا دیگری‌هایشان نمی‌خواهند. خوانش و درکی ژرف که گروه "دایکانی آشتی" (مادران صلح) در کردستان تحت سلطه ترکیه برآیند آن بوده است. "مادران آشتی"، مادران "گرپلاهای کرد" و "سربازان ترک" کشته شده در جنگ‌های خونین چند دهه‌ی گذشته هستند که می‌خواهند به جای تخم نفرت، نهال امید و صلح بنشانند. مادران کرد در ایران نیز نوع برخوردشان نسبت به گذشته تغییرات عمیقی به خود دیده است. فرزند و مادر دوشادوش هم در میدان مبارزه و مقاومت انقلابی می‌ایستند، بازداشت، زندانی و شکنجه می‌شوند، بی این‌که خم به آبرو بیاورند. نمونه‌ی عینی این مسئله، خانم "فاطمه گفتاری" و فرزندانش "یاسر" و "عامر گلی" بودند. اما حقیقتش را بخواهید شجاع‌ترین و مقاوم‌ترین مادر این وادی "دایه سه‌لته‌نه" (سلطنه رضایی)، مادر معلم شهید فرزاد کمانگر است. او علاوه بر فرزاد، سنگ صبور و مایه‌ی دل‌داری بسیاری دیگر از زندانیان سیاسی کرد شده بود. این گفته نقل قول هم‌سلولی‌های فرزاد است که به جای تماس با خانواده خودشان در مواقع ناامیدی با مادر فرزاد تماس می‌گرفتند. سلطنه خانم شاید سواد خواندن و نوشتن نداشته باشد، اما رفتار و مواضع و کلام او در موارد مختلف و در تماس با بسیاری از رسانه‌ها طی چند سال گذشته حاکی از جسارت و نگرش انسانی - انقلابی بی‌نظیر این مادر مبارز است. مادری که شخصاً از جمله‌ی کلیدی‌ترین پیش‌آهنگان و بانیان سلسله اعتراضات مدنی سالیان اخیر کردستان علیه اعدام فرزاد و سایر زندانیان بوده است. او بود که مادران دیگر را قانع و توجیه نمود که مسئله آنها و فرزندانشان مسئله‌ای شخصی نیست و با سرنوشت یک جامعه و ملت پیوند دارد بنابراین نباید ساکت نشست و از یک‌دیگر دوری گزید و به صورت انفرادی اقدام کرد. "دایه سلطنه" از جمله‌ی نخستین کسانی بود که تکیه‌گاه مادران شهید ابراهیم لطف‌اللهی، شهید کیانوش آسا و شهید احسان فتاحیان شد و با حضور در منازلشان با آنان اعلام هم‌دردی و هم‌بستگی نمود. از سویی دیگر هیچ‌گاه حاضر نشد از استبداد حاکم و سیستم قضائی - امنیتی آن برای فرزندش طلب بخشش کند، بلکه همیشه از موضع حق و شجاعت آنان را مورد خطاب

و نقد تند خویش قرار می‌داد. او می‌گفت "فرزاد انسانی عزیز و دوست داشتنی است که برای آزادی ملتش فعالیت می‌کرد. فرزاد تنها فرزند من نیست او فرزند همه‌ی مردم میهنش است". یا این‌که در رابطه با هدفش از انجام فعالیت‌ها و اعتراضات مدنی همیشه اعلام می‌کرد "منظور و مقصود تلاش‌ها و فعالیت‌هایش، تنها فردی خاص به اسم فرزاد و به عنوان فرزند خویش نیست، بلکه دفاع از همه‌ی زندانیان سیاسی و همه‌ی فرزادها و مردم وطن است". او بود که چند روزی قبل از اعدام فرزاد مردم را فرا می‌خواند که: "همه باهم مقابل زندان، دادگاه و دیگر نهادهای دولتی کفن بپوشیم و اعتصاب کنیم. حاضریم مقابل گلوله‌هایشان بایستیم و کشته شویم. خون ما از خون دانش‌جویانی که در خیابان‌های تهران کشته شدند رنگین‌تر نیست".

از جنبه‌ای دیگر، عظمت و ایمان این مادر، پس از اعدام فرزاد تبلور می‌یابد. او می‌گوید "نیازی به تسلیت نیست، تبریک می‌گویم. من گلی را پرورش دادم و تقدیم شما مردم نمودم. راهش را ادامه دهید، من نیز بر طریق اویم، زیرا راه او راه انسانیت است. او را برای جامعه پرورش داده بودم و تقدیم به جامعه‌اش کردم". سخنانی که هیچ نشانی از مرگ و نفرت در آن نیست، بحث از استمرار حرکت و پایداری بر آرمان است، راهی را که بایستی رفت. او بر این باورست مرگ فرزاد، آن روزی خواهد بود که ما مرگ او را باور کنیم. فرزاد نباید بمیرد و فرزاد میرا نیست و نمی‌میرد، زیرا شاگردانش هر کدام فرزادی دیگر هستند. به شرطی که ما راهمان را که راه انسانیت و عشق به جامعه است بپیماییم. فرزاد و مادرش، خونی تازه و جانی دوباره در کالبد وطن دمیدند، الگوهایی که فردا، ره‌آورد رنج‌ها، بردباری و ایستادگی‌های امروز آنانست. آنان به وطن و مردمان وطن آبرویی دوباره دادند...

به گفته‌ی معلم شهید، کاک فرزاد: "مرگ ستاره‌ی نویدبخش طلوع خورشید است."

شنبه ۱۵ خرداد ۱۳۸۹

|| مرگ ستاره نویدبخش طلوع خورشید است ||

فرزاد کمانگر

مادر فرزاد کمانگر: «در مقابل زندان ها کفن بپوشیم»

کاوہ قریشی- ۱۲ اردی بهشت ۱۳۸۹

فرزاد کمانگر، معلمی که از ۴ سال پیش در زندان به سر می‌برد و حکم اعدام قطعی دارد، برای ابراز همبستگی با کارگران و در اعتراض به فشار بر معلمان، به اعتصاب غذایی دو روزه به مناسبت اول ماه مه روز جهانی کارگر و ۱۲ اردی بهشت روز معلم، دست زده است. سلطنه رضائی، مادر فرزاد کمانگر در مصاحبه با "روز"، از وضعیت فرزندش و علاقه او به شغل آموزگاری سخن گفته است. وی با بغض و گریه، روز معلم را به فرزند محکوم به اعدامش و معلمان تبریک گفته و پیشنهاد کرده است: **"همه باهم مقابل زندان، دادگاه و دیگر نهادهای دولتی کفن بپوشیم و اعتصاب کنیم. حاضریم مقابل گلوله‌هایشان بایستیم و کشته شویم. خون ما از خون دانش‌جویانی که در خیابان‌های تهران کشته شدند رنگین‌تر نیست"**.

مصاحبه "روز" با سلطنه رضائی، مادر فرزاد کمانگر در پی می‌آید.

س: امروز روز معلم است و فرزاد کمانگر به عنوان یک معلم نمونه سال‌هاست که در زندان به سر می‌برد و با حکم اعدام، او در بیش‌تر نامه‌هایش بر نقش معلمان در جامعه تأکید دارد. به عنوان مادر فرزاد بگویید چه شد که او تصمیم گرفت معلم شود؟

ج: فرزاد در شرایطی سخت درس خواند و معلم شد. پسر من با امید به آینده به‌تر و آرزوهای بزرگ به دانش‌آموزانش درس می‌داد. او می‌خواست دانش‌آموزان را برای خدمت به جامعه و هم‌نوعانشان پرورش بدهد. فرزاد ۱۳ سال معلمی کرد. عشق او به آموزگاری چیزی بیش از وظیفه‌ای بود که هر معلم دیگر ممکن است در قبال دانش‌آموزانش احساس کند. او برای بچه‌ها پدری می‌کرد. فرزاد بدون این‌که مرتکب جرمی شده باشد، بدون این‌که مدرکی علیه‌اش وجود داشته باشد دست‌گیر و به اعدام محکوم شده است. من مادر معلمی هستم که ۱۳ سال پای تخته سیاه، گچ خورده و به فرزندانش سرزمین‌مان درس انسانیت و نوع‌دوستی داده است. معلمی از نظر من و از نظر تمام دنیا نه تنها جرم نیست بلکه افتخار است. آموزش انسانیت به فرزندانش، جرم نیست.

س: آقای کمانگر چه جای‌گاهی میان مردم و دانش‌آموزانش داشت؟

ج: فرزاد چه وقتی معلم بود و چه پیش‌تر از آن، میان مردم محبوب بود؛ او خوش خلق و خوش رفتار بود. اخلاق و رفتار انسانی‌اش قابل ستایش بود. از روزی که پسر من را به زندان انداخته‌اند محبوبیت او در میان مردم افزایش یافته است. دانش‌آموزان فرزاد مرتباً سراغ معلم‌شان را می‌گیرند. آن‌ها هنوز امیدوارند روزی معلم‌شان برگردد و به آن‌ها درس بدهد. دانش‌آموزان شیفته منش انسانی فرزندانشند. پسر من حقوق معلمیش را قبل از آن‌که آن را با مادر پیر خود قسمت کند، با دانش‌آموزانش قسمت می‌کرد. رفتار فرزاد با دانش‌آموزان طوری بود که وی را پدر دوم خود تلقی می‌کردند.

س: فرزاد در نامه‌های خود، از دانش‌آموزی به نام میدیا سخن می‌گوید. چرا؟

ج: عشق فرزندم به دانش‌آموزانش فوق‌العاده زیاد بود. روزی فرزاد داشت از روستای نزدیک روستای خودمان می‌گذشت که دانش‌آموزی را دید که بیرون خانه‌شان نشسته و به دلیل فقر شدید خانواده‌اش چیزی برای خوردن پیدا نکرده و گرسنه بود. پسر من با دیدن وضعیت اسفبار دانش‌آموزش، وعده غذایی را که برای ناهارش همراه داشت به آن دختر کوچک که اسمش میدیاست داد. میدیا هم صورت معلمش را بوسید و با خوش‌حالی به خانه برگشت. میدیا کمتر به مدرسه می‌آمد چون پدری خشن داشت. روزی میدیا سر کلاس درس حاضر نمی‌شود. وقتی فرزاد سراغش را می‌گیرد، هم-کلاسی‌هایش او را از خودسوزی و مرگ مادر میدیا مطلع می‌کنند. از آن روز، فرزاد برای میدیا هم پدر

بود و هم معلم. به خاطر شرایط ویژه میدیا، فرزند او را از همه دانش آموزانش بیشتر دوست داشت. این گونه بود که میدیا به بخش جدا ناشدنی از وجود فرزند تبدیل شد. به خاطر همین مهربانی و رفتار انسانی فرزند، دانش آموزانش به شدت به او علاقه‌مندند و حتی بیشتر از من نگران سرنوشت معلمشان هستند.

س: با فرزند ملاقات دارید؟

ج: یک سال است که با فرزندم ملاقات حضوری نداشته‌ام. اما فرزند از هر فرصتی در زندان استفاده می‌کند و تلفنی با من تماس می‌گیرد. وی در تمام این مدت به من روحیه داده است. او مریض است، با این حال مسئولان زندان حاضر نیستند وی را برای مداوا به خارج از زندان منتقل کنند. تنها چیزی که هنوز فرزند و ما را سرپا نگه داشته، روحیه قوی و اراده پولادین فرزندم است.

س: آیا برای برقراری دوباره ملاقات، شما یا وکیل فرزند اقدام قانونی صورت داده‌اید؟

ج: ما به دادگاه مراجعه کرده‌ایم اما بدون آن‌که دلیلش را به ما اعلام کنند اجازه ملاقات نمی‌دهند. آقای خلیل بهرامیان، وکیل پرونده پسر من نیز تلاش زیادی کرد، اما به نتیجه نرسید. برای مدت طولانی به بهانه گم شدن پرونده، اجازه دسترسی وکیل به پرونده را نیز ندادند.

س: فردا روز معلم است، شما چه پیامی برای فرزندان و دیگر معلمان دارید؟

ج: این روز را به فرزند در بندم و به همه معلمان تبریک می‌گویم. از تمام معلمان می‌خواهم از حقوق خود عقب نشینی نکنند و پیگیر خواسته‌های انسانی خود باشند. معلمی شغل مقدسی است. فرزند تنها پسر من نیست، او فرزند یک ملت است. معلم تنها متعلق به خانواده اش نیست. معلم فرزند تمام ملت است.

س: از مردم و به ویژه از مادران برای بهبود وضعیت فرزند و دیگر زندانیان چه انتظاری دارید؟

ج: من با این تن مریضم، با این روح بیمار و زخم دیده‌ام از تمام مادرانی که فرزندان‌شان بازداشت، زندان و یا اعدام شده، تقاضا دارم همه باهم مقابل زندان، دادگاه و دیگر نهادهای دولتی کفن پوشیم و اعتصاب کنیم. حاضر مقابل گلوله‌های‌شان بایستم و کشته شوم. خون ما از خون دانش‌جویانی که در خیابان‌های تهران کشته شدند رنگین‌تر نیست. نمی‌دانم تا کی باید با چشمان پر از اشک منتظر فرزندم را بکشم. می‌خواهم از تمام مسئولان بپرسم: آیا زندانی کردن و اعدام فرزندان این سرزمین، رأفت اسلامی و پای‌بندی به اصول اسلام است؟ حاضر برای اثبات بی‌گناهی پسر معلم مقابل همان اسلحه‌ای قرار بگیرم که دانشجویان با گلوله آن کشته شدند. می‌خواهم که مادران داغ‌دار به فرزندان‌شان افتخار کنند، همان‌گونه که من به فرزندم افتخار می‌کنم.

"فرزند فقط آزادگی، شرافت و مردانگی رو به دانش آموزانش آموخت.
اگر یک فرزند را از بین بردند فکر نکنند که تموم شده. فرزند تازه امروز درو خواهد شد.
تمامی دانش آموزان فرزند، فرزند خواهند شد!
فرزند، فرزند این ملت بوده نه فرزند ما."

نقل از مصاحبه خانم سرور فاتحی (همسر مهرداد کمانگر، برادر فرزند کمانگر)
با صدای آمریکا در شبان‌گاه روز یکشنبه ۱۹ اردی بهشت

راه‌پیمایی مادر فرزاد کمانگر با همراهی مردم

مادر فرزاد کمانگر معلم محکوم به اعدام، صبح امروز در حرکتی نمادین، اقدام به راه‌پیمایی از منزل شخصی خود به قصد مدرسه محل تدریس سابق فرزاد کمانگر واقع در روستای ماراب در ۱۰ کیلومتری شهر کامیاران نمود.

در طول مسیر، جمعیت راه‌پیمایان با الحاق تدریجی مردم به چند صد نفر افزایش پیدا نمود، راه‌پیمایان با حمل تصویر جوان محبوب شهر خود و همچنین در دست داشتن دسته‌های گل اقدام به طی مسافت نمودند که متأسفانه علاوه بر مسالمت آمیز و نمادین بودن این حرکت، جمعیت مذکور در خارج شهر به محاصره صدها تن از نیروهای انتظامی و لباس شخصی در آمدند. نیروهای نظامی با محاصره جمعیت و ضبط تمامی دستگاه‌های تلفن همراه افراد حاضر در محل، فیلم‌برداری از شرکت کنندگان و بستن جاده، جمعیت مذکور را در دسته‌های چند نفری وادار به برگشت و انصراف از طی مسیر نمودند.

نیروهای انتظامی در این برخورد با اذعان به نگرانی و تأسف از وضعیت فرزاد کمانگر با عنوان "مأمور و معذور" از جمعیت درخواست نمود با اتومبیل‌های موجود در محل، به شهر برگردند و حتی از برگشت پیاده نیز خودداری نمایند که در این هنگام مادر فرزاد کمانگر و دانش آموزان وی بر اساس ماهیت حرکت و جلوگیری از هرگونه پیش آمدی با تقدیم گل‌ها به مأموران نظامی راه‌پیمایی را پایان یافته اعلام نمود و جمعیت مذکور بدون بروز تنش‌ها به شهر بازگشتند.

مادر فرزاد کمانگر هدف از راه‌پیمایی روز جاری را یادآوری تحمل سختی‌هایی که فرزاد برای آموزش کودکان این مرز و بوم تحمل می‌نمود عنوان داشت. وی همچنین عنوان داشت "برای اثبات بی‌گناهی فرزاد و نشان دادن حمایت‌های مردمی از وی، در صورت نیاز با پای پیاده به سوی تهران به راه خواهد افتاد."

شایان ذکر است ده‌ها دستگاه تلفن همراه به دلیل نگرانی از تصویربرداری حضور پررنگ نیروهای نظامی در زمان محاصره جمعیت ضبط شده است که وعده داده شده پس از تفتیش محتویات تلفن‌های همراه، نسبت به عودت آن‌ها اقدام خواهند نمود.

تاریخ : ۱۳۸۷/۵/۱۱



مقاوم و سربلند مثل شاهو

نامه دریافتی: «برای دیدن مادر فرزند کمانگر به خانه‌شان رفتم. به جای همه شما دست این مادر دردمند ولی مقاوم مثل کوه را بوسیدم. مادر فرزند گفت: "نمی‌گذارم اونا صدای عجز و ناراحتی‌ام را بشنوند. داغش را به دلشون می‌گذارم" مقاوم بود و سربلند مثل شاهو».

دومین پیام مادر فرزند کمانگر

"باور کنید که فرزند نمرده است. فرزند زنده است و زنده ماندنش را در ابراز احساسات میلیون‌ها انسان در داخل و خارج از کشور می‌بینم".
در بخشی از این پیام چنین آمده است: "با سلام به همه انسان‌های آزادی‌خواه در سراسر جهان که در طول این دو هفته صدای ما را در جهان پخش کردند. من از همه رادیوها، تلویزیون‌ها، از همه احزاب و سازمان‌ها و گروه‌ها، از همه سازمان‌های مدافع حقوق بشر، از همه انسان‌هایی که به هر شیوه در این مدت ما را یاری کرده و یاری دهنده بودند، تشکر می‌کنم.
امروز من مثل همیشه از آن‌ها خواهش می‌کنم، از همه آن‌ها تمنا دارم که به فکر زندانیان سیاسی باشند. نگذارند که مادران دیگری داغ‌دار شوند. دیگر بس است! نگذارند که مادران دیگر جگرگوشه‌های‌شان را از دست بدهند. من فرزند را از دست دادم. اما نمی‌خواهم هیچ مادر دیگری، هیچ خانواده دیگری عزیزان‌شان را از دست بدهند. من از تمام معلمان، از تمام دانشجویان، از تمام مردم می‌خواهم و تمنا دارم که به فکر رهایی این عزیزان باشند. از همه مادرانی که مثل من عزیزی را از دست داده‌اند تا مادرانی که عزیزان‌شان در زندان هستند، با هم به فکر آزادی عزیزان دربند باشیم. عزیزانم، هنوز جسدها را به ما تحویل نداده‌اند. باور کنید که فرزند نمرده است. فرزند زنده است و زنده ماندنش را در ابراز احساسات میلیون‌ها انسان در داخل و خارج از کشور من می‌بینم که به اشکال مختلف ما را تنها نگذاشته و مطمئن هستم از این به بعد هم تنها نخواهند گذاشت. این پیام مرا همراه با سلام‌های یک مادر داغ‌دیده و همه بستگان فرزند کمانگر به همه برسانید".

سه‌شنبه ۴ خرداد ماه ۱۳۸۹ - ۲۵ مه ۲۰۱۰

پیام سوم مادر فرزند کمانگر

مادر سرفراز زندانی سیاسی جان‌باخته "فرزند کمانگر" در سومین پیام خود تصریح نمود: فرزند فقط به خاطر کردستان کشته نشد، فقط به خاطر ایران کشته نشد، به خاطر هر انسان فقیری کشته شد که در هر گوشه دنیا محتاج نان است.
من افتخار می‌کنم که فرزند من، برادر و فرزند همه آزادی‌خواهان جهان شد. این پیام مرا به سراسر جهان برسانید. اگر اجازه داشته باشم از طرف همه این عزیزان (خواهران و مادران داغ‌دار) و همه کسانی که جگر گوشه‌های‌شان در این ۳۰ سال کشته شده‌اند، می‌خواهم بگویم که ما مادران داغ‌دار نیستیم، بلکه ما مادران افتخاریم.
پنجشنبه ۳ تیر ماه ۱۳۸۹ - ۲۴ ژوئن ۲۰۱۰

**"باور کنید که فرزند نمرده است.
فرزند زنده است و زنده ماندنش را
در برابر احساسات میلیون‌ها انسان
در داخل و خارج از کشور می‌بینم"**

دایه سلطنه

تأکید مادر فرزاد کمانگر بر ادامه راه فرزندش

مادر زندانی سیاسی جان‌باخته فرزاد کمانگر طی گفت‌وگویی اعلام نمود ما مادران سرافراز این میهن هستیم، نه مادران عزادار، ما باید به وجود چنین فرزندی افتخار کنیم. وی در این مصاحبه و گفتگو ضمن تشکر و قدردانی از همه کسانی که در مدت چهار سال گذشته همراه فرزاد بودند و تمام تلاش خود را برای آزادی او به کار گرفتند، می‌گوید اعتقاد دارم فرزاد و همراهانش برای همیشه در تاریخ جاودان شدند. او به عنوان مادر فرزاد تصریح می‌کند فرزاد همیشه از من می‌خواست نباید اجازه دهیم دشمنان احساس کنند با بازداشت، شکنجه و اعدام فرزندان این میهن توانسته اند به ما ضربه بزنند. من اعلام می‌کنم که ما مادران سرافراز این میهن هستیم نه مادران عزادار، ما باید به وجود چنین فرزندی افتخار کنیم. این مادر استوار در پایان به مقاومت زندانیان سیاسی در سیاه‌چال‌های جمهوری اسلامی درود فرستاده است.

شنبه ۲۲ خرداد ۱۳۸۹

ویدئویی از دایه سلطنه:

http://www.youtube.com/watch?v=_4dIA4svaEM&feature=player_embedded

ترانه‌ای تقدیم دایه سلطنه از: شاهین نجفی

http://www.youtube.com/watch?v=fQHlAFrpYR0&feature=player_embedded

به یاد جان‌باختگان ۱۹ اردی بهشت:

<http://www.youtube.com/watch?v=kRAQ12D0vdI&feature=related>



پیام مادر فرزاد کمانگر به مردم آزادیخواه

دایه سلطنه مادر فرزاد کمانگر از طریق پیامی از همه مردم آزادیخواه، سازمان ها و احزاب سیاسی که در دفاع از جان فرزاد کمانگر کوشیدند و پس از اعدام او دست به اعتراض زدند، تشکر نمود.

در بخشی از این پیام چنین آمده است از طرف من وکیل هستید که به همه سازما ها، به همه گروه ها، به همه انسان های شرافتمند و آزادیخواه به همه عزیزانی که در سراسر جهان چه قبل از مرگ فرزاد برای آزادی او از زندان زحمت کشیدند، تظاهرات کردند، اعتراض کردند، نامه نوشتند، نامه ها را امضا کردند. و چه پس از مرگ فرزاد، از دور و نزدیک ما را همراهی می کنند سلام برسانید. من می دانم که مردم چه کار کردند و چه قدر زحمت کشیدند و چه عزیزانی دارند زحمت می کشند. سلام و دروهای گرم و بی پایان مرا به همه این عزیزان برسانید، من از همه این عزیزان انتظار دارم که راه فرزاد را ادامه دهند.

من هم اکنون هزاران فرزاد دارم. من بارها و بارها گفته ام که فرزاد فقط فرزند من نبود، او فرزند همه ایرانیان است. او فرزند همه خانواده هایی است که عزیزان شان را از دست داده اند. هیچ فرقی ندارد. آخرین حرف من هم این است که فرزاد دسته گلی بود که من به تمام مردم آزادیخواه ایران تقدیم کردم.

دوشنبه ۲۷ اردی بهشت ماه ۱۳۸۹ _ ۱۷ مه ۲۰۱۰

درخواست مادر فرزاد کمانگر از هم وطنان داغدار

مادر فرزاد کمانگر، معلم اعدام شده گرد، طی پیامی از همه وجدان های آگاه که در این مدت به هر شیوه با خانواده وی ابراز همدردی کرده اند تشکر کرد . بنا به اطلاع گزارشگران هرانا، وی در این پیام افزوده است به دنبال اعدام ۵ تن از فرزندان برگزیده این ملت در صبحگاه ۱۹ اردی بهشت ماه، همه افراد آزاده و آزاداندیش به شیوه ای به ابراز همدردی با خانواده آنان پرداخته اند و این چنین حمایت و پشتیبانی آحاد ملت از فرزندان آنها ثابت کرد که ملت تا ابد شهدا و آرمان انسانی آنها را فراموش نخواهد کرد . دایه سلطنه مادر فرزاد کمانگر افزود، اطلاع پیدا کرده ام که با وجود سپری شدن چهل شهدا اما تعداد زیادی از مردم به پاس احترام به شهدا طبق عرف و سنت، همچنان اقدام به پوشش لباس سیاه و هم چنین توقف مراسم عروسی در شهرهای مختلف کرده اند . من ضمن تشکر و قدردانی از همه این افراد، دیگر لزومی به ادامه انجام چنین کارهایی را نمی بینم زیرا همه آزادی خواهان در روز پنج شنبه ۲۳ اردی بهشت ماه و چهل جانباختگان نشان دادند که خون شیرین، فرهاد، فرزاد، مهدی و علی امروز در قلب فرزندان دلیر این ملت جاریست و ادامه راه آنان به ترین پاداش به جانباختگان این سرزمین هست. بار دیگر به مقاومت همه زندانیان سیاسی درود و سلام می فرستم.

تاریخ: ۱۳۸۹/۴/۴

ابتکاری برای همدردی و همبستگی با خانواده جانباختگان ۱۹ اردی بهشت

طی هم آهنگی های انجام شده با مادر فرزاد کمانگر برای ابراز همدردی با خانواده ای اعدام شدگان و اعتراض به اعدام ۵ نفر از عزیزانمان به مناسبت چهل آنان، چهارشنبه ۲۶ خرداد ساعت ۲۲:۰۰ همه خانواده های ایرانی به مدت ۵ دقیقه چراغ های خانه خود را خاموش می کنند. لطفن اطلاع رسانی کنید !

به مناسبت سی‌امین روز اعدام زنده یادان فرزاد کمانگر، شیرین علم هولی، فرهاد وکیلی، علی حیدریان و مهدی اسلامیان به دست جلادان حافظ رژیم سرمایه‌داری جمهوری اسلامی

برای مادر فرزاد کمانگر، برای دایه سلطنه

بنفشه کمالی

"یادِ بعضی نفرات،
روشنم می‌دارد
فوتم می‌بخشد.
رَه می‌اندازد
و اجاقِ کهن سردِ سَرایم
گرم می‌آید از گرمیِ عالی دَمشان
نامِ بعضی نفرات رزقِ روحم شده است
وقت هر دل‌تنگی
سوی‌شان دارم دست
جرئتم می‌بخشد
روشنم می‌دارد".
نیما یوشیج

برای دایه سلطنه عزیز که همچون کوه شاهو استوار، مقاوم و سرشار از زندگی‌ست. و همه مادران و پدران که در سوگ از دست دادن عزیزان خویش دردی سنگین و فرا تحمل انسانی را باید به دوش بکشند. برای همه مادران و پدران که با شوک وارد شده به جسم و جان خویش از خیر اعدام جگرگوشه‌های‌شان درگیر می‌باشند و هرگز و هرگز درد و رنج عظیم ناشی از دست دادن عزیزان‌شان را نمی‌توانند فراموش کنند. زیرا که در قانون طبیعت این امر مسلم وجود دارد که پدران و مادران زودتر از فرزندان خود از دنیا خواهند رفت و در روان‌شناسی نیز ثابت شده است که مادران و پدران همیشه خود را برای این‌که توسط فرزندان‌شان به خاک سپرده شوند، آماده می‌کنند و نه بر عکس. هیچ پدر و مادری خود را برای مرگ زودرس فرزند خویش نمی‌تواند آماده کند، آن‌هم مرگی که نه بر اثر بیماری و بلاهای طبیعی، بلکه در نتیجه قتل عمدی که توسط دولت صورت گرفته باشد. پذیرفتن این‌گونه مرگ‌ها و از دست دادن‌ها در واقع بسیار دشوار و تا حدودی غیر ممکن است.

دایه سلطنه عزیز،

برای من شما سمبل همه مادران مبارزان نسل جدید می‌باشید. با اجازه، من هم شما را دایه (به زبان کردی مادر) خطاب می‌کنم. شما الان برای من و بی‌شمار انسان‌های مبارز دایه عزیزی هستید که با حضور موقر و مقاوم و مهربان و استوار خود در دفاع از فرزندان و تمامی آرمان‌های عالی که او داشت، سمبلی از انسانیت، عشق و پایداری شده‌اید. برای من هم، مثل خیلی‌ها، از روزی که شما را با در بغل داشتن عکس فرزاد در جلوی سینه‌اتان دیدم، وجودی واقعی و ملموس شدید. چهره مهربان، با وقار و مصمم‌تان را از آن لحظه به بعد نتوانستم فراموش کنم. چه با افتخار و مصمم و مهربان عکس زنده یاد فرزاد عزیزتان را بر سینه می‌فشارید.

با افتخار و وقار و غرور خاص یک زن آگاه، یک مادر مهربان و پر افتخار که می‌خواهد به همه جهانیان دفاع به حق خویش و احساس خود را نشان دهد و بیان کند. و شما چه زیبا و قاطعانه به درستی و به زیبایی این مسئولیت دشوار و بزرگ را به عهده گرفتید. کاری را که انجام دادید براننده شما و فرزاد می‌باشد. فرزاد کمانگر ما اگر زنده بود، بدون شک به شما بیش‌تر از هر شخص دیگری افتخار

می‌کرد. البته بعد از شما به دانش آموزان محبوب خود هم و به تمام بشریت آگاه و با وجدان که به دست‌گیری و شکنجه و اعدام او و پاراننش اعتراض کردند.

دایه سلطنه عزیز ما،

تمام انسان‌های دوست‌دار کمونیسم، سو سیالیزم، عدالت‌خواه و آزادی طلب، فرزند را با نامه‌های بسیار زیبا، سرشار از پیام‌های انسانی، آزادی‌خواهانه و لطیف و ادبی‌اش، با شعرهایش و با مقاومتش در برابر ارتجاع‌ها و عنان گسیخته اسلامی شناختیم و می‌شناسیم. از لحظه‌ای که اولین نامه فرزند این انسان مبارز و آگاه را خواندم، نتوانستم او را که از ارزش‌های والای انسانی و از فراموش شدگان و ستم‌دیدگان جامعه دفاع و یاد می‌کرد فراموش کنم. مثل من و با من انسان‌های بی‌شماری در ایران و جهان پیوندی عمیق با فرزند و افکار و عواطف انسانی او احساس کردند. فرزند کمانگر جزئی از وجود انسان‌های آگاه و مبارز و آزادی‌خواه شد.

هزاران انسان در ایران و جهان با فرزند همراه و هم‌فکر و هم‌ایده‌اند، همه وجدان‌های بیدار و جان‌های شیفته، همه کسانی که شرافت انسانی و عشق به رهایی بشر در بند و استثمار شده برای‌شان مهم بود، در نامه‌های فرزند، ایده‌ها و آرمان‌ها و اهداف خویش را خواندند و لمس کردند. فرزند نشان داد و ثابت کرد که در سخت‌ترین، غیر انسانی‌ترین و دشوارترین شرایط، در زیر شکنجه و حکم مرگ و تهدید به اعدام، همیشه یک اصل مهم انسانی و انقلابی را باید مد نظر داشت و آن این است که با جانان اسلامی و کارگزاران، استثمار کنندگان و با گردانندگان این سیستم ضد کارگر و آدمکش کنار نیامد و برای نجات جان خویش چانه نزد و سر تسلیم در مقابل آدمکشان فرود نیاورد. و زنده یاد فرزند و سایر جان‌باختگان در برابر ارتجاع اسلام و سرمایه تسلیم نشدند و با مقاومت خویش صدای وجدان همه بشریت تحت ستم، استثمار زده، آگاه، مقاوم و مبارز شدند. او برای نجات خود در برابر ارتجاع تسلیم نشد و از آرمان‌های والای انسانی دفاع کرد و به همین دلیل است که قلب‌های تمامی بشریت آگاه و با وجدان از غم از دست دادن او و پاراننش در اندوهی عظیم فرو رفته است.

دایه سلطنه عزیز،

شما به درستی و با قلب بزرگی که دارید گفته اید که: "فرزند الان دیگر فقط فرزند من نیست، او فرزند تمام ایران است". چه طرز تفکر زیبا، جملات عالی و بی‌نظیری، چه فکر و ایده والا و انسانی در این کلمات نهفته می‌باشد. درود بر شما و وسعت احساس و درک و آگاهی‌تان که مانند دیدگاه و افکار و احساس فرزند تمام مرزهای ساختگی زمینی و قراردادی و رنگ‌ها و نژادها را در نوردید و به پیوند و هم‌بستگی با نسل بشری و انسانیت در کلیت آن رسید. بالاتر از همه، فرزند الان فرزند تمام جهان ستم‌دیده و استثمار شده و آزادی‌خواه می‌باشد. اسم فرزند کمانگر از مرزهای ساختگی که سیستم‌های سرکوب و استثمار برای بشریت ستم‌دیده ساخته‌اند گذر کرده است و فرزند شخصیتی جهانی و آشنا و سمبل رهایی برای تمامی انسان‌های آگاه و مبارز و انقلابی در سطح جهان شده است.

چه چیزی باشکوه‌تر و بالاتر از این برای شما که فرزند بدین‌گونه شجاع و مبارز و آگاه را در دامن خود پرورش دادید. چیزی بالاتر و پرارزش‌تر از این نمی‌تواند برای شما وجود داشته باشد. تربیت فرزند توسط شما که نامش قلب همه انسان‌های کمونیست، آگاه، انقلابی، مبارز و آزادی‌خواه را روشن می‌سازد. به قول نیمایوشیچ شاعر بزرگ و گران‌قدر: «یاد بعضی نفرات روشنم می‌سازد. قوتم می‌بخشد، جرئتم می‌بخشد». آری فرزند کمانگر از این‌گونه نفرات بود که یادش و راهش همیشه ما را روشن می‌سازد و جرئت می‌بخشد.

دایه سلطنه گرامی،

شما الان فرزندان و فرزادهای بی‌شماری در سراسر جهان دارید. دژخیمان می‌توانند با زور و اعدام برای مدتی صداها را در گلو خفه کنند و فرزادها را از شما و مادران بسیاری بگیرند. اما آن‌ها قادر نیستند که برای همیشه به این‌گونه جنایت‌ها ادامه دهند. فرزاد کمانگر اکنون به تاریخ پر شکوه و سترگ مبارزات بشری برای مبارزه در راه از بین بردن استثمار و ستم و به‌دست آوردن آزادی تا پای جان و در دفاع از انسان استثمار شده پیوسته است و این را هیچ دژخیم و دولتی که به قتل و انسان‌کشی دست زده و می‌زند نمی‌تواند از شما بگیرد. تبریک به شما که فرزاد را در دامن خود با ارزش‌گذاری به این‌گونه پرنسیب‌های والای بشری پرورش دادید. با سپاس از این‌که شما مادر عزیز و گرامی فرزاد، ما را با قلب بزرگ‌تان در سوگ زنده‌یاد فرزاد کمانگر عزیز با خودتان شریک دانستید.

با احترام فراوان .

بنفشه کمالی

۱۹ خرداد ۱۳۸۹ برابر با ۹ ژوئن ۲۰۱۰

"من هم اکنون هزاران فرزاد دارم."

من بارها و بارها گفته‌ام که فرزاد فقط فرزند

من نبود، او فرزند همهٔ ایرانیان است...

فرزاد دسته‌گلی بود که من

به تمام مردم آزادی‌خواه ایران تقدیم کردم."

دایه سلطنه

فصل پنجم

اشعار برای فرزاد

آرش کمانگیر

سیاوش کسرای

برف می بارد
برف می بارد به روی خار و خاراسنگ
کپه‌ها خاموش
دره‌ها دل‌تنگ
راه‌ها چشم انتظار کاروانی با صدای زنگ...
بر نمی‌شد گر ز بام کلبه‌ها دودی
یا که سوسوی چراغی گر پیامی مان نمی‌آورد
رد پاها گر نمی‌افتاد روی جاده‌ها لغزان
ما چه می‌کردیم در کولاک دل آشفته دم‌سرد؟
آنک آنک کلبه‌ای روشن
روی تپه روبروی من
در گشودند
مهربانی‌ها نمودند
زود دانستم که دور از داستان خشم برف و سوز
در کنار شعله آتش
قصه می‌گوید برای بچه‌های خود عمو نوروز:
- گفته بودم زندگی زیباست
گفته و ناگفته، ای بس نکته‌ها کاین‌جاست
آسمان باز
آفتاب زر
باغ‌های گل
دشت‌های بی‌در و پیکر
سر برون آوردن گل از درون برف
تاب نرم رقص ماهی در بلور آب
بوی عطر خاک باران خورده در کُفسار
خواب گندم‌زارها در چشمه مهتاب
آمدن، رفتن، دویدن
عشق ورزیدن،
در غم انسان نشستن،
پا به پای شادمانی‌های مردم، پای کوبیدن،
کار کردن، کار کردن،
آرمیدن،
چشم انداز بیابان‌های خشک و تشنه را دیدن،
جرعه‌هایی از سبوی تازه آب پاک نوشیدن،
گوسفندان را سحرگاهان به سوی کوه راندن،
هم‌نفس با بلیلان کوهی آواره خواندن،
در تله افتاده آهوچگان را شیر دادن،
نیمروز خستگی را در پناه دره ماندن،
گاه گاهی
زیر سقف این سفالین بام‌های مه گرفته
قصه‌های در هم غم را ز نم‌نم‌های باران شنیدن،
بی‌تکان گهواره رنگین کمان را
در کنار بام دیدن،
یا شب برفی
پیش آتش‌ها نشستن،
دل به رؤیاهای دامن‌گیر و گرم شعله بستن،
- آری آری، زندگی زیباست
زندگی آتش‌گهی دیرینه پا برجاست
گر بی‌فروزش رقص شعله‌اش در هر کران پیداست

ورنه خاموش است و خاموشی گناه ماست.
 پیر مرد آرام و با لب خند
 کنده‌ای در کورهٔ افسرده جان افکند
 چشم‌هایش در سیاهی‌های کومه جست و جو می‌کرد
 زیر لب آهسته با خود گفت و گو می‌کرد:
 - زندگی را شعله باید بر فروزنده
 شعله‌ها را هیمة سوزنده
 جنگلی هستی تو ای انسان!
 جنگل ای روئیده آزاده
 پی دریغ افکنده روی کوه‌ها دامن
 آشیان‌ها بر سر انگشتان تو جاوید
 چشمه‌ها در سایبان‌های تو جوشنده،
 آفتاب و باد و باران بر سرت افشان
 جان تو خدمت‌گر آتش
 سر بلند و سبز باش ای جنگل انسان!
 - زندگانی شعله می‌خواهد،
 صدا سر داد عمو نوروز
 شعله‌ها را هیمة باید روشنی افروز
 کودکانم داستان ما ز آرش بود
 او به جان خدمت‌گزار باغ آتش بود
 روزگاری بود
 روزگار تلخ و تاری بود
 بخت ما چون روی بدخواهان ما تیره
 دشمنان بر جان ما چیره
 شهر سیلی خورده هذیان داشت
 بر زبان بس داستان‌های پریشان داشت
 زندگی سرد و سیه چون سنگ
 روز بدنامی
 روزگار ننگ
 غیرت اندر بندهای بندگی بیچان
 عشق در بیماری دل‌مردگی بی‌جان
 فصل‌ها فصل زمستان شد
 صحنهٔ گل‌گشت‌ها گم شد، نشستن در شبستان شد
 در شبستان‌های خاموشی
 می تراوید از گل اندیشه‌ها عطر فراموشی
 ترس بود و بال‌های مرگ
 کس نمی‌جنبید چون بر شاخه برگ از برگ
 سنگر آزادگان خاموش
 خیمه گاه دشمنان پر جوش
 مرزهای ملک
 هم‌چو سرحداتِ دامن‌گسترِ اندیشه بی‌سامان
 برج‌های شهر
 هم‌چو باروهای دل بشکسته و ویران
 دشمنان بگذشته از سر حد و از بارو
 هیچ سینه کینه‌ای در بر نمی‌اندوخت
 هیچ دل مهری نمی‌ورزید
 هیچ کس دستی به سوی کس نمی‌آورد
 هیچ کس در روی دیگر کس نمی‌خندید
 باغ‌های آرزو بی‌برگ
 آسمان اشک‌ها پر بار
 گرمرو آزادگان دربند
 روسپی نامردمان در کار

انجمن‌ها کرد دشمن
 رایزن‌ها گرد هم آورد دشمن
 تا به تدبیری که در ناپاک دل دارند
 هم به دست ما شکست ما بر اندیشند
 نازک اندیشان‌شان بی‌شرم ،
 که مباداشان دگر روزی در چشم
 یافتند آخر فسونی را که می‌جستند
 چشم‌ها با وحشتی در چشم‌خانه هر طرف را جست و جو می‌کرد
 وین خبر را هر دهانی زیر گوش‌ی بازگو می‌کرد
 آخرین فرمان، آخرین تحقیر
 مرز را پرواز تیری می‌دهد سامان
 گر به نزدیکی فرود آید
 خانه هامان تنگ
 آرزومان کور
 و بر ببرد دور
 تا کجا؟ تا چند؟
 آه کو بازوی پولادین و کو سر پنجه ایمان؟
 هر دهانی این خبر را بازگو می‌کرد
 چشم‌ها بی‌گفت‌وگویی هر طرف را جست‌وجو می‌کرد
 پیر مرد اندوهگین دستی به دیگر دست می‌سایید
 از میان دره‌های دور گرگی خسته می‌نالید
 برف روی می‌بارید
 باد بالش را به پشت شیشه می‌مالید
 صبح می‌آمد، پیر مرد آرام کرد آغاز :
 پیش روی لشکر دشمن، سپاه دوست، دشت نه، دریایی از سرباز
 آسمان، الماس اخترهای خود را داده بود از دست
 بی‌نفس می‌شد سپاهی در دهان صبح
 باد پر می‌ریخت روی دشت باز دامن البرز
 لشکر ایرانیان در اضطرابی سخت درد آور
 دو دو و سه سه، به پیچ پیچ گرد یک‌دیگر
 کودکان بر بام
 دختران بنشسته بر روزن
 مادران غمگین کنار در
 کم کمک در اوج آمد پیچ پیچ خفته
 خلق چون بحری بر آشفته
 به جوش آمد
 خروشان شد
 به موج افتاد
 برش بگرفت و مردی چون صدف
 از سینه بیرون داد
 - منم آرش
 چنین آغاز کرد آن مرد با دشمن
 - منم آرش، سپاهی مردی آزاده
 به تنها تیر ترکش، آزمون تلخ‌تان را
 اینک آماده
 مجویدم نسب،
 فرزندان رنج و کار
 گریزان چون شهاب از شب
 چو صبح آماده دیدار
 مبارک باد آن جامه که اندر رزم پوشندش
 گوارا باد آن باده که اندر فتح نوشندش
 شما را باده و جامه

گوارا و مبارک باد
 دلم را در میان دست می‌گیرم
 و می‌افشارمش در چنگ
 دل این جام پر از کین پر از خون را
 دل این بی‌تاب خشم آهنگ
 که تا نوشم به نام فتح‌تان در بزم
 که تا کویم به جام قلب‌تان در رزم
 که جام کینه از سنگ است
 به بزم ما و رزم ما سبو و سنگ را جنگ است
 در این پیکار
 در این کار
 دل خلقی است در مشتم
 امید مردمی خاموش هم پشتم
 کمان کهکشان در دست
 کمان‌داری کمان‌گیرم
 شهاب تیزرو تیرم
 ستیغ سر بلند کوه ماوایم
 به چشم آفتاب تازه‌رس جایم
 مرا تیر است آتش پر
 مرا باد است فرمان‌بر
 و لیکن چاره را امروز زور و پهلوانی نیست
 رهایی با تن فولاد و نیروی جوانی نیست
 در این میدان
 بر این پیکان هستی سوز سامان ساز
 پری از جان بیاید تا فرو ننشیند از پرواز
 پس آن‌گه سر به سوی آسمان بر کرد
 به آهنگی دگر گفتار دیگر کرد
 درود ای واپسین صبح ای سحر بدرود
 که با آرش ترا این آخرین دیدار خواهد بود
 به صبح راستین سوگند
 به پنهان آفتاب مهربار پاک‌بین سوگند
 که آرش جان خود در تیر خواهد کرد
 پس آن‌گه بی‌درنگی خواهدش افکند
 زمین می‌داند این را، آسمان‌ها نیز
 که تن بی‌عیب و جان پاک است
 نه نیرنگی به کار من نه افسونی
 نه ترسی در سرم نه در دلم باک است
 درنگ آورد و یک دم شد به لب خاموش
 نفس در سینه‌ها بی‌تاب می‌زد جوش
 ز پیشم مرگ
 نقابی سهم‌گین بر چهره می‌آید
 به هر گام هراس افکن
 مرا با دیده خون‌بار می‌پاید
 به بال کرکسان گرد سرم پرواز می‌گیرد
 به راهم می‌نشیند راه می‌بندد
 به رویم سرد می‌خندد
 به کوه و دره می‌ریزد طنین زهرخندش را
 و بازش باز می‌گیرد
 دلم از مرگ بیزار است
 که مرگ اهرمن خو آدمی خوار است
 ولی آن دم که ز اندوهان روان زندگی تار است
 ولی آن دم که نیکی و بدی را گاه پیکار است

فرو رفتن به کام مرگ شیرین است
 همان بایسته آزادگی این است
 هزاران چشم گویا و لب خاموش
 مرا پیک امید خویش می‌داند
 هزاران دست لرزان و دل پر جوش
 گهی می‌گیردم، گه پیش می‌راند
 پیش می‌آیم،
 دل و جان را به زیورهای انسانی می‌آرایم
 به نیرویی که دارد زندگی در چشم و در لب‌خند
 نقاب از چهره ترس‌آفرین مرگ خواهم کند.
 نیایش را، دو زانو بر زمین بنهاد
 به سوی قله‌ها دستان ز هم بگشاد
 - برآ، ای آفتاب ای توشه امید
 برآ، ای خوشه خورشید
 تو جوشان چشمه‌ای، من تشنه‌ای بی‌تاب
 برآ، سر ریز کن تا جان شود سیراب
 چو پا در کام مرگی تند خو دارم
 چو در دل جنگ با اهریمنی پرخاش جو دارم
 به موج روشنایی شست‌وشو خواهم
 ز گل‌برگ تو ای زرینه گل من رنگ و بو خواهم
 شما ای قله‌های سرکش خاموش
 که پیشانی به تندرهای سهم انگیز می‌سایید
 که بر ایوان شب دارید چشم انداز رؤیایی
 که سیمین پایه‌های روز زرین را به روی شانه می‌کوبید
 که ابر آتشین را در پناه خویش می‌گیرید
 غرور و سربلندی هم شما را باد
 امیدم را برافرازید
 چو پرچم‌ها که از باد سحرگاهان به سر دارید
 غرورم را نگه دارید
 به سان آن پلنگانی که در کوه و کمر دارید.
 زمین خاموش بود و آسمان خاموش
 تو گویی این جهان را بود با گفتار آرش گوش
 به یال کوه‌ها لغزید کم کم پنجه خورشید
 هزاران نیزه زرین به چشم آسمان پاشید.
 نظر افکند آرش سوی شهر آرام
 کودکان بر بام
 دختران بنشسته بر روزن
 مادران غمگین کنار در
 مردها در راه
 سرود بی‌کلامی با غمی جان‌کاه
 ز چشمان برهمی، شد با نسیم صبح‌دم هم‌راه
 کدامین نغمه می‌ریزد
 کدام آهنگ آیا می‌تواند ساخت
 طنین گام‌های استواری را که سوی نیستی مردانه می‌رفتند؟
 طنین گام‌هایی را که آگاهانه می‌رفتند؟
 دشمنانش در سکوتی ریش‌خند آمیز .
 راه وا کردند،
 کودکان از بام‌ها او را صدا کردند
 مادران او را دعا کردند
 پیر مردان چشم گرداندند
 دختران بفشرده گردن بندها در مشقت
 همره او قدرت عشق و وفا کردند

آرش اما هم‌چنان خاموش
 از شکاف دامن البرز بالا رفت
 وز پی او
 پرده‌های اشک پی در پی فرود آمد.
 بست یک دم چشم‌هایش را عمو نوروز
 خنده بر لب غرقه در رؤیا
 کودکان با دیدگان خسته و پی‌جو
 در شگفت از پهلوانی‌ها
 شعله‌های کوره در پرواز
 باد در غوغا.
 شام‌گاهان،
 راه‌جویانی که می‌جستند آرش را به روی قله‌ها پی‌گیر،
 باز گردیدند
 بی نشان از پیکر آرش
 با کمان و ترکشی بی تیر
 آری آری، جان خود در تیر کرد آرش
 کار صد ها صد هزاران تیغه شمشیر کرد آرش
 تیر آرش را سوارانی که می‌رانند بر جیحون
 به دیگر نیم‌روزی از پی آن روز
 نشسته بر تناور ساق گردویی فرو دیدند
 و آن‌جا را از آن پس
 مرز ایران‌شهر و توران بازنامیدند.
 آفتاب،
 در گریز بی شتاب خویش
 سال‌ها بر بام دنیا پاکشان سر زد
 ماه‌تاب،
 بی‌نصیب از شب‌روی‌هایش همه خاموش
 در دل هر کوی و هر برزن
 سر به هر ایوان و هر در زد
 آفتاب و ماه را در گشت
 سال‌ها بگذشت
 سال‌ها و باز
 در تمام پهنه البرز
 وین سراپسر فله مغموم و خاموشی که می‌بینید
 وندرون دره‌های برف آلودی که می‌دانید
 ره‌گذرهایی که شب در راه می‌مانند
 نام آرش را پی‌پی در دل که‌سار می‌خوانند
 و نیاز خویش می‌خواهند
 با دهان سنگ‌های کوه، آرش می‌دهد پاسخ
 می‌کنندشان از فراز و از نشیب جاده‌ها آگاه
 می‌دهد امید
 می‌نماید راه .
 در برون کلبه می‌بارد
 برف می‌بارد به روی خار و خارا سنگ
 کوه‌ها خاموش
 دره‌ها دلتنگ
 راه‌ها چشم انتظار کاروانی با صدای زنگ.
 کودکان دبری است در خوابند
 در خوابست عمو نوروز
 می‌گذارم گنده‌ای هیزم در آتش‌دان
 شعله بالا می‌رود پر سوز

شنبه ۲۳ اسفند ۱۳۳۷



تازه ترین شعر سیمین بهبهانی در باره کشتار اخیر

بگو چه گونه بنویسم یکی نه، پنج تن بودند

نه پنج، بلکه پنجاهان به خاطرات من بودند

*

بگو چه گونه بنویسم که دار از درخت آمد

درخت آن درختانی که خود تبر شکن بودند

*

بگو چه گونه بنویسم که چوب دارها روزی

فشرده پای آزادی به فرق هر چمن بودند

*

نسیم در درختستان به شاخه ها چو می پیوست

پیامهاش دست افشان به سوی مرد و زن بودند

*

کنون سری به هر داری، شکسته گردنی دارد

که روز و روزگاران یلان تهمتن بودند

*

چه پای در هوا مانده چه لال و بی صدا مانده

معطل اند این سرها که دفتری سخن بودند

*

مگر ببارد از ابری بر این جنازه ها اشکی

که مادران جدا مانده ز پاره های تن بودند

*

ز داوران بی ایمان چه جای شکوه ام کاینان

نه خصم ظلم و ظلمت ها، که خصم ذوالمین بودند

آقا معلم

مهدی محمدی

دوباره دلم گرفته، توی این کلاس خالی
منو هم کلاسیامو، یه معلم خیالی
واسه تنبیه و جریمه‌ت، دل بچه‌ها چه تنگه
نمی‌دونم توی زندون، دنیای شما چه رنگه؟
آقا معلم درس ما نیست؛ بابا نون داد، بابا آب داد
درس ما یعنی شجاعت، یعنی جنگیدن با بی‌داد
آقا معلم دیگه نیستی، ولی اسمت توی لیسته
توی درس مهربونی، نمره بچه‌ها بیسته
دوس دارم سر کلاست، باز بگم آقا اجازه
ما بریم یه کمی زودتر، راهمون دور و درازه
آقا معلم تو نگاهت، هنوزم شادی و شوره
اما این روباه مکار، نمی‌بینه کور کوره
اون پرنده غریبه، فقط این شعر و می‌خونه
چرا این گرگ درنده، هنوزم تشنه خونه؟
تو می‌گفتی آدمک‌ها، جای آدما نشستن
هر صدایی رو بریدن، دهن مردمو بستن
دیگه از زوزه گرگا، توی شب‌ها نمی‌ترسیم
دیگه از آدم بزرگا این سؤال و نمی‌پرسیم
که چرا آقا معلم، رفته و برنمی‌گرده؟
آخه جرم اون چی بوده؟ مگه اون گناهی کرده؟
نمی‌ذاریم که سیاهی، همه دنیا رو بگیره
گل سرخ مهربونی، توی این سرما بمیره
دوباره دلم گرفته، توی این کلاس خالی
منو هم کلاسیامو، یه معلم خیالی

زنده باد آزادی و برابری
مهدی محمدی



عقوبت

علیرضا عسگری در اعدام فرزند کمانگر و ۴ تن دیگر و آن دیگران

بر می خیزند
بر نوک پنجه‌ها
هشتاد کودک نحیف
در صبح‌گاه مدرسه
پیچیده در لباس کردی.
سرک می‌کشند
با وحشت و خشم
و معلم به بالا کشیده می‌شود
بر میله‌ی پرچم
و سرود ملی بر گوش کودکان سیلی می‌شود .
می‌لرزند از وحشت
هشتاد دم‌پایی کوچک
پاره پاره
با انگشتانی بیرون افتاده
زخمی / ترک خورده / خاکی
بر می‌خیزند
روی پنجه‌های پا
بالا کشیده می‌شود
سهام بورس / معلم / شاخص امنیت ملی
و به نمایش گذاشته می‌شود
اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر / و یک معلم بر میله‌ی پرچم
و در باد به اهتزاز در می‌آید
دست و پا زدن یک دست لباس کردی
و هشتاد محصل مدرسه
حک شده یک چهره در قلب‌هایشان
بر می‌خیزند
تا
فرو بریزد
گلوله و خشم
از آسمان شاهو / دالاهو
و آتش بگیرد
تهران، نیویورک، پاریس
و فرو بریزد
کفش
کتاب
تقسیم
غذا
آزادی
در کابل، سنندج، آفریقا
قد می‌کشند

بر پنجه بر می‌خیزند
و پرتاب می‌شود
هشتاد ستاره
و درمی‌گیرد از شهاب‌های سرخ
آتش بارانی در آسمان
آری
آری
بر می‌خیزند.

۱۹ اردی بهشت ۸۹



ماهی کوچک غمگین

زری اصفهانی

برای فرزاد کمانگر

راه دریا ها دور بود
ماهی کوچک غمگین
و تو عاشق موج‌های سرگشته گشتی
و سرخی مرجان‌های عمیق.
می‌خواستی مرواریدهای سبز را
به کودکان بی‌ستاره شب ببخشی
و چون فرشتگان باران
سراسر شب آواز بخوانی
بالای سر ساقه‌ای شکسته
و نهالی مایوس
تا سحرگاه، جوانه‌هایش بیدار شوند.

می‌خواستی ماه را دنبال کنی
در هلهله موج‌های عاشق
و تشعشع آفتاب را
در حباب‌های رنگین
و پرنده‌های دریایی را در باد.

اما دیوان سنگ شده، قلب ترا ندیدند
که در دل اندوه‌گین درختان و کودکان می‌تپید.

ترا ربودند
از میان دست‌های کوچک
و به نهنگان تاریکی و درد سپردند.

با دست‌های خالی‌اش
شب تاریک می‌گرید
برای ستاره‌ای گم‌شده
و تخته سیاه
درخاموشی کلاس
تصویر آبی دریاها را تخیل می‌کند
و شعرهای تو را،
کودکان مدرسه، قصه ماهیان کوچک سیاه را می‌خوانند.

تو چون فرشتگان باران
در دهان نهنگان
هنوز آواز می‌خوانی
برساقه‌های شکسته
و بوته‌های پژمرده
و کودکان غمگین

طلیعه‌ی پرچم " فرزاد" ها

آبتین

در شب مهتاب گم‌شده
از پس مه غلیظ
صدائی آمد با رعشه‌ای از تندر باد
زخم زمان را نجوا کنان
در برهوتی از عجز
فرا خواند
و سکوتی ممتد
در شاد رود شب
پراکنده شد.
در کوچه‌های بن بست
دختران کاه‌گلی
در هاون زخم
مویه کنان خبر اعدام "فرزاد"ها را می‌کوبند
و شاگردان پاپتی
سرگرم بافتن شورش فردایند؛
مردان پینه بسته از کار در حباب‌های جرمان
در کار سرنگونی جرثومه‌های قرن اند
و اینک ناقوس مرگِ أم القرای وحشت اسلامی
از شمال تا جنوب، از کردستان تا کارخانه‌های این سرزمین
از شرق تا غرب
هم‌بسته و یگانه طلیعه‌ی پرچم "فرزاد"ها را
در معبر باد شرمنده و گریان از فاجعه
طلوع آزادی را نوید می‌دهد

۱۹/اردی بهشت /۱۳۸۹ برابر با ۹/ می /۲۰۰۹





شرح دادگاه از زبان و با صدای فرزاد:

<http://www.youtube.com/watch?v=VrOfa2pde2E&feature=related>

فصل ششم

نامه ها به فرزاد

نامه ای به فرزاد کمانگر و تمام کمانگرهای گم‌نام

آتنا بهمنی دانش آموز اخراجی
پنج‌شنبه ۱۶ اردی بهشت ۱۳۸۹

خبرگزاری هرانا - آتنا بهمنی دانش آموز اخراجی شهر بندر عباس و دختر سما بهمنی فعال حقوق بشر که هم‌اکنون به دلیل فعالیت حقوق بشری در زندان مهاباد به سر می‌برد، در نامه‌ای به فرزاد کمانگر معلم اعدامی‌گرد، روز معلم را به وی تبریک گفته است. متن کامل نامه این دانش آموز که به دلیل فعالیت حقوق بشری مادرش از مدرسه اخراج شده است، به این قرار است:

سلام ای آموزگار کلاس ما در مدرسه ی خورشید. امروز روز توست. روزی که باید تو را سپاس گفت و قدر دانست. من هیچ هدیه‌ای نیافتم که در شأن تو باشد. آخر هیچ هدیه‌ای که با اراده‌ی تو برابر باشد، نیست که تقدیم دستان پرمهت کنم. از برایت نوشتم با قلمی که روزی تو خود در دستانم نهادی و نوشتن را به من و هزاران من دیگر آموختی. دیروز این تو بودی که بر سطح سیاه تخته‌ی سیاه، الفبای سپیدی را حک کردی و امروز در نبودنت سیاهی تخته سیاه به یک خلاء می‌ماند. آن روز تو بودی که میله‌های قفس را از دور پرنده‌ای در نقاشی شاگردت خط زدی. امروز این تویی که خود پرنده گشته‌ای در میان قفس. یاد روزهایی به خیر که به شاگردانت سرمشق زندگی می‌دادی و از آن‌ها می‌خواستی به عنوان تمرین، حاصل جمع دسته‌ی شقایق را حساب کنند. هنوز یادت هست زنگ تفریح با شاگردانت با چه شور و هیجانی از کلاس بیرون می‌دویدی. ای کاش یک بار دیگر سر کلاس ریاضی حاصل ضرب زمین در ضربان دل‌ها را حساب می‌کردی و دوباره اولین سؤال امتحانات خانه‌ی دوست کجاست می‌گذاری. کاش می‌شد یک بار دیگر سر کلاس دینی بگویی من مسلمانم قبله‌ام یک گل سرخ ...، اما حیف، حیف که ایام خوش گذشته دگر تکرار نخواهد شد. حیف که از این پس نه تو پشت میزت می‌نشینی، نه من پشت نیمکت. از این پس نه تو روز معلم هدیه می‌گیری و نه من روز دانش آموز.

معلم، ای که به من راه و رسم آزادگی آموختی، درس شجاعت را و طریقه‌ی زندگی کردن را. اگر هنوز هم قادری که پاسخ‌گوی پرسش‌های کودکانه‌ی من باشی، به من بگو که قانون چند بخش است. احتمالاً پاسخ دهی قا-نون، دو بخش است. این چیزی است که کتاب‌ها به ما آموخته است، اما درس زندگی چیز دیگری است. در درس زندگی و ادبیات جمهوریت ما، قانون پنج بخش است بخش اول بی‌عدالتی، بخش دوم نابرابری، بخش سوم خشونت، بخش چهارم طبقه‌ی اجتماعی و بخش پنجم و سرنوشت ساز پول. می‌بینی حتا ادبیات را هم زیر سؤال برده‌اند. فقط متعجب نشو اگر فهمیدی ۲ ضرب در ۲ برای بچه‌های فقرا چهار تا می‌شود و برای ثروتمندان چهار صد تا! تو به شاگردانت واقعیت‌ها را آموختی و ندانستی که این جامعه دروغ می‌طلبد و امروز با مشت و لگد خوب پاسخ خوبی‌هایت را دادند. آری؛ ای معلم درس انسانیت، ای که آموختی که قفس چیز بدی است، و تویی که گفתי باید تلاش را در پشت‌کار ضرب کرد و با امید و ایمان جمع کرد و منهای بدی‌ها کرد تا برابر شود با موفقیت. دیدی که امروز به جرم انسانیت و تلاش و پشت‌کار و خط زدن نابرابری‌ها تو را همچون کیوتری در قفس انداختند. تو همیشه عادت داشتی که از خوبی‌ها و پاکی‌ها سخن بگویی. اما من یک سؤال دارم که زیاد خوب نیست؛ آیا هنوز می‌توان امیدوار بود؟ می‌دانم چه خواهی گفت: آری، می‌توان. اما هنگام گفتن این جمله لرزشی در صدايت پدیدار خواهد گشت، چرا که تو هم شک داری، اما خیالت راحت. ما حتا اگر امید هم نداشته باشیم، هنوز یک‌دیگر را داریم. مطمئن باش که تو گرچه پشت دیوارهای خشن و میله‌های سردی و شاگردانت این بیرون، اما هنوز به‌ترین آموزگار این زمانه‌ای. چرا که تو آموختی که باید صبور بود، باید واقع‌گرا بود و باید حقیقت‌ها را گفت. تو همان

داستان‌های قدیمی را در مورد دیو سیاه نقل کردی، اما با این تفاوت که در داستان تو، هرچند پایانش ناپیداست، اما دیو سیاه مغلوب افکار سپید شد. همین است که تو آنجایی، چرا که افکار تو روشن بود و قلمت شاخه‌ی نور. تو در جستجوی آزادی اسیر شدی، اما هنوز هرآنچه آموخته‌ایم در بیرون در جریان است و تک تک غنچه‌ها آموخته‌هایت را به گوش هم می‌رسانند و با این‌که دیوارهای دورت بلنداند، اما روح والای تو از این دیوارها نیز بلندتر است.

اما بدان آموزگار جوانمردی و مردانگی، تو جنجال برانگیز شدی، چرا که حقیقت طلب بودی و با این‌که خود اسیری، تو آزادگی را به همگان آموختی. پس لایق آنی که بشنوی صدای تک تک گل‌برگ‌های گل رز، قطرات شبنم و پرستوها را که به تو می‌گویند: روزت مبارک.

آتنا بهمنی، دانش آموز اخراجی بندر عباس



سلام ای غریبه آشنا

نامه ای از سارا

سلام ای غریبه آشنا،
سلام ای معلم رؤیاهایم ،
منم شاگردی که کلاس‌های ایمان ،
مهربانی و بابا آب دادت را در رؤیاهایم و پشت نیمکت‌های روستای خیالی سپری کردم ، "همراه با
لحظه‌هایی که گوش‌مان را به "صدای پای آب" و تن‌مان را به نوازش گل و گیاه می‌سپردیم و همراه
با سمفونی زیبای طبیعت کلاس درس‌مان را تشکیل می‌دادیم*"
حالا هم می‌بینمت ،
تو آهسته با قدم‌هایی که طنین مهربانی را با خود می‌آورد،
وارد کلاس می‌شوی
من نیز مبصر کلاس ،
بر پا ای، بچه‌ها ! آقای کمانگر آمد،
سلام آقا معلم ، سلام فرشته رؤیاهایم
و تو با نگاهی پر از آرزو برای تك تك ما
می‌گویی: بنشینید بچه‌ها...
افسوس ... ، افسوس ... و صد افسوس که تمامی این‌ها رؤیایی بیش نیست.
و من سارای ۲۰ ساله هیچ وقت سعادت آن را نداشته‌ام که شاگرد کلاس هایت باشم (اما حالا
مشتاقانه سر کلاس آزادی و عشق تو سراپا گوشم).
تو به من یاد دادی تا باز کنم چشمانم را به روی سرزمین و مردمی که سکوت‌شان فریاد من را به
آسمان برده است .
تو را دارند از من می‌گیرند، نمی‌گذارم آرزوی يك بار دیدن تو، مرا به گورستان ببرد.
نمی‌دانم چرا همه لال شده‌اند؟
مگر نباید پدران و مادران ما فریاد آزادی را به ما می‌آموختند؟
اما چرا اکنون پدر و مادر ساراها، کوروش‌ها و سرگل‌ها، فریاد مظلومیت‌شان را به گوش جهانیان
نمی‌رسانند ؟
چرا کسی نیست بگوید آیا سنی بودن، کرد بودن و خواهان حق و حقوق خود بودن جرم است؟
آیا فرزند کمانگر چیزی جز عشق و صداقت را به ما آموخت؟
چرا کسی نیست پاسخ پرسش‌های بی‌پایان مرا بدهد؟
می‌دانم اگر تو بودی این شاگرد خسته از آدمک‌ها، مترسک‌ها، و نقاب‌ها را بی‌پاسخ نمی‌گذاشتی.
پس می‌جنگم و جان می‌دهم در راه دوباره با تو بودن...

شاگرد همیشه‌گی تو سارا...

*قسمتی از نامه "بابا آب داد"

"آیا فرزند کمانگر چیزی جز عشق و صداقت را به ما آموخت؟"

آموزگار مهر دانا شریفی

به نام او
ای خدایی که خدایت بجاست
سالهاست "از ماست که بر ماست"
حق انتخاب با ماست
همواره پنداریم کین جهان کرده است راست
گذر کند روز و هر روز با اندیشه‌ای خام... که "روز بعید" فرداست
با دقت بنگر... این‌جا "بعید" تا ابد پا برجاست

و این ثمره‌ی ذهن بیمار یک حکومت دیکتاتور است... سرکوب هر آوایی برای آزادی... باید سکوت کرد
و هیچ نگفت... تماشا کرد تا شاید با گذر زمان معنای آزادی از ذهن‌هامان محو شود و آزادگی فراموش
... اندک اند آنانی که از زندگی بیش از روزمرگی انتظار دارند... "فرزاد کمانگر" معلمی که درکی فراتر
از روزمرگی داشت و به شاگردانش درس زندگی می‌داد... مردی غیور از دیار کردستان که هم
به خاطر قومیتش ستم دید و هم به خاطر دفاع از حقوق انسان‌ها ...
برای آموختن "نه" به شاگردانش شکنجه شد، "نه" به ستم ... "نه" به نابرابری ... "نه" به تبعیض و
"نه" به خفقان ... اما نه! فرزاد به خاطر "تدریس عشق" توهین شنید و شکنجه شد.
در روزگاری که مردانگی به "ریش" است، نه "ریشه" و سرنوشت ما را آنانی رقم می‌زنند که
برای "رسیدن"، دیگری را به آسانی له می‌کنند، آزادگی خود، گناهی است نابخشودنی ...
کاش ذره‌ای انسانیت ... اندکی شرافت ... کاش ... کاش پدرانمان رمقی داشتند... کاش جوانانمان
اندکی امید ... کاش معلمانمان همه چون فرزاد، فریاد آزادی می‌آموختند... کاش خدا یادی از ما
می‌کرد... و ای کاش ایرانی، ایرانی بودن را از یاد نمی‌برد... کاش...
فرزاد مهربان! تو تنها فریاد زدی اما صدایت را همه شنیدند... اگر همه فریاد بزنیم... تنها اگر همه فریاد
بزنیم...

فرزاد عزیز! برای شکنجه‌هایی که تحمل کردی چه کسی را بازخواست کنیم؟ برای اسارتی که
کشیدی بر سرچه کسی فریاد بزنیم؟ برای دردها و رنج‌های شکایت نزد که بریم؟ برای آزادیت آنچه
در توانمان بود کردیم و می‌دانیم که با پال‌های شکسته‌ات روزی دوباره پرواز خواهی کرد.
شاید زخم‌هایت هرگز التیام نیابند ... اما ای معلم پرواز... شاید این بار پروازت بالاتر، بلند تر ... در اوج
باشد .

"چه مردی! چه مردی که می‌گفت: قلب را شایسته تر آن، که به هفت شمشیر عشق در خون
نشیند، و گلو را بایسته تر آن که زیباترین نامها را بگوید و شیر آهن کوه مردی از این‌گونه عاشق،
میدان خونین سرنوشت، به پاشنده اشیل در نوشت ... روئینه تنی که راز مرگش اندوه عشق است و
غم تنهایی" (*)

ای آموزگار مهر! می‌دانیم که خسته شدی، آزرده شدی، رنجور شدی. ما نیز به امید رهایی
نشسته‌ایم. صبور باش که روزگار عدالت فرا خواهد رسید .

(*) - "ابراهیم در آتش" - اثر احمد شاملو

دانا شریفی
16 ساله

فرزاد مهربان! تو تنها فریاد زدی اما صدایت را همه شنیدند ...
اگر همه فریاد بزنیم... تنها اگر همه فریاد بزنیم...

جوابیه فرزاد:

تقدیم به دوست نازنینم، دانا شریفی

"ترجیح می‌دهم که درختی باشم

در زیانه تازیانه کولاک و آذرخش

با پویه شکفتن و گفتن

تا

رام صخره‌ای

در ناز و در نوازش باران

خاموش از برای شنفتن"

شعر از شفیع کدکنی

فرزاد کمانگر، سالن ۶، زندان اوین

چهارشنبه، دوم اردی بهشت ماه ۸۸

"اما ای معلم پرواز..."

شاید این بار پروازت بالاتر،

بلند تر... در اوج باشد"

دانا شریفی

نامه کژال از هلند به فرزاد کمانگر

شنیدم بازهم بندی بند ۲۰۹ شدی،
نمی‌دانم نامه‌ام را با چه کلمه‌ای آغاز کنم... با چه سلام ساده چطوری؟
سلام ای هموطن، سلام ای هم‌زبانم، سلام هم‌دردم، فرزندم، برادرم، عشقم،... سلام فرزادم،
سلام گل‌محمدِ دورانم، سلام اینچه ممد، شاهین ه شاهو و دالھویم...
نمی‌شناسمت ولی می‌دانم که خوبی، چرا؟ بگذار برایت بگویم:

... تو کجایی؟ جایی هستی و در دست کسانی که ضد خوبیند، ضد انسانیتند، دشمن اندیشه‌ای نیک و انسان دوستی‌اند، پس می‌دانم که خوبی و اندیشه‌ات زیباست، به جرم خوب بودن در بند این اهریمنان دیو صفتی، اینان که به فکرشان تو را جسماً در اختیار دارند و در بندت کرده‌اند و آزارت می‌دهند، فکر و اندیشه‌ات را نیز می‌توانند دربند کنند؟ نه، این‌را هرگز نخواهند توانست، بین فکر و اندیشه‌ی زیبایت تا کجای دنیا رسید، بین درس بابا آب دادت را چه کسانی گرفته‌اند... من، هم‌زبانان هم‌اندیشه‌ات در آن سوی مرزهای سرزمین مادری‌مان دارم از تو می‌آموزم درس استقامت را! آری خوب من، آن قدر رنج‌نامه‌ات رنج می‌دهد و آزار که با وجود همه مشکلات شخصی‌ام، لحظه‌ای از یاد عزیزت غافل نیستم و می‌دانم هزاران هزار از دختران سرزمین‌مان این حس را دارند، چون تو دردهای‌مان را درک کردی و فریاد کشیدی... تا به حال کسی چنین زیبا غم‌های دختران سرزمینم را به گوش‌ها نرسانده بود... بدان همیشه به یادت خواهم ماند... درس‌های زندگی‌ت را برای ۲ فرزندم خواهم گفت، به آن خوبی و زیبایی نخواهد بود، ولی برای زنده نگاه داشتنت، همیشه از تو خواهم گفت... همیشه به زبان مادری‌مان از تو یاد خواهم کرد، و بدان که ما هم روزی به زبان شیرین کوردی آواز سر خواهیم داد... مرا ببخش که نمی‌توانم برایت کاری کنم جز دعا و آرزوی خوب از خدای خوبی‌ها، مرا ببخش که در آزادی نفس می‌کشم و تو آن سوی دنیا دربندی، مرا ببخش که به خاطر من در عذابی... مرا ببخش خوب آزاد، ای دربند من!....

دختری از سرزمین مادریت.... کژال
تاریخ: ۱۳۸۷/۷/۲۳

فکر و اندیشه‌ات را نیز می‌توانند دربند کنند.

نه، این‌را هرگز نخواهند توانست.

نامه ای از یک فرهنگی همکارِ فرزاد کمانگر هه و راز ب. از کامیاران

من یکی از همکاران فرزاد کمانگر هستم. نویسنده نیستم، اما نه احساس، نه شعر، نه قطعه‌ای منظوم که واقعیتی را بیان می‌نمایم. واقعیتی که با وضعیت کنونی فرزاد کمانگر همخوانی دارد. فرزاد کمانگر یک معلم نبود، یک عاشق سینه سوخته معلمی بود که گرد و غبارهای کلاس درس و تخته سیاه رنگ و لعاب رفته روستاهای محروم شهرستان کامیاران صورت همیشه خندان را نه چهره‌ای خاکی، بلکه سیمایی اهورایی بخشیده بودند. فرزاد معلمی بود نه برای دانش آموزان محروم روستا، که برای تمامی همکارانش و مردم ساده و بی‌ریای روستا دل می‌سوزاند. فرزاد از آن دسته معلمینی بود که اندیشیدن را به دانش آموزانش یاد می‌داد نه اندیشه‌ها را. سراسر زندگی فرزاد فراز بود و فراز. او به معنای واقعی انسان بود. انسانی که بوی خوش مهربانیش را از شاخه گل‌های هدیه شده دانش آموزان در روز معلم به عاریه گرفته بود. و ...

با این تفاسیر آیا سزاوار است چنین انسانی ماه‌ها در زیر وحشتناک‌ترین شکنجه‌ها به سر برد، هر چند که فرزاد شجاعت و استقامت و درس زندگی کردن را از راه‌های پر پیچ و خم کوه‌های شاهو فرا گرفته بود. اما آیا به‌راستی چنین شخصی با افکاری در راستای تعالی حقوق مدنی و اجتماعی انسان‌ها سزاوار حبس و شکنجه و عذاب و در نهایت حکم اعدام است؟ به راستی که ندای آزادی و حق طلبی فرزاد نه تنها خاموش نشد که به جهانیان ثابت کرد که در این حکومت برای انسان بودن باید بهای سنگینی پرداخت. هموطنان و هم‌کیشان گرامی اینک وقت آن است که فریادمان را یک‌صدا بر آوریم و بر شهامت و شجاعت "ماموستای قوتابخانه" (*) درود فرستیم و آزادی بی‌قید و شرط او را از تمامیت‌طلبان حکومت ایران خواستار باشیم.

تاریخ : ۱۳۸۷/۱/۱۵

* - "ماموستای قوتابخانه" شعری است از شاعر کرد ماموستا شریف، که در وصف معلم آزادی‌خواهی سروده شده است که عاقبت به دست دژخیمان جان خود را فدای آزادی میهنش می‌کند. شعری که با وجود فرزاد دیگر شعر نیست، مسیحا نفسی است بر تن رنجور فرزادها .

"فرزاد از آن دسته معلمینی بود که"

اندیشیدن را به دانش آموزانش یاد می‌داد

نه اندیشه‌ها را"

نامه‌ای کوتاه به آموزگار عشق و آزاده‌گی

شیرکو جهانی اصل

- رنج در میان رگ‌های قلب تو می‌تپد و تو نیز در میان قلب‌های آزادی‌خواهان... زنده‌ایم، اما محدود. ما فکر می‌کنیم که آزادیم! اما در قفس اجتماع دروغین، در قفس افکار محدودمان، سر به‌زیر انداخته و به‌دنبال زندگی خویشیم!

ما کیستیم؟! آه که ما مردمان، جز مردگان متحرک حقیری بیش نیستیم و چه می‌دانیم که حقیقت، زندگی و آزادی یعنی چه؟! اما تو ای فرزند رهایی، فرزاد.

ای عاشق گل‌های روییده در دامان شاهو، ای دوست‌دار کودکان فقیر روستاهای کامیاران، ای معلم آزادی، ای گنوماد^(۱)، آخرین درسی که در زندان به ما دادی، مقاومت بود. و تو گفتی که مقاومت زندگیست^(۲)

و این تو بودی که به‌ما آموختی، که آزادی آن‌قدر ارزش‌مند است، که حتّاً می‌توان برایش، شکنجه‌ها کشید و زندان دید. و به‌ما آموختی، که زندگی چنان دوست‌داشتنی‌ست، که حتّاً می‌توان برایش، جان داد و طناب مرگ را با گلوی پر از فریاد پذیرفت.

در شعرها بسی آمده‌است که پروانه برای شمع می‌سوزد. مظلوم دوغان^(۳) نیز برای نوروز در آتش سوخت. و این یعنی عشق... و کمال پیر و محمد خیری^(۴)، در اعتصاب غذا، چشم‌های‌شان را پس از چهل و پنج روز و جان‌شان را در روزهای شصت و سه و شصت و چهار، به‌خاطر گرسنگان ظاهراً سیر و کورهای ظاهراً بینا، نثار کردند. و این یعنی رسیدن به‌روشنی، رسیدن به بودا و مانی... آه، ای رفیق همیشگی خورشید، نیک می‌دانم که اکنون در گوشه‌های تاریک و سرد زندان، رنج در اعماق استخوان‌هایت می‌تپد. چنین است سرنوشت معلمان راستین.

آخر تو نیز معلمی، و مگر جرم سقراط چه بود؟! رنج‌نامه‌ات را همه‌خوانده‌ایم، همان‌طور که رنج‌های سقراط را. و همه‌گریسته‌ایم، همان‌طور که برای سقراط. و طعم شوکران تو را، که طناب دار است، در گلوهای خود حس کرده‌ایم.

اما ای دوست گرامی خلق، ای دوست انسان‌های آزادی‌خواه، ای رفیق کودکان مدرسه، ای شفیق کودکان گرسنه، ای یاور طبیعت، ای دوست‌دار حقیقت، ای عاشق زندگی، ای دل‌داده‌ی آزادی و صمیمیت، دوست من، دوست ما، ای دوست دوست‌داشتنی، ای فرزاد.

بدان که زندگی پر از مقاومت تو، پر از معناست. پر از زیبایی و لطافت. زخم‌هایت و درس‌هایی که ما را آموختی، به‌سان اسطوره‌ای عظیم، اسطوره‌ای فراتر از زنجیرها، دولت‌ها و مرزها، ترا به‌ترین و جاودان‌ترین زندگانی بخشیده‌اند.

خورشید ذهنت، درخشان و پایدار. تو مرگ را در هم شکسته‌ای، همان‌گونه که تاریکی را. و عقاب آزاد نگاهت، بر بلندای کوه‌های قندیل و بوتان^(۵) در پرواز... چهره‌ات، با آرا^(۶) در هم آمیخته‌است و دست‌هایت، بوی درختان گردوی درسیم و هورامان^(۷) را

می‌دهند. کودکان به‌هنگام در دست گرفتن قلم‌هایشان، تو را به یاد می‌آورند، آموزگاران آزاد، برای تو آواز سر می‌دهند و نامت بر لبان مادران پیر و چریک‌های جوان، به‌سان رودخانه‌های سیروان و فرات^(۸) جاریست ...

همه تو را می‌شناسند و تو زنده‌ای در میان صفحات زرین تاریخ مقاومت. مقاومتی که سرآغاز زندگی نوین ماست.

رنج در میان رگ‌های قلب تو می‌تپد و تو نیز در میان قلب‌های آزادی‌خواهان ...
طناب هیچ دولتی توان کشتن و دیوار هیچ زندانی توان گرفتن اراده استوار و آزادیات را نخواهند داشت، همان‌طور که سقراط ...

شیرکو جهانی اصل. استکهلم، ۲۵/۱۰/۲۰۰۸

- (۱) گنوماد، نام یکی از شخصیت‌های مبارز تاریخی ماد می‌باشد که مخالف برده‌داری بوده و به‌خاطر افکار آزادی‌خواهانه‌اش توسط داریوش هخامنشی، سرش بریده شد.
- (۲) مقاومت زندگیست (به‌رخ‌دان ژبانه) جمله مشهور زندانیان سیاسی کُرد مقاومت کننده در زندان دیاربکر در سال ۱۹۸۰ می‌باشد. زندانیانی که جان داده، اما تسلیم نگشتند.
- (۳) مظلوم دوغان، از تئوریسین‌های راه‌رهایی خلق کُرد که در زندان دیاربکر در اوایل دهه ۸۰ در اعتراض به سیاست‌های فاشیستی دولت ترکیه و در راستای پیروز کردن نوروژ، خود را به‌آتش کشیده و جان سپرد.
- (۴) محمد خیری دورموش و کمال پیر، دو تن از مبارزان راه آزادی کردها بودند که اولی در اصل کرد و دومی در اصل یک انترناسیونالیست ترک بود، که در سال‌های اوایل دهه هشتاد در زندان دیاربکر، دست‌به‌اعتصاب غذا زده و بعد از کور شدن چشم‌ها و سپری شدن بیش از شصت روز، به‌همراه چندین نفر دیگر از یاران‌شان که دست‌به‌اعتصاب زده بودند، به‌مرحله شهادت رسیدند.
- (۵) قنديل و بوتان، نام دو زنجیره کوه در مرزهای کردستان ایران و عراق و ترکیه می‌باشد.
- (۶) آزارات، یا کوه آگری، نام بلندترین کوه در کردستان که در مرز ایران، ترکیه، ارمنستان و نخجوان قرار دارد.
- (۷) درسیم و هورامان، نام دو منطقه‌ی کوهستانی و گسترده در کردستان ترکیه و ایران است.
- (۸) سیروان نام رودخانه‌ای است که از کوه‌های هورامان کردستان ایران عبور می‌کند و فرات رودخانه‌ایست که از کوه‌های کردستان ترکیه سرچشمه گرفته و از سوریه به عراق و نهایتاً به‌خلیج فارس سرازیر می‌شود.

رنج در میان رگ‌های قلب تو می‌تپد

و تو نیز در میان قلب‌های آزادی‌خواهان

فصل هفتم
مقالات در باره فرزاد



در اواسط این کار، جزوه زیبای: "فریاد یک معلم طغیان‌گر" که شامل بخشی از نامه‌های فرزاد است و توسط آقایان جمال و رضا کمانگر به نحو شایسته‌ای منتشر شده، به دستم رسید، در حالی‌که در بخش اول این کتاب، قبلاً نامه‌های فرزاد را تنظیم کرده بودم، جا داشت آن جزوه را به همان صورت زیبا، با اجازه تهیه کنندگان، در این کتاب ضمیمه می‌کردم، اما برای پرهیز از دوباره کاری و اضافه شدن حجم کتاب، تنها به بهره‌برداری از مقدمه زیبا و پر محتوای آن اکتفا می‌کنم. س.م.

فریاد یک معلم طغیان‌گر

جمال کمانگر - رضا کمانگر تقدیم به مادر فرزاد، خانم سلطنه رضایی

فرزاد کمانگر یک معلم طغیان‌گر بود که اعدام وحشیانه‌اش نام او را در تاریخ جاودانه کرد. دیگر نام فرزاد کمانگر فقط در کامیاران و کردستان طنین "نه!" به وضع موجود نیست. نام فرزاد و فریاد آزادی خواهانه‌اش در پهنه گیتی پیچیده است. از کودکان پابرنه روستاهای کامیاران که با سر و صدا و هلهله کودکانه به هم می‌گفتند: "آقا معلم اومد" تا فعالین اتحادیه‌های کارگری در چهار گوشه دنیا. فرزاد کمانگر با عشق به انسان، به آزادی و برابری، عشق به زیبایی شناخته شده است. فرزاد مثل همه هم نسلانش در کوران جنگ نابرابر توده‌های آزادی‌خواه با ضد انقلاب اسلامی در کردستان بزرگ شد. و به قول خودش داستان زندگی کودکانه‌اش با مقاومت صفی از آزادی‌خواهان و کمونیست‌ها در کردستان که فرزاد خود تبلوری از آنها بود در هم آمیخت و ققنوس‌وار پر کشید و سر به آسمان آزادی‌خواهی و برابری طلبی ایران سائید.

فرزاد را جمهوری اسلامی کشت تا ادعا کند که می‌تواند آزادی‌خواهی را سلاخی کند. اما جان باختن‌اش موجی از نفرت و انزجار از حاکمان اسلامی سرمایه در ایران را به وسعت بشریت آزادی‌خواه دامن زد. نفرت از این توحش کثیف و ددمنشانه نه تنها ایران را دربر گرفته است بلکه در سطح وسیعی از جهان انعکاس یافت.

فرزاد را می‌توان از روی نامه‌هایی شناخت که هر از چندگاهی دیوار سترگ سانسور زندان را در می‌نوردید و به بیرون درز می‌کرد. باید آنها را خواند تا به افکارش، به عشق و شور بی‌پایانش، به آتش درونش، به عمق امیدش و به بزرگی روح طغیان‌گر این جوان اسطوره‌ای قرن بیست و یکم پی برد. جمهوری اسلامی با شکنجه و آزار چندین ساله تلاش کرد اتهاماتی را به این معلم آزاده ببندد که فرزاد هیچ‌گاه به آنها گردن نگذاشت حتی به قیمت جانش. او عمیقاً اعتقاد داشت که جرمی ندارد. روشن بود که تنها "جرم" او گفتن "نه!" به وضع موجود بود، پاشیدن بذر آگاهی بود، و همین‌ها را تاریک اندیشان اسلامی نظام سرمایه تاب تحمل نداشتند. و به همین دلیل پیکر نحیف فرزاد را بارها و بارها وحشیانه تا سرحد مرگ شکنجه کردند. سرانجام هم در یک دادگاه فرمایشی شش دقیقه‌ای بدون حضور وکیل و هیئت منصفه به اعدام محکوم کردند. فرزاد بر خلاف ترهات دستگاه تبلیغاتی جمهوری اسلامی نه "بمب گذار" بود نه "تروریست"! فرزاد یک معلم آزادی‌خواه بود. او تلاش می‌کرد یاد بدهد و یاد بگیرد. تلاش می‌کرد علت پابرنگی کودکان دانش آموز را پیدا کند و با زبان شیرین و دوستانه به آنها بیاموزد. او تلاش می‌کرد علت خودسوزی "مادر میدیا" را پیدا کند.

فرزاد رود روانی بود که به هر گوشه این نظام نابرابر سر می‌کشید. با تلاشش، با مقاومت کم نظیرش در زندان به عمق تاریکی‌ها می‌رفت تا علت نابرابری و نفرت انسان از انسان را پیدا کند. ذهن جست‌وجوگر و کنج‌کاوش لحظه‌ای آرامش نداشت. فرزاد در طول مدت زندانش با نامه‌هایش بیش‌تر و بیش‌تر شناخته شد. تلاش کرد افکارش را بیان کند. تلاش کرد در کنار مقاومت در زندان و "نه!" گفتن به بازجو و شکنجه‌گرش آنها را به تمسخر بگیرد و این‌چنین خود و بازجوییش را معرفی می‌کند: "من دانش آموز صمد بهرنگی و خانعلی و هم‌کار بهمن عزتی هستم. من معلمم، از دانش آموزانم لب‌خند و پرسیدن را به ارث برده‌ام؛ حال که من را شناختی، تو از خودت بگو، هم‌کارانت که بوده‌اند، خشم و نفرت وجودت را از چه کسی به ارث برده‌ای، دست‌بند و پابندهایت از چه کسی به جا مانده؟ از سیاه-چال‌های ضحاک؟ از خودت بگو، تو کیستی؟ فقط مرا از دست‌بند و زنجیر و شلاق، از دیوارهای محکم

۲۰۹، از چشم‌های الکترونیکی زندان، از درهای محکم آن مترسان، دیگر هیچ هراسی در من ایجاد نمی‌کنند. عصبانی مشو، فریاد مکش، با مشت بر قلبم مکوب که چرا سرم را بالا می‌گیرم، داستان مشت تو و سر زن زندانی را به یاد دارم."

شم و شور مبارزه‌جویی و به مصاف طلبیدن شکنجه‌گر و بازجو از او یک انسان طغیان‌گر و متهور، یک شخصیت پرجنبه و دوست داشتنی ساخته بود. انسانی که به جرأت می‌توان گفت که خاطره‌عزیزش برای همیشه در مبارزات آزادی‌خواهانه جهان ماندگار خواهد بود. او همچون ستاره‌ای درخشان و پرفروغ در مبارزات آزادی‌خواهانه و برابری طلبانه مردم ایران خواهد درخشید. جان‌باختن‌اش تصویر او را در کنار تصویر صدیق کمانگر آژیتاتور کمونیست و رهبر برجسته مردم کردستان نهاد تا بار دیگر این حکم را گوش‌زد کند که تا زمانی که نظام نابرابر وجود دارد، تا زمانی که استثمار انسان از انسان هست صدیق‌ها و فرزادها خواهند بود و رهروانشان بیش‌تر و بیش‌تر خواهد شد.

گرد آوری و انتشار نامه‌های پرشور و فریادگونه فرزاد کمانگر که تاکنون به دست ما رسیده است، در وهله اول برای تنویر افکار عمومی و کنار زدن تبلیغات دروغین جمهوری اسلامی و تحریف زندگی او توسط این رژیم وحشی است. با وجود هر ملاحظه‌ای که ما و هر خواننده‌ای نسبت به مضمون این نامه‌ها داشته باشیم، این نامه‌ها به عنوان فریاد یک زندانی طغیان‌گر زیر تیغ اعدام خواندنی و ماندنی هستند. با این نامه‌ها ابعاد شخصیت سیاسی این معلم آزادی‌خواه بیش‌تر شناخته می‌شود.

جمال کمانگر - رضا کمانگر
بیستم اردی بهشت ۱۳۸۹

تا زمانی که نظام نابرابر وجود دارد،

تا زمانی که استثمار انسان از انسان هست

صدیق‌ها و فرزادها خواهند بود

و رهروانشان بیش‌تر و بیش‌تر خواهد شد.

رنگ آبی روز معلم،

شیدا جهان بین تقدیم به فرزاد کمانگر

کارهای سخت دنیا بسیار است، اتفاق‌های بدی که می‌افتند، نیز؛ اما از بدترین رخداد‌های روزگار، زندانی بودن فرزاد کمانگر، معلم کرد عزیز است که این روزها به جای آن‌که در کلاس‌های درس حاضر باشد و آبی باشد برای عطش شاگردانش، در چهاردیواری زندانی است، جسم‌اش را می‌گویم و گرنه خوب می‌دانم روح‌اش، بزرگ‌تر از آبی است که در زندان‌های کشورش، کشوری که به فرزندانش درس آزادی آموخت، جای بگیرد.

فرزاد عزیزم، نبودن‌ات در روزهای دیگر هم عذابی است که با چیزی جبران نمی‌شود، اما غیبت امروزت در کنار ما، چیز دیگری است. کاش در کردستان بودم، در میان دشت‌های لاله‌های واژگون، در کنار بنفشه‌ها که دوست‌شان داری و تو می‌شدی آموزگارم و من محو بزرگی‌ات می‌شدم، انسان بودن را می‌دیدم و در دل آروزی مثل تو شدن را می‌کردم.

حالا، امروز که جای‌ات بیشتر از همیشه خالی است، تنها یک چیز را تکرار می‌کنم: رنگ آبی امروز تقدیم به تو،

روزت مبارک معلم مهربان‌ام.

۱۲ اردی بهشت ۱۳۸۸



نوشته‌ای به فرزند کمانگر

رویان

سلام ، سلامی به گرامی‌ترین غنچه باغ کردستان

...

نمی‌دانم ، نمی‌دانم از چه بگویم و از چه بنویسم برایت، که نه دست‌انم قادر به نوشتن و نه زبانم گویای وصف بزرگی و اقتدارت است، کاک فرزند.
نوشتن گاهی مشکل می‌شود؛ آن‌گاه که دوست داری فریاد بزنی، آن‌گاه که کیوتری اسیر است و می‌خواهی آزادش کنی اما افسوس، افسوس که دست اهریمن بی‌داد می‌کند، میله‌های تنیده بر جان‌مان و قفلی از فولاد بر زبان. آری، آری آن‌گاه است که من از خود خجل می‌شوم که برای من، برای ما و برای حقیقت رفتی و من نمی‌توانم حتّاً برای تو حرفی گویم چه رسد به نامه‌ای و چند پاره خط بی‌ارزش. اما نوشتن از گل زیباست، گلی که نامش گوارای بوسیدن است. نمی‌دانم ؛ نمی‌دانم اکنون در کدام گوشه از سلول تاریک زندان انتظار می‌کشی با چشمانی پر از امید. خنده‌ام می‌آید آن‌گاه که صیاد احساس شادی می‌کند، شادی از اسیری در دام، اما چه داند که بوی گل همیشه ماندنی است، نامش همیشه بر قلب و زبان و تراوشش میوه می‌دهد. بوسه می‌زنم بر جمال پاکت و درود می‌فرستم بر کرامت انسانیت، زخم‌های تنیده بر جانت را کدامین دوا گیرم، جز عشق و علاقه‌ات به بودن و زندگی با شرافت؟ گله دارم گله از خود و همه‌ی آنان که می‌دانند و چیزی نمی‌گویند اما نه؛ تو هیچ وقت از کسی گله نداشتی و صبر ایوبیت، که آفرین بر این مهربانیت باد که بی‌ریا و بی‌هیچ چشم‌انتظاری برای همه می‌خواستی آنچه را خود داشتی، برای همه می‌خواستی که یک‌سان باشند، که دوست باشند. اما تو را به حق قسمت‌تان می‌دهم که گناه گلی که جز محبت، جز دوستی، جز غم دیگران چیزی برایش ملاک نبود چیست و به چه جرمی در بند است؟ به چه گناه ناکرده‌ای آزارش دادید و به کدامین قانون محکومش کردید!!! ...
این سؤال هزاران است ای آن‌که بر میز قضاوت رفتی و ناقضاوت کردی، ای آن‌که شلاق تیز و برنده‌ی ظلم بر دست داری، کمی هم به تاریخ نگاه کن و سرانجام ظلم، که تنها خوبانند که می‌مانند و اگر بنیه‌ی درخت محکم باشد، زخم تو شاید اندکی بر تن بماند، اما از همان زخم حاکمان جوانه‌ای نو خواهد داد برای سر دادن فریادی نو و ندای به امید رهایی ...

رویان

تاریخ: ۱۳۸۶/۱۲/۱۵

"اما از همان زخم حاکمان

جوانه‌ای نو خواهد داد

برای سر دادن فریادی نو

و ندای به امید رهایی ..."

آقا معلم زندانی است

بهزاد مهربانی
به: معلم دربند فرزند کمانگر

روز معلم، روز کارگر، روز دانشجو، روز... روز... روز...
از روز خبری نیست. شام دیجور است. زمهریر استبداد، بی داد می کند.

چه قول و قرارهایی که همه بر باد رفت. می گفتند اتوبوس واحد را مجانی می کنند، اما به جایش رئیس سیندیکای اتوبوس رانی را در بند کردند. می گفتند پیامبر اسلام بر دستان کارگر بوسه زده است، اما باتوم را جایگزین بوسه کردند. می گفتند معلمی شغل انبیاست، اما فرزند کمانگر را به چپس کشیدند و معلم را ضرب و شتم کردند. می گفتند مارکسیست ها نیز در بیان عقاید خود آزادند، اما اندیشه را با تیشه پاسخ دادند و مؤمنین نیز در امان نماندند. گفتند دانشجو باید سیاسی باشد، اما دانشجو را به خاطر اعتراضات صنفی نیز به سلول های انفرادی روانه کردند. هر چه گفتند نه آن کردند و هر چه می گویند نه آن می کنند.

امروز روز معلم است. آقا معلم نازنین، فرزند کمانگر زندانی است. فرزند کمانگر عزیز! معلوم است که در این دیار باید جای تو در زندان باشد. تو که تحقیق را بر تحمیق و تحلیل را بر تجلیل و عقل را بر عقده برتری داده ای.

آقا معلم، نمی دانم این ها نامه هایت را می خوانند یا نه، اما اگر بخوانند نیز چیزی نمی آموزند. قدرت و ثروت باد آورده، گوش های ایشان را پر از باد نخوت کرده است. این ها حتما سخنان خویش را نیز نمی شنوند. بر گوش ها و دل های شان مهر نهاده اند.

آقا معلم عزیز، این ها از گذشت زمان هیچ نمی آموزند و آن که از زمان و زمانه نیاموزد از هیچ آموزگاری هیچ نخواهد آموخت که به قول شاعر:

هر که ناموخت از گذشت روزگار
هیچ ناموزد ز هیچ آموزگار

آقا معلم، می دانیم که کار تو آموزگاری است. باز هم بنویس. روز و روزگاری از راه خواهد رسید که این گوش های کر شده از زنگ رنگ و ریا، خرقهی سالوس و تزویرشان را از تنها به در خواهند آورد و آن روز خواهند دانست که امروز تو، به چه زهارشان داده ای.

امروز کارگر و معلم و دانشجو و کوی و برزن فریاد بر آورده اند که می خواهند آزادانه و شرافتمند زندگی کنند. کاش این ها لحظه ای درنگ می کردند و گوش فرا می دادند. باور دارم که روزی صداها شنیده خواهد شد. باز هم برای مان بنویس آقا معلم.

امروز روز معلم بود و معلم ما فرزند کمانگر در بند است. دبروز روز کارگر بود و اسالو و منصور حیات غیبی و مددی و علی رضا ثقفی و دیگران بسیار در بندند.

فرزند جان، روزت مبارک.

"معلوم است که در این دیار باید جای تو در زندان باشد،

تو که تحقیق را بر تحمیق و تحلیل را بر تجلیل
و عقل را بر عقده برتری داده ای."

فرزاد ؛ فرزاد کمانگر از پس این دیوارهای بلند صدایم را بشنو (برگرفته از وبلاگ کمپین برای نجات جان فرزاد کمانگر)

این بار با طرح پرسشی از تو نوشته‌ام را آغاز می‌کنم ...
می‌خواهم بدانم ... تو به من بگو که چه می‌شود یکی آن می‌شود که تو را در کوچه باغ‌هایی از سنگ‌فرش عشق دنبال می‌کند تا باتومی حوالات کند و یکی آن می‌شود که خود را سنگ‌فرش تو می‌کند تا مبادا پاهایت از گرمای سنگ‌ها دمی آزرده شود ...
به من بگو از آنانی که پدرت را برای خواستن نان شلاق زدند و به جای نان به ژرفای چشمانش شرمندگی بخشیدند. بگو؛ از غم‌های او بگو و از ناله‌های شبانه‌ی مادرت ...
از عزتی‌ها برایم بگو ... از لبخندش ... از آوازش و از آغوشش ... تنگ؛ تنگ ...
آخر می‌دانی فرزاد؛ در این دیار، همه تو را به باد کتک می‌گیرند؛ تنها تو نیستی که، این‌جا ؛ نزدیک به من زندگی ... زندگی که چه بگویم ... بهتر آنست که بگذریم ... آری ... این‌جا را می‌گویم ... خانه‌ی تازه‌ات زندان گوهردشت ...

راستی این‌جا به‌تر است یا کمرکش‌های زاگرس‌مان؟ این‌جا آسمان آبی تر است یا دشت‌های زادگاه تو؟ من هرگز به زادگاه تو نیامده‌ام اما این را می‌دانم آن‌جا شیر زبانی دارد که به فرزندان خود یاد می‌دهند که با زمین‌شان سخن بگویند ... آن‌جا دلاور مردانی دارد که پیوندی ناگسستنی با آسمان دارند....

هیچ می‌دانی تو آن‌چنان به من نزدیکی که من هر شب آوازه‌ایت را می‌شنوم ؟
چه خیال می‌کنی ؟

تصور کرده‌ای که اگر دیوارهای زندانت بلند است ؛ من این‌جا صدایت را نمی‌شنوم؟
فرزاد؛ فرزاد کمانگر؛ دوست من؛ هم رزم من؛ هم میهن من ... به باورم سوگند، اگر دیوارهای زندانت را تا آسمان هفتم بکشند باز من این‌جا به وضوح آینه‌ی صدایت را می‌شنوم، من از همین‌جا سفره‌ی نیم‌تکات را می‌بینم ... با تو سخن می‌گویم ... چشمانت را به مکاشفه می‌نشینم ... تا شاید اهدا کننده‌ی عضو؛ قلب خود را در پس این دیوارهای سیاه پر از کینه؛ درون سینه‌ی زندانبانت قرار دهد ...
قلبش دیگر بار به تپش در آید ... با ما بر سر سفره‌ی نیم‌پاره‌ات بنشیند و از دست‌ان پاره و خون‌آلودت که هنوز هم با تمام کتک‌ها و توهین‌ها عطر عشق و آزادی را فریاد می‌زند، لقمه‌ای از مهر گیرد ؛
بر دهان بگذارد و خدایش را به سپاس نشیند.

من امیدوارم؛ هنوز هم به‌سان تو امیدوارم ... هنوز بغض گلویم خفهام نکرده است ... اگر آن-جایی، من به تو نزدیکم ... راه برو ... با زمین‌مان سخن بگو ... من این‌جایم، من آوازت را می‌شنوم ... با من سخن بگو ...

نازنین

جمعه ، ۱۰ اردی بهشت ۱۳۸۹

"به من بگو از آنانی که پدرت را برای خواستن نان شلاق زدند"

و به جای نان به ژرفای چشمانش شرمندگی بخشیدند"

برای معلم بزرگ فرزند عزیز نوشته ای از ابوالفضل جهاندار

کاک فرزند خودم را بسیار حقیر می‌دانم که جمله‌ای در عظمت و شکوه شما بیان کنم در برابر بزرگواریت احساس حقارت می‌کنم. فرزند، هنوز هم همان شعر زیبای کردی را که برایم زمزمه می‌کردی مرور می‌کنم، شعری با این مضمون: "در سرزمین من روزنامه لال به دنیا می‌آید، رادیو کر، تلویزیون کور و هرکه را خواهان زنده به دنیا آمدن این هر سه باشد، لال می‌کنند و می‌کشند، کر می‌کنند و می‌کشند و کور می‌کنند و می‌کشند، در سرزمین من، آه ای سرزمین من."

معلم قهرمان ما تا زمانی که می‌کوشیم خود را خالصانه و عادلانه قضاوت کنیم، از قضاوت دیگران نخواهیم ترسید. بگذاریم تاریخ درباره ما قضاوت کند و مطمئن باش که حقانیت ما اثبات خواهد شد. شیر کردستان، همچون گذشته استوار و ثابت قدم باش، مطمئن باش روزی زنگار نفرت از روح آدمی زدوده می‌شود و خودکامگان طعم مرگ را می‌چشند و قدرتی که از مردم ستانده شده به آنان باز پس داده می‌شود.

فریاد، تا زمانی که انسان‌ها می‌میرند آزادی نابود نخواهد شد. نازنین باز هم منتظری؟ هیچ‌کس بر در این خانه نخواهد کوبید، کودکانِ فردا خرمن کشته تو را می‌جویند، خواب و خاموشی امروز تو را در نگاه تاریخ در حضور فردا هیچ‌کس نخواهد بخشید.

تو بهاری، آری. خویش را باور کن !

ابوالفضل جهاندار (پویا)

مدیر سایت خبری پویا نیوز

عضو سابق انجمن اسلامی دانشگاه علامه طباطبایی

عضو شورای عمومی دفتر تحکیم وحدت

زندانی اوین - اندرگاه ۷ سالن ۳

تاریخ: ۱۳۸۶/۱۲/۲۲

"تا زمانی که انسان‌ها می‌میرند، آزادی نابود نخواهد شد ..."

کودکانِ فردا خرمن کشته تو را می‌جویند ...

تو بهاری، آری. خویش را باور کن !

به اسطوره مقاومت

نامه‌ای از یک همراه فرزاد (برگرفته از وبلاگ کمپین برای نجات جان فرزاد کمانگر)

برای اسطوره‌ی مقاومت: برادرم فرزاد

در دوردست مردی را به دار آویختند
کسی به تماشا سر بر نداشت
ما نشستیم وگریستیم
ما با فریادی از قالب خود برآمدیم.
بار اول که نامت را شنیدم، به تمام کودکانی که در کلاس درس‌ات، درس فراموش شده‌ی انسانیت،
برای‌شان تعریف می‌شد، غبطه خوردم.
بار دومی که نامت را شنیدم، به تمام آنانی که پشت دیوار بندهای اوین و گوهردشت دست به
دستت داده اند، غبطه خوردم.
بار سومی که نامت را شنیدم، تمام بندهایی که دهانت را برای دم نزدن بسته بودند را نفرین کردم.
بار آخری که نامت را شنیدم، گفتند همان معلم دربند اهل فقیرستان که دهانش را به جرم انسان
بودن بسته بودند، به اعدام محکوم شد.
آری فرزاد جان، آری،
تمام جرم تو دفاع از انسان بودن، دفاع از شرافت انسان، از حرمت رنگ باخته‌ی انسان، از آزادی
قیدهای به پای آزادی و برابری است. فرزاد جان تو را به مرگ محکوم کردند تا مبادا که انسانیت زنده
بماند.
آری فرزاد جان، حکم تو را ما صادر کردیم، همین مردم شهر و برزنت، همین مردم این سرزمین، همین
مردم همیشه در صحنه‌ی بی‌صحنه، همین مردم همیشه بیدار که خواب غفلت و سکوت‌شان حال آدم
را به هم می‌زند.
آری، ما بیم که مرتکب بی‌عدالتی شده‌ایم، تا آنجا که عدالت را به دار می‌کشند انسان بودن را در
خود و دیگران به دار کشیم.
فرزاد کمانگر معلم درسی، که هیچ وقت بابا آب داد را به هیچ یک از کودکان این سرزمین نیاموخت، یاد
داد که دنیای ما بی‌چشمه تر از آن است که به هرکسی آب دهد، فرزاد هیچ وقت داستان دزدی کلاغ
و پنیر را برای بچه‌هایمان نخواند، چرا که کودکان خود چندین سال بود که شاهد دزدیده شدن پنیر
پدران‌شان بودند.
فرزاد، علم به‌تر است یا ثروت را به هیچ کس نیاموخت، چرا که می‌گفت: انسان بودن به‌تر از علم
بی عمل داشتن و پول‌داری تحت لوای لمپنیزم است.
نگفتی که نان را به سر سفره‌ی پدران پیرمان می‌آوری، سفره‌ی خالی پدران‌مان را نیز نبردی!!!
آری برادرم، تو که درس دروغ و ریا و فریب و دزدی را به کودکان‌مان نیاموختی، پس چرا باید بمیری؟؟!!
این سنوالی‌ست که مردم همیشه بی‌سنوالباید از خود بپرسند!!!

تاریخ: ۱۳۸۶/۱۲/۱۶

"تمام جرم تو دفاع از انسان بودن،

دفاع از شرافت انسان،

از حرمت رنگ باخته‌ی انسان،

از آزادی قیدهای به پای آزادی و برابری است.

فرزاد جان تو را به مرگ محکوم کردند تا مبادا که انسانیت زنده بماند.

فرزاد کمانگر کیست؟

(برگرفته از وبلاگ کمپین برای نجات جان فرزاد کمانگر)

معلمی دلسوخته و از طبقه‌ی کم درآمد جامعه که به‌ترین راه کمک به خود و خانواده و جامعه اش را در اشتغال به معلمی یافت، به همین خاطر از همان آغاز نوجوانی راهی به سوی مسئولیت سنگین تکفل گشود و دانست که چشمان معصوم برادران و خواهرانش به دستان ظریف اوست، از آنجایی که فرزاد مشکلات اقتصادی خود و خانواده را از همان دوران کودکی دریافت، درک مشکلات اجتماعی برایش آسان‌تر شد و به راحتی می‌دانست که در پشت نگاه‌های دزدانه‌ی کودکی نیازمند، چه آرزوهایی نهفته است.

"به دریا رفته می‌داند مصیبت‌های طوفان را"

درک مشکلات زندگی انسان‌ها بهایی سنگین دارد، که نمی‌تواند کار هر موجود زنده‌ای باشد، صرف زنده بودن و زندگی کردن برای درک ناکامی‌های دیگران کافی نیست. خون باید خورد و اشک باید ریخت تا دانست ریختن قطرات اشک چه بهایی دارد!

"دلا نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد".

فرزاد کمانگر متولد ۱۳۵۴ خورشیدی در شهر کامیاران است، دوران ابتدایی تا دوم دبیرستان را در زادگاه خود (کامیاران) گذراند و از دوم دبیرستان راهی تربیت معلم شد، دیپلم آموزش ابتدایی را در سنندج دریافت کرد و پس از چند سال تدریس در روستاها توانست در رشته روان‌شناسی بالینی وارد دانشگاه پیام نور سنندج شود.

وی سال‌ها در روستاهای دور دست اطراف کامیاران سرگرم تدریس برای محروم‌ترین اقشار جامعه بوده است. و در کلاس‌ها پنج پایه تدریس داشته است.

کمانگر معلمی که هستی خود را قربانی هم‌نوعانش می‌کند، آنچه برایش ارزشمند است، نجات انسان‌ها از دست دیو فقر می‌باشد، چه فقر مادی و چه فقر فرهنگی. از تغذیه‌ای که برای او و دانش آموزانش فرستاده می‌شد هیچ سهمی را بر نمی‌داشت، زیرا براین باور بود که باید به این دانش آموزان که سرمایه‌های ملی ایرانیان هستند توجه بیشتری کرد.

برادرش فرشاد می‌گوید: یک روز در خیابان‌های کامیاران می‌گذشتم، یکی از آشنایان که فروشنده کفش بود، مرا صدا زد و گفت: به فرزاد بگو که بابت پول کفش‌هایی که خریداری کرده‌ای ۵ هزار تومان بیش‌تر از نرخ پرداخته‌ای، اگر گذرت افتاد یادت باشد مانده‌ی پولت را بگیری، من اصلاً از موضوع سر درنیاوردم، شگفت زده شدم، که فرزاد ۵۰ جفت کفش را برای چه می‌خواسته است؟ بالاخره فرزاد را دیدم و موضوع را جویا شدم، او در پاسخ گفت:

تو نیکمی می‌کن و در دجله انداز

سپس ادامه داد: حرفش را هم زن فراموشش کن. من از آن پس هرگز دراین باره به کسی چیزی نگفتم.

فرزاد کمانگر از آنجایی که لیسانس روان‌شناسی دارد، براین باوراست، که ازجمله مشکلاتی که فرد را به سوی اعتیاد تشویق می‌کند: بی‌کاری، فقر فرهنگی و مادی یا عاطفی است، فرزاد به معتادان به دید بیمار نگاه می‌کند، لذا همه‌ی هم و غمش این است که چه‌گونه یک انسان را از دست دیو اعتیاد نجات دهد.

او برای این کار افراد معتاد را پیدا می‌کرد، و با پول و امکانات و دانش خودش به آنان کمک می‌کرد تا از دست اعتیاد رها شوند.

نجات آقای الف.س. یکی از افراد شناخته شده‌ی کامیاران تنها گوشه‌ای از تلاش‌های انسان دوستانه‌ی فرزاد می‌باشد. آقای الف.س. آهنگ‌ساز، خواننده و نوازنده‌ی شناخته شده‌ایست، که لیسانس موسیقی‌اش را از دانشگاه تهران دریافت کرده، باصدا و سیما و رادیو تهران و رادیو کرمانشاه همکاری بسیار داشت. اما متأسفانه به مدت ۲۰ سال به دام اعتیاد افتاده و اسیر شده بود و شب و روزش را در کنار خیابان‌های شهر کامیاران سپری می‌کرد، فرزاد او را به منزل خودشان آورد و دو ماه تمام از او نگهداری کرد، بدن او را با عمل جراحی زیر نظر پزشک از وجود اعتیاد سم زدایی کرد. فرزاد برای سم زدایی و عمل جراحی این فرد مجبور شد از بانک‌های کامیاران وام بگیرد. تا این‌که بالاخره به یاری خدا و کوشش پی‌گیر، او را به زندگی واقعی و آبرومندانه‌ی خود باز گرداند. الف.س. اکنون خود در شهر سلیمانیه‌ی عراق مشغول تدریس موسیقی است و زندگی شرافتمندانه‌ی خود را مدیون فرزاد می‌داند.

فرزاد کمانگر نه تنها ایشان، بلکه چندین نفر را به این شیوه نجات داد و آن‌ها را به زندگی آبرو مندانه بازگرداند. در این راه پر پیچ و خم و دشوار گاهی هم اهل خانواده توان خود را ازدست می‌دادند و به این کارهایش اعتراض می‌کردند. او در پاسخ می‌گفت:

این‌ها سرمایه‌های ملی ما هستند باید به آنها کمک کنیم تا به آغوش مردم بازگردند . عشق به ساختن جامعه‌ای نیک، شایسته و آرمانی در وجود فرزاد طوفان به پا کرده است، او برای اصلاح افراد جامعه از هیچ کاری فروگذار نمی‌کرد، از کار گروهی گرفته تا کار فردی آرام نمی‌گرفت، از این رو عطش او در ساختن جامعه آرمانی در زندان نیز فروکش نکرده، در همان‌جا نیز با رفتن به بند عمومی کار با زندانیان معتاد یکی از برنامه‌هایش شد.

فرزاد برای آرامش دادن به محکومین به اعدام و زندانی‌های دراز مدت که هم بند او هستند، از همه‌ی دانستنی‌ها و معلومات علمی‌اش استفاده می‌کند. از آنجایی که او را به بند معتادان و هیاتیت‌ها برده‌اند، در آنجا نیز حس نوع دوستی‌اش شعله ور است و علاوه بر رنج‌هایی که در دوران زندان کشیده، همچنان دست از خدمت به انسانیت و شرافت انسانی برنداشته و زندگی‌اش را وقف انسان‌ها می‌کند .

بر کسی پوشیده نیست که فرزاد کمانگر از قلمی جادویی و اندیشه‌ای انسانی برخوردار است، حضور او در انجمن‌های ادبی شهرستان کامیاران خیره کننده است، راه اندازی مجله‌ی رویان که بیش از ۳ شماره پایدار نماند، و در همان ۳ شماره توجه غیرقابل باوری را به خود جلب کرد، گوشه‌ای از تلاش ادبی و هنری ایشان است.

فرزاد کمانگر در رونامه‌های سراسری قلم می‌زد، هفته نامه‌ی سیروان و روزنامه‌ی روزها و ام‌دار اندیشه‌ی فرزاد هستند.

فرزاد به کتاب خوانی و کتاب‌خانه عشق می‌ورزد، مانند عاشقی دل‌سوخته در کوچه پس کوچه‌های شهر اندیشه به دنبال کتاب است، همواره بر این است که شمار کتاب‌خانه‌های شهر و روستا را افزایش دهد. از هر سفری که بازمی‌گردد به‌ترین هدیه‌اش برای کودکان و نوجوانان و علاقه‌مندان کتاب است، او می‌کوشد که بذر عشق به کتاب را در دل و اندیشه‌ی همگان بکارند. و باشعله‌های اندیشه‌ی خود بر پیکر تاریکی‌های نادانی و گمراهی آتش برافروزد .

به همین خاطر همواره گردآوری کتاب برای تشکیل کتاب‌خانه یکی از دغدغه‌های اوست. در این راستا کتاب‌خانه‌هایی را هم در روستاها و شهر کامیاران چه در مساجد و چه در مدارس دایر کرده است. فرزاد حتی پس از ورودش به بند عمومی زندان برای راه اندازی کتاب‌خانه‌ی زندان از خانواده‌اش خواست که برایش کتاب فراهم کرده و به زندان بفرستند، آن‌ها نیز با مشکلات بسیار توانستند کتاب‌هایی را به داخل زندان ببرند، هم اکنون او کتاب‌خانه‌اش در زندان دایر است.

کودکان را بسیار دوست دارد، به همین خاطر در کامیاران جشن‌واره‌ی نقاشی کودکان با موضوعات آزاد برای کودکان راه اندازی کرده است.

نمایشگاه عکس از بیماران و کشته‌ها و زخمی‌ها و ویرانی‌های شهر حلبچه از دیگر کارهای فرهنگی هنری فرزاد است، که نشان از صلح طلبی، انسان دوستی و روح بلند و مهربان اوست .

انسان دوستی و کمک به هم‌نوعان یکی از به‌ترین و مهم‌ترین برنامه‌های زندگی فرزاد است، در این راستا از هیچ کوششی دریغ نمی‌ورزد، همواره یکی از دغدغه‌های افراد کم درآمد گرفتن وام و داشتن ضامن برای بانک است، و بانک‌ها به خاطر اعتمادی که به فرهنگیان دارند، از مشتریان می‌خواهند که ضامن فرهنگی پیدا کنند، فرزاد کمانگر نیز از ضامن شدن برای افراد هیچ ابایی نداشت، ضمانت‌های فرزاد در بانک‌ها از مرز ۵۰ نفر گذشته است. این کار هزینه‌هایی را نیز روی دوش او گذاشته است، اما هرگز به این خاطر از کسی گله یا شکایتی نکرده است و خم به ابرو نیاورده .

زدن به دل طبیعت و سپردن رازهای نهفته‌ی درونی به کوه و دشت و دمن یکی از نیازهای همیشگی بشریت بوده و هست، فرزاد کمانگر نیز سرشار از این سرشت خدادادی بود. فرزاد با طبیعت انس شگفت‌انگیزی داشت، هر از چند گاهی که از برخی نابرابری‌های اجتماعی خسته می‌شد، تنها هم‌راز اسرار مگویش طبیعت بود، از قله‌های بلند کردستان بالا می‌رفت و در آنجا خدای خویش را به یاری می‌طلبید. از این رو طبیعت را بسیار دوست داشت و پاسبانی از طبیعت این نعمت زیبا و بی‌شمار خدادادی را وظیفه‌ی خود و همه‌ی انسان‌های آگاه می‌دانست، به این خاطر در تأسیس انجمن سبز ناسک (آهو) با همکاری دوستانش نقش اساسی ایفا کرد.

امیدواریم که جامعه‌ی ما بتواند با دور اندیشی و آینده‌نگری بیش‌تری برای سربلندی و آبادی کشور از وجود فرزندان شایسته‌ای مانند فرزاد به‌تر استفاده کرده و تک تک افراد جامعه رابه خوش‌بختی نزدیک کند.

۱۳۸۷/۵/۹

**"عشق به ساختن جامعه‌ای نیک، شایسته و آرمانی
در وجود فرزاد طوفان به پا کرده است."**

بیاد فرزاد کمانگر

مروری بر بعضی از نامه‌های یک معلم طغیان‌گر از زندان علت اجرای حکم اعدام فرزاد چه بود؟

رضا کمانگر

اکنون نزدیک به دو ماه از کابوس این خبر کوتاه می‌گذرد. روز ۱۹ اردی بهشت ۸۹ در روز جهانی مادر هدیه سران جنایت‌کار اسلامی به دایه سلطنه رضائی و چهار مادر دیگر به دار آویختن فرزاد کمانگر، شیرین علم هولی، علی حیدریان، فرهاد وکیلی و مهدی اسلامیان بود. می‌گویند جرم‌شان محاربه بوده است، یعنی این پنج نفر علیه خدا دست به اسلحه برده اند.

اما فرزاد و این ۴ نفر دیگر علاوه بر اسیر و دربند بودنشان چه ترس وحشتی را در دل سرداران و سربازان خدای روی زمین ایران ایجاد کرده بودند. مأموران امام زمان قبل از اجرای حکم اعدام این عزیزان از وحشتی که از خانواده‌های آنها و مردم ایران داشتند در مرحله اول تلفن‌های زندان اوین و خانواده‌های محکومین را قطع کرده بودند و بعد تک تک این پنج نفر را از بندهایشان به تک سلولی انفرادی زندان اوین برده بودند. اکنون بعد از نزدیک به دو ماه از قتل این عزیزان هنوز وحشتشان از جنازه‌های بی‌جان فرزاد، شیرین، علی، فرهاد و مهدی فروکش نکرده و نمی‌گذارند جنازه‌های بی‌جان این عزیزان برای آخرین بار با خانواده‌هایشان وداع کنند. انگار این محاربین بعد از مرگ هم اسلحه را علیه خدا زمین نگذاشته اند و مرگ آنها به کابوس قاتلان این عزیزان تبدیل شده و به خانواده‌ها گفته‌اند خود جنازه‌ها را در مکانی نامعلوم دفن کرده‌اند و آدرس محل دفن را فعلاً اعلام نمی‌کنند. علت چیست؟ وحشتشان از چیست و از کیست؟

اما سران رژیم آدم‌کشان، ترس و وحشتشان واقعی است، مادر فرزاد می‌گوید فرزاد نمرده است، فرزاد زنده است! مادر فرزاد حرف واقعی می‌زند او امروز میلیون‌ها فرزاد را در کنار خود در ایران و سراسر جهان می‌بیند، رژه زنان و مردانی که تعهد به تحقق آرزوهای انسانی فرزاد را به او و به جامعه ایران دادند که انسان شایسته انسانی زیستن است و همین امید، ترس و وحشت را چند برابر به کابوس در دل سربازان خدای روی زمین ایران تبدیل کرده‌اند و حکومت خدا و امام زمان امروز در مقابل این پنج جنازه بی‌جان با کابوس مرگ و زندگی دست و پنجه نرم می‌کنند. زنده باد جان باختگان مان که مرگشان هم باعث کابوس سران جنایت‌کار اسلامی شده است.

مروری کوتاه بر بعضی از نامه‌های یک معلم طغیان‌گر

رژیم اسلامی ۴ سال پیش فرزاد کمانگر را دست‌گیر کرد. نقشه شکنجه‌گران رژیم در همان روزهای اول با نهایت وحشیگری شکستن و تسلیم اراده و مقاومت او بود. اما فرزاد در مقابل شکنجه‌های وحشیانه نه تنها شکسته و تسلیم نشد بلکه با اراده‌ای قوی و محکم دست به افشای شکنجه‌های وحشیانه شکنجه‌گران علیه خود زد که امروز افکار عمومی جهان می‌دانند که رژیم اسلامی با شکنجه و اعدام سر پا است و اگر حتی یک روز شکنجه و اعدام نکنند، عمر ننگین‌شان پایان یافته است. امروز پرونده فرزاد نه تنها کیفرخواستی علیه جنایت سران رژیم آدم‌کش علیه جامعه بشری ایران است، فرزاد آینده تمام عیار تصویری از وحشی‌گری سیستمی است که با شکنجه بنا شده و زبانی جز شکنجه، خشونت و قتل نمی‌فهمد، اما فرزاد با تسلیم بی‌گانه بود و سرکش و یاغی از ستم شده بود، دلش هواي آزادی و برابری طلبی را داشت و همچنان بلند پروازانه می‌اندیشید و عمل می‌کرد.

فرزاد در همان ابتدا با نهایت شجاعت از درون زندان رنج‌نامه خود را نوشت که شرح فهرست کوتاهی از انواع شکنجه‌های سیستماتیک انجام گرفته از زندان‌های اوین، کرمانشاه و سنندج علیه خود بود. رنج‌نامه فرزاد گوشه‌ای کم از کیفرخواست او علیه سیستم وحشی و فاسدی است که کوچک‌ترین احترامی برای حقوق انسان قائل نیست. او در این شرح حال کوتاه از انواع شکنجه‌ها و تحقیرها در گوشه‌ای از رنج‌نامه‌اش می‌نویسد:

" ۱- بازی فوتبال : این اصطلاحی بود که بازجوها به کار می بردند ، لباس‌هایم را از تنم در می آوردند و چهار - پنج نفر مرا دوره می کردند و با ضربات مشت و لگد به هم دیگر پاس می دادند . هنگام افتادن من روی زمین می‌خندیدند و با فحاشی کنکم می‌زدند.

۲- ساعت‌ها روی يك پا مرا نگه می‌داشتند و دست‌هایم را مجبور بودم بالا نگه دارم، هرگاه خسته می‌شدم دوباره کنکم می‌زدند. چون می دانستند که پای چپم آسیب دیده بیشتر روی پای چپم فشار می آوردند . صدای قرآن را از ضبط صوت پخش می کردند تا کسی صدایم را نشنود .

۳- در هنگام بازجویی صورتم را زیر مشت و سیلی می گرفتند ،

۴- زیر زمین بازداشت‌گاه که از راهروی اصلی به طرف در هواخوری پله‌های آن با زباله و ریزه های نان پوشانده می‌شد برای این‌که کسی متوجه آن نشود، اتاق شکنجه دیگری بود که شب‌ها مرا به آنجا می راندند، دست‌ها و پاهایم را به تختی می‌بستند و بوسیله شلاق که آنرا "ذوالفقار" می نامیدند به زیر پاهایم، ساق پا، ران و کمرم می زدند. درد بسیار زیادی داشت و تا روزها نمی توانستم حتّاً راه بروم .

۵- چون هوا سرد بود و فصل زمستان، اتاق سردی داشتند که معمولاً به بهانه بازجویی از صبح تا غروب مرا در آن حبس می کردند و بازجویی هم در کار نبود.

۶- در کرمانشاه نیز از شوک‌های الکتریکی استفاده می‌کردند و به جاهای حساس بدنم شوک وارد می‌کردند.

۷- اجازه استفاده از خمیردندان و مسواک را هم نداشتم، غذای مانده و کم و بدبویی به من می دادند که قابل خوردن نبود."

اما فرزند هم‌چنان تسلیم ناپذیر، علاغم تداوم شکنجه‌های سیستماتیک و تحقیر، هر لحظه ارتباط خود را با بیرون از زندان حفظ کرد و در رؤیاهایش هم‌چنان در مقام آقا معلم به فکر شاگردانش بود و نامهٔ سنت شکنانهٔ "بابا آب داد" را نوشت که پر از احساس و صداقت است. او می‌نویسد:

" بچه ها سلام،

دلم برای همه شما تنگ شده ، این جا شب و روز با خیال و خاطرات شیرین‌تان شعر زندگی می‌سرایم ، هر روز به جای شما به خورشید روز به‌خیر می‌گویم ، از لای این دیوارهای بلند با شما بیدار می‌شوم ، با شما می‌خندم و با شما می‌خواهم . گاهی » چیزی شبیه دل‌تنگی « همه وجودم را می‌گیرد .

کاش می‌شد مانند گذشته خسته از بازدید که آن را گردش علمی می‌نامیدیم، و خسته از همهٔ هیاهوها، گرد و غبار خستگی‌هایمان را همراه زلالی چشمه روستا به دست فراموشی می‌سپردیم، کاش می‌شد مثل گذشته گوش‌مان را به «صدای پای آب » و تن‌مان را به نوازش گل و گیاه می‌سپردیم و همراه با سمفونی زیبای طبیعت کلاس درس‌مان را تشکیل می‌دادیم و کتاب ریاضی را با همهٔ مجهولات زیر سنگی می‌گذاشتیم چون وقتی بابا نانی برای تقدیم کردن در سفره ندارد چه فرقی می‌کند، "پی" سه ممیز چهارده باشد یا صد ممیز چهارده، درس علوم را با همه تغییرات شیمیایی و فیزیکی دنیا به کناری می‌گذاشتیم و به امید تغییری از جنس «عشق و معجزه» لکه‌های ابر را در آسمان همراه با نسیم بدرقه می کردیم و منتظر تغییری می‌ماندیم که کورش همان هم‌کلاسی پرشورتان را از سر کلاس راهی کارگری نکند و در نوجوانی از بلندای ساختمان به دنبال نان برای همیشه سقوط ننماید و ترکمان نکند ، منتظر تغییری که برای عید نوروز یک جفت کفش نو و یک دست لباس خوب و یک سفره پر از نقل و شیرینی برای همه به همراه داشته باشد .

کاش می شد دوباره و دزدکی دور از چشمان ناظم احموی مدرسه الفبای کردی‌مان را دوره می کردیم و برای هم با زبان مادری شعر می‌سرودیم و آواز می‌خواندیم و بعد دست در دست هم می‌رقصیدیم و می‌رقصیدیم و می‌رقصیدیم .

کاش می شد باز در بین پسران کلاس اولی همان دروازه بان می‌شدم و شما در رؤیای "رونالدو" شدن به آقا معلم‌تان گل می‌زدید و هم دیگر را در آغوش می‌کشیدید، اما افسوس نمی‌دانید که در سرزمین ما رؤیاهای و آرزوها قبل از قاب عکس‌مان غبار فراموشی به خود می‌گیرد ، کاش می شد باز پای ثابت حلقهٔ عمو زنجیرباف دختران کلاس اول می‌شدم ، همان دخترانی که می‌دانم سال‌ها بعد در گوشهٔ دفتر خاطرات‌تان دزدکی می‌نویسید کاش دختر به دنیا نمی‌آمدید.

می‌دانم بزرگ شده‌اید، شوهر می‌کنید، ولی برای من همان فرشتگان پاک و بی‌آلایشی هستید که هنوز «جای بوسه اهورا مزدا» بین چشمان زیبای‌تان دیده می‌شود ، راستی چه کسی می‌داند اگر شما فرشتگان زاده رنج و فقر نبودید، کاغذ به دست برای کمپین زنان امضاء جمع نمی‌کردید و یا اگر در این گوشه از «خاک فراموش شدهٔ خدا » به دنیا نمی‌آمدید، مجبور نبودید در سن سیزده سالگی با چشمانی پر از اشک و حسرت « زیر تور سفید زن شدن » برای آخرین بار با مدرسه وداع کنید و « قصه تلخ جنس دوم بودن» را با تمام وجود تجربه کنید. دختران سرزمین اهورا، فردا که در دامن طبیعت خواستید برای فرزندان‌تان پونه بچینید یا برای‌شان از بنفشه تاجی از گل بسازید حتماً از تمام پاک‌ها و شادی‌های دوران کودکی‌تان یاد کنید .

پسران طبیعت آفتاب می‌دانم دیگر نمی‌توانید با هم‌کلاسی‌های‌تان بنشینید ، بخوانید و بخندید چون بعد از « مصیبت مرد شدن» تازه « غم نان » گریبان شما را گرفته، اما یادتان باشد که به شعر، به آواز، به لیلای‌تان، به رؤیای‌تان پشت نکنید، به فرزندان‌تان یاد بدهید برای سرزمین‌شان، برای امروز و فرداها فرزندی از جنس « شعر و باران » باشند.

به دست باد و آفتاب می‌سپارم‌تان تا فردایی نه چندان دور درس عشق و صداقت را برای سرزمین‌مان مترنم شوید."

اما فرزاد در هر زندان و تک سلول و بندی که قرار می‌گرفت از فضای سلول و بند در جریان شکنجه و رنج و سرنوشت زندانیان قبل از خود قرار می‌گرفت و آن‌ها را بازمی‌شناخت و آن‌ها را درک و احساس می‌کرد و به شدت بیان‌گر آرزوهای قربانیان، شکنجه شدگان و اعدامیانی بود که به جنایت‌کاران اسلامی تنها "نه" گفته بودند، بود. او آرمان‌خواهانه انتقام را در عدالت طلبی می‌دید و به هم نسل خود امیدوار بود. فرزاد در نامهٔ "تقدیم به چشمان منتظر" می‌نویسد:

" زیر خاک در خواب نمی‌مانی

ای برادر، ای رفیق

قلبت می‌شنود که بهار پا می‌گیرد

و چون تو همراه باد ها خواهد آمد"¹

ابراهیم عزیز، آن‌شب که فریادهایت در میان دیوارها به دنبال روزنه‌ای بود تا گوش فلک را کر کند و راهی به عرش بیابد ناجوان‌مردانه صدایت را در گلو خفه کردند تا کسی نشنود آنچه را که تو دیده بودی و کسی نبیند جامه سرخ تنت را .

برادر، می‌دانم بر تو چه گذشته است، چون پیش از تو نیز دیوار سلول‌ها ناگفته‌ها را با ما باز گفتند .

دیوارها گفتند، از انعکاس فریاد "مریم‌های مقدس کردستان " آنان‌که تاریخ به قدیسه بودنشان بر خود خواهد بالید، چرا که در برابر گرگان چشم دریده "زن بودن" را معنا بخشیدند ، دیوارها گفتند از آخرین چشم انتظاری‌های کیومرث و نادر² .

آن‌ها که گوشه چشمی به در داشتند تا شاید برای آخرین بار عزیزان‌شان را ببینند و " ای رفیق"³ را بر لب ترنم می‌کردند تا مبدا چوبه دار آن صبح‌گاه را بدون سرود به روز برساند، دیوارها گفتند که آن شب ماه رمضان چه‌گونه آن‌ها با لهای خندان به پیشواز سحر رفتند شاید گوش‌های نادر سرود "سیداره" محمد رضا را شنیده بودند که این‌گونه به دنبال گم شده اش بی‌قراری می‌کرد .

دیوارها گفتند از شرافت‌مندان زبستن کسانی که قامت در برابر توفان نا برابری‌ها خم نکردند و بدون پا، سر به دار سپردند تا تن به ذلت ندهند ، دیوارها باز خواهند گفت که گفته بودید " برای رسیدن به سرچشمه نور به پا و دست نیاز نیست " این سفر سر می‌خواهد و دل، بدون پا هم دل به دریا زدید و سر به دار. ای رفیق ، دیوارها دیدند در آن سیبدهٔ دار که چه‌گونه اهورا مزدا به زمین آمد و به جای مرحم زخم‌ها، چند قطره اشک به زلالی سیروان، فرات و هیبل ریخت و اهورایی‌ترین و قوی‌ترین سرودش را برای تو خواند تا خاک کردستان مغرورانه و سرفراز جگرگوشهٔ دیگری را در آغوش کشد که این مادر مغرور همیشه سرکش، به‌ترین فرزندانش را برای خود می‌خواهد تا با آن‌ها به آرامش برسد . ای رفیق در سیبدهٔ وداع آن‌گاه که غریبانه به دور از چشمان مادر و خواهر به سفر می‌رفتی آبیذر نگاهش را ملتمسانه بدرقه راحت می‌کرد و حسرت خورد که به تو بگوید ابراهیم، مژده‌گانی "در کلبه سرد درمیان بارش بیم وهراس، نوزادی برای پیش‌مرگ شدن به دنیا می‌آید" اما تو رفتی و آبیذر حسرت جملهٔ "سفرت به خیر ابراهیم" بر لبانش خشکید .

سفرت بخیر رفیق..."

فرزاد کمانگر، برابری طلبی و ۸ مارس روز جهانی زن، نامه‌ای به ققنوس‌های دیار ما، زندان، شکنجه و حکم اعدام هم مانع عاشق شدن او نمی‌شود، او عشق و عاطفه خود را پنهان نمی‌کند او در این روز تعلق خاطر عاشق شدن خود را بیان می‌کند. فرزاد در این نامه تصویر روشنی از تعلق فکری و طبقاتی خود به مسئله برابری زن و مرد را بیان می‌کند و همچنین در ابتدای نامه اش عشق و عاطفه‌ی برابری طلبانه خود را چنین بیان می‌کند:

"نازنینم سلام ، روز زن است ، همان روزی که همیشه خدا منتظرش هستم .

در این روز به جای داستان مهربان تو ، شاخه گل نرگسم را آراسته خیال پریشان تر از گیسوانت می نمایم. دو سال است که دستانت نه رنگ بنفشه به خود دیده است و نه عطر گل یاس. دو سال است چشمان، بی قرار چند قطره اشک از سر ذوق و خوشحالی است تو به تر می دانی که همه روزهای سال برای رسیدن به این روز لحظه شماری می کنم اما امروز مانده ام برای این روز چه هدیه ای مناسب توست. آواز "مرا ببوس" یا آواز "باغچه پاشا" یا شمعی که روشنی بخش خاطراتمان باشد؟ اما نازنینم نه صدای آوازم را می شنوی و نه می توانم شمعی برایت روشن نمایم ، این جا ارباب " دیوارها " شمع ها را نیز به زنجیر می کشد شاعر هم نیستم تا به مانند آن " پیر عاشق به کالبد باد ، روح عشق بدم تا نوازشگر جامه تنت باشد "

شغل معلمی برای فرزند فقط برای امرار معاش نبود، او رؤیاهایش را در این حرفه تحقق شده می دید و به آن دست یافته بود. فرزند معلم امید به آرزوهای برآورده نشده بود، او معلم کودکانی شده بود که هر کدام در پی نان دوران کودکی شان تباه شده بود، اما آقا معلم همچنان دست بردار نبود و با کوله باری از کتاب، دفتر و مداد به کوه و برزن به دنبال نان آوران کوچولوی بود و تخته سنگ های کوهستان را تبدیل به تخته سیاه مدرسه می کرد تا شاید بتواند امید به تحقق عدالت را در هم نسل خود شعله ور نگه دارد.

فرزند به مناسبت روز معلم می نویسد:

بنویسید درد و رنج، بخوانید زندگی.

باید معلم بچه هایی می شدم که در کودکی درد و رنج بزرگسالی را به دوش می کشیدند و در بزرگسالی آرزوهای برآورده نشده کودکی شان را از فرزندان شان پنهان می کردند، معلم دخترانی که با دستانی پر نقش و نگار سوی چشمانشان را پای دار قالی می گذاشتند تا هنرشان زینت بخش خانه های دیگران باشد و مزه نان برای سفره خانواده .

معلم کودکانی که زاده رنج و درد بودند اما امید و حرکت سرود جاری لبان شان بود، کسانی که سخت کوشی و سخاوت را از طبیعت به ارث برده بودند . آن ها کسی را می خواستند از جنس خودشان، کسی که بوی خاک بدهد ، کسی که معنی نابرابری و فقر را بداند، ریفیقی که همبازی شان شود و آرزوهای شان را باور کند. با آن ها بخندد و با آن ها بگرید . آن ها یک دوست، یک سنگ صبور، یک همراه می خواستند که مثل خودشان بی قرار ساعت های مدرسه باشد کسی که به ماندن فکر کند نه رفتن . دیری نگذشت که در کنار آن ها خود را نه معلم، که محصلی دیدم که خیلی دیر راه مکتبش را یافته بود .

بند ۲۰۹ زندان اوین، شناسنامه ای برای جامعه ایران است، به پیکاسو نیاز است تا بر اساس تصویر فرزند آن را به تابلوی ننگ بشریت در قرن ۲۱ م بکشد. در این زندان حقیقت و انسانیت فارغ از مذهب، جنسیت، نژاد و رنگ پوست به بند کشیده شده است. تصویر فرزند از این زندان تنها برای معلومات دادن به جامعه جهت اطلاع نیست، هدف فرزند از این تصویر نشان دادن راه برچیدن این مکان ننگ جامعه بشری است. فرزند با مقدمه ای از "برتولد برشت" می گوید راستی فکر کن شاید فردا نوبت تو باشد...

فرزند در نامه بندی ۲۰۹ می نویسد:

۲۰۹ یعنی انفرادی ، انفرادی که قریب ترین و گم نام ترین واژه کتاب های قانون ماست یعنی توهین، تحقیر، بازجویی های چندین و چند ساعتی، بی خبری مطلق، ایزوله کردن و در خلاء نگاه داشتن، خرد کردن به هر قیمت و هر وسیله ای. انفرادی یعنی شکنجه سفید یعنی شبهای بی پایان و اضطراب، بعد از شکنجه سفید شب و روز فرقی با هم ندارد فقط نباید هیچ اخبار یا اطلاعات تازه ای به تو برسد. اطلاعات و اخبار تو تنها القائاتی است که روزی چند بار در اتاق های سبز رنگ بازجویی طبقه اول در گوشه های تکرار می شود تا تو را ضربه پذیر سازد و تو در سلولت وعده های بازجویت را در ذهن بررسی می کنی و فردا و فرداها دوباره همان برنامه در اتاق های سبز بازجویی شبیه اتاق جراحی تکرار می شود و آن قدر این عمل تکرار می شود تا گفته های بازجو ملکه ذهن تو می گردد و تو باور می کنی که چه موجود بدی بوده ای !

و هر روز که از اتاق بازجویی به سلولت برمی گردی هر آنچه در سلولت هست زیر و رو شده است یا به تر بگویم شخم زده شده است، خمیر دندان، صابون، شامپو، پتوهای سیاه بد بویت، موکت رنگ و رو رفته و حتا لیوان چندبار مصرف را به دنبال چیزی جابجا کرده اند. شاید به دنبال ردی از لب خند، امید، شادی، آرزو و خاطره می گردند تا مبدا پنهان کرده باشی، و هر شب که تو در رؤیای دیدن دوباره مهتاب به دیوار سلولت چشم می دوزی چیزی مانند شیخ از دریچه کوچک سلولت سرک می کشد و تو را زیر نظر می گیرد ، مبدا به "خواب شیرین" رفته باشی و یا در رؤیای شبانهات مادر بر بالین فرزند آمده باشد و در آن تاریکستان لالایی را مرهم زخم های فرزند نموده باشد.

به دیوارها که چشم می دوزی به یادگاری هایی که میهمانان قبلی سلولت از خود به جا گذاشته اند از عرب و ترک و کرد و بلوچ و معلم و کارگر و دانشجو گرفته تا فعال حقوق بشر و روزنامه نگار، همه به این جا سری زدند. گویی درون ۲۰۹ عدالت در

حق همه به طور مساوی اعمال شده است چون این جا فارغ از قومیت، فارغ از جنسیت، فارغ از مذهب و فارغ از هرگونه طبقه‌ای همه به گونه‌ای مساوی به زندان می‌آیند.

فرزاد همواره محکم و استوار شکنجه‌گران و دست‌گاه قضائی را افشاء می‌کند و در مورد حفظ جان خود حاضر به چانه‌زنی و معامله نیست و برعکس شکنجه‌گران و دست‌گاه قضائی را حتا طبق قوانین تبعیض‌آمیز خودشان به چالش می‌کشد. فرزاد در نامه "طلب عفو از چه و به که؟" با نشان دادن اصل نقض حقوق زندانی سیاسی در قانون رژیم اسلامی، شکنجه‌گران و دست‌گاه قضائی را در اجرای قانون با تناقضات خودشان، افشاء کرده که امروز برای مردم ایران و جهان روشن است که دست‌گاه قضائی رژیم اسلامی مضحک است و قضات آن همان شکنجه‌گرانی هستند که در جریان همان بازجویی و شکنجه حکم‌شان را صادر کرده اند. اسم و قواره دست‌گاه قضائی و قضات آن یک نمایش توخالی بیش نیستند. فرزاد در این نامه با بر شمردن ۶ مورد مستند در واقع گوشه‌ای دیگر از کیفرخواست خود را علیه شکنجه‌گران و دست‌گاه کذائی قضائی اسلامی صادر کرد که توجه خواننده را به آن جلب می‌کنم:

- ۱- این‌جانب در تاریخ ۸۵/۵/۷ در شهر تهران به دلیل تحت مظان قرار داشتن به فعالیت سیاسی غیر مجاز بازداشت شدم، علارغم تصریح قانون اساسی به حق متهم مبنی بر داشتن وکیل، ۱۶ ماه از این حق محروم بودم، یعنی بعد از ۱۶ ماه تحمل سخت‌ترین انواع شکنجه تحت لوای بازجویی که برخلاف موارد مطروحه در قانون حفظ حقوق شهروندی بوده و شرح کوتاهی از آن را در رنج‌نامه‌ای که قبلاً نگاشتم ذکر شده است. البته لازم به ذکر است که در شهر کرمانشاه دادستان انقلاب وقت ضمن بی‌اعتنایی به اصل تفهیم اتهام، با صدور دستور به ضابطین قوه قضائیه خواستار تداوم شکنجه و فشار بیشتر جهت پذیرش گناه مرتکب نشده این‌جانب شد (که اگر بازپرس شعبه ۱۴ امنیت تهران دستور بازگشت ما را به تهران نمی‌داد بی‌گمان زنده نبودم) و حتا کار را به آن‌جا رسانیدند که مراحل آغازین تشکیل پرونده به گفته خودشان انجام "تحقیقات فنی" هنگامی که نه جرمی ثابت شده و نه جلسه دادرسی برگزار شده و بدون داشتن وکیل هرگونه اتهامی را به این‌جانب وارد می‌ساختند و صراحتاً و با کمال خوش‌حالی از صدور حکم اعدام من خبر می‌دادند.
- ۲- در خلال دوره ۱۶ ماهه در کارخانه متحول سازی وزارت اطلاعات و بعد از اعزام از کرمانشاه به تهران دفعتاً و طی یک عملیات محیرالعقول عناوین اتهامی قبلی این‌جانب نظیر عضویت در حزب پژاک، حمل مواد منفجره، اقدام به شروع بمب گذاری و حتا بمب‌گذاری، از نامه اعمال من محو شده و اتهام خلق‌الساعه جدیدی به نام عضویت در حزب کارگران کردستان ترکیه !!! برای تجویز شد. البته بنا به عادت مافی‌السبق بدون هیچ‌گونه مستند و مدرکی، حتا جعلی و ظاهری.
- ۳- در همان ایام مذکور شعبه ۳۰ دادگاه انقلاب تهران معلوم نیست که چرا و چه‌گونه ناگهان قرار عدم صلاحیت خود به طرفیت دادگاه انقلاب سنجج را صادر نمود
- ۴- تحمل نزدیک به دو ماه انفرادی همراه با شکنجه‌های وحشتناک توسط مسئول بازداشت‌گاه اطلاعات سنجج که مشخص نبود اعمال این حجم عظیم فشار و شکنجه به چه جهت و در خدمت کدامین هدف و مقصود بود؟ چرا که در طول این مدت نه تفهیم اتهام جدیدی شده بودم و نه حتا یک بار، یک سؤال جدید هم از من پرسیده شد و سرانجام این قصه صدور قرار عدم صلاحیت این بار به طریق معکوس از طرف دادگاه انقلاب سنجج به طرفیت شعبه ۳۰ دادگاه انقلاب تهران تکرار شد، گویا حضرات به این نتیجه رسیده بودند که تنوعی در اعمال شکنجه این‌جانب قرار دهند و طبیعت مهرپرور و مهرورز خود را در هر سه مرکز استان به من نشان داده و ترجیحاً به من فهمانده شود، "به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است".
- ۵- و بالاخره می‌رسیم به اوج شاهکار این سناریو امنیتی-قضائی، یعنی مرحله تشکیل دادگاه، مرحله تشکیل جلسه دادرسی و نهایتاً صدور حکم. البته خواننده متوجه باشد که دستگاه قضائی در هجدهمین ماه پس از دست‌گیری به این نتیجه رسید که اتلاف فرصت دیگر کافی است و این پرونده باید سریعاً ختم به خیر شود و این نیت خیرخواهانه حتا به جلسه دادگاه نیز سرایت نمود و این‌جانب در طی کم‌تر از ۷ دقیقه (بله درست خواندید، فقط هفت دقیقه) که ۳ دقیقه آن صرف قرائت کیفرخواست گردید، مستحق اعدام تشخیص داده شدم، آن‌هم در دادگاهی که طبق نص صریح اصل ۱۶۸ قانون اساسی جمهوری اسلامی باید به شکل علنی با حضور وکیل و در حضور هیئت منصفه برگزار می‌گردید، که هیئت منصفه و علنی بودن دادگاه فوق هیچ‌گونه مفهوم و وجود خارجی نداشته و حتا به وکیل این‌جانب نیز قبل از دادگاه و در هنگام دادگاه اجازه صحبت کردن حتا در حد سلام و علیک با من را ندادند و حتا فرصت قانونی دفاع از من را نیز پیدا نکرد. قابل ذکر است در کیفرخواست فقط اتهام عضویت در پ.ک.ک. در دادگاه به من ابلاغ شد.

۶- قاضی پرونده یک‌ماه بعد، طی یک پروسه تشریفاتی هنگام ابلاغ حکم به این‌جانب صراحتاً اعلام نمود که وزارت اطلاعات قبل از صدور حکم دادگاه، محاربه تو را مسلم و قطعی تشخیص داده و حداقل حکم مورد انتظار را اعدام دانسته، البته این موضوع چندان برای من تازگی نداشت زیرا که تمامی بازجویان اطلاعات در هر سه شهر از همان روزهای آغازین بازجویی پیشاپیش تأکید مؤکد داشتند که "ما تشخیص می‌دهیم که چه کسی چه حکمی باید بدهد و حکم تو نیز باید اعدام باشد" (عین گفته بازجویان پرونده).

بعد در همین نامه چنین ادامه می‌دهد:

حال با توجه به آنچه که شرحش دادم، آیا من شایسته حکم اعدام بوده‌ام؟ و آیا این‌جانب جهت حفظ زندگی خود باید تقاضای عفو نمایم؟ عفو و عذر تقصیر از چه و به که؟ آیا آنانی که حتماً قانون مکتوب خود را به کرات زیر پا گذاشته و به قانون نانوشته و خودسرانه خود، حکم به شکنجه و اعدام می‌دهند، در این راه با دست و دل‌بازی تمام، زندگی بخشش می‌کنند، به درخواست عفو مستحق تر نیستند؟

فرزاد از درون زندان، درد و رنج هم‌نوعان سرزمین خود را فراموش نمی‌کند، او به‌معنای واقعی تصویرگر تاریخ و مبارزات و بافت طبقاتی جامعه کردستان است، او به موقعیت فرودست زندگی اکثریت مردم کردستان اشاره می‌کند و در آن جای‌گاه و موقعیت زنان و جوانان را در مبارزه با استبداد و بی‌عدالتی را بسیار مهم می‌داند. فرزاد در نامه ناتمام به "سما بهمنی" فعال حقوق بشر اهل بندرعباس که جهت تهیه گزارش و همبستگی با تلاش‌گران برای آزادی فرزاد به کردستان سفر کرده بود و توسط شکنجه‌گران وزارت اطلاعات دست‌گیر و زندانی شده بود، در بخشی از نامه‌اش به او می‌نویسد:

عزیزم سما، حال که دوربیت را گرفتند با دیدگان بنگر و با نیزه قلمت بنویس، بنویس که این سرزمین سال‌هاست که زخمی است، زخمی از خشونت، سرکوب و سرب. بنویس که این زخم مرهم می‌خواهد و تیماردار، بنویس سرزمین من حلقومی می‌خواهد مثل ما تا ناگفته‌هایش را فریاد زند و گوش‌هایی که پای درد و دل مردمش بنشیند، بنویس در این دیار گل‌ها، گل‌ها حکم‌رانند، بنویس این‌جا خنجر، همه روزه خون را به محاکمه می‌کشد. بنویس در کوره راه‌های این‌جا همه به کمین خورشید نشسته‌اند، به تاراج چشم و قلم و دوربین و به کمین آگاهی و دوستی، بنویس که این‌جا مین‌ها هنوز به پای کودکان زهرخند می‌زنند، اکنون که سرزمین کردستان را دیده‌ای، گلایه نکن که زندانیات کرده‌اند این زندان سال‌هاست که چون چرکین غده‌ای بر دل ما سنگینی می‌کند، گله نکن که نگذاشتند میزبان خوبی برایت باشم، این مهمان‌های ناخوانده می‌خواهند رسم مهمان‌نوازی را نیز از ما به یغما ببرند و از بین ببرند. گله نکن که آوای ما هزینه است، آخر در سرزمین من سال‌هاست "خج و سیامند" و شیرین و فرهاد تحت تعقیب‌اند و سال‌هاست که عشق و آشتی تحت پی‌گرد قانونی هستند، سال‌هاست آواز ما بی‌قراری‌های نوع‌روسان چشم به راه داماد و مادران چشم به راه عروسی فرزندان است. آواز ما داستان "خج‌های بی‌سیامند" است، داستان "زین است که به‌دنبال م" زندان به زندان و شهر به شهر آواره گشته، سال‌هاست که فرهاد سرزمین بر دیوار ظلمت، نقش خورشید و بنفشه می‌کشد، سال‌هاست زنگی مست شرافت شیرین آواره به دنبال فرهاد را به تیغ می‌زند.

گلایه نکن که اگر حوره و طیران سوزناک است، آخر لبریز از اشک یعقوب‌های چشم انتظار فرزند است و داستان خواهران چشم انتظار برادر، اما با این همه چنان کوه زیرسالی مانده‌ایم که در دریا می‌ایستد. ...

زندان، تک‌سلولی، شکنجه جسمی و روحی و صدور حکم اعدام قرار بود اراده و شخصیت فرزاد را خرد کند، قرار بود عشق به آموزش کودکان را فراموش کند، قرار بود نسبت به فرو دستی زنان بی‌تفاوت باشد، قرار بود به‌دستان پینه بسته کارگران کاری نداشته باشد، قرار بود درد و رنج همه جامعه را فراموش کند، قرار بود به آینده، به انسانیت، به عدالت امیدوار نباشد. اما در درون فرزاد آتش‌فشانی از عشق به انسانیت هم‌چنان در حال طغیان و شعله‌ور است و آرام و قرار ندارد، او درد و رنج هم‌نوعانش را فارغ از زبان، قومیت، رنگ پوست، مذهب و محل تولد به خوبی می‌شناسد و حاضر نیست اراده و اعتقادش را برای حفظ جاننش با جلادان معامله کند. او می‌نویسد، اما امروز که قرار است زندگی را از من بگیرند با "عشق به هم‌نوعانم" تصمیم گرفته‌ام اعضای بدنم را به بیمارانی که مرگ من می‌تواند به آنها زندگی ببخشد هدیه کنم و قلبم را با همه‌ی "عشق و مهری" که در آن است به کودکی هدیه نمایم. فرزاد در نامه "آقای اژه ای بگذار قلبم بتپد" می‌نویسد:

ماه‌هاست که در زندانم، زندانی که قرار بود اراده‌ام را، عشقم را و انسان بودنم را درهم بشکند. زندانی که باید آرام و رام می‌کرد، چون "برده ای سر برا"، ماه‌هاست بندی زندانی هستم با دیوارهایی به بلندای تاریخ. دیوارهایی که قرار بود

فاصله‌ای باشد بین من و مردم که دوست‌شان دارم، بین من و کودکان سرزمین فاصله‌ای باشد تا ابدیت، اما من هر روز از دریچه سلولم به دور دست‌ها می‌رفتم و خود را در میان آن‌ها و مثل آن‌ها احساس می‌کردم و آن‌ها نیز دردهای خود را در من زندانی می‌دیدند و زندان بین ما پیوندی عمیق‌تر از گذشته ایجاد نمود. قرار بود تاریکی زندان معنای آفتاب و نور را از من بگیرد، اما در زندان من رونیدن بنفشه را در تاریکی و سکوت به نظاره نشستم. قرار بود زندان مفهوم زمان و ارزش آن را در ذهنم به فراموشی بسپرد، اما من با لحظه‌ها در بیرون از زندان زندگی کرده‌ام و خود را دوباره به دنیا آورده‌ام برای انتخاب راهی نو. و من نیز مانند زندانیان پیش از خود تحقیرها، توهین‌ها و آزارها را ذره ذره، با همه وجود به جان خریدم تا شاید آخرین نفر باشم از نسل رنج کشیدگانی که تاریکی زندان را به شوق دیدار سحر در دلشان زنده نگه داشته بودند. اما روزی "محاریم" خواندند، می‌پنداشتند به جنگ "خدا"یشان رفته‌ام و طناب عدالت‌شان را بافتند تا سحرگاهی به زندگیم خاتمه دهند و از آن روز ناخواسته در انتظار اجرای حکم می‌باشم. اما امروز که قرار است زندگی را از من بگیرند، با "عشق به هم‌نوعانم" تصمیم گرفته‌ام اعضای بدنم را به بیمارانی که مرگ من می‌تواند به آن‌ها زندگی ببخشد هدیه کنم و قلبم را با همه‌ی "عشق و مهری" که در آن است به کودکی هدیه نمایم. فرقی نمی‌کند که کجا باشد بر ساحل کارون یا دامنه سیلان یا در حاشیه‌ی کویر شرق و یا کودکی که طلوع خورشید را از زاگرس به نظاره می‌نشیند، فقط قلب یاغی و بی‌قرارم در سینه کودکی بتید که یاغی‌تر از من آرزوهای کودکیش را شب‌ها با ماه و ستاره در میان بگذارد و آن‌ها را چون شاهی بگیرد تا در بزرگسالی به رؤیاهای کودکی‌اش خیانت نکند، قلبم در سینه کسی بتید که بی‌قرار کودکی باشد که شب سرگرسنه بر بالین نهاده‌اند و یاد "حامد" دانش آموز شانزده ساله شهر من را در قلبم زنده نگه‌دارد که نوشت: "کوچک‌ترین آرزویم هم در این زندگی برآورده نمی‌شود" و خود را حلق‌آویز کرد. بگذارید قلبم در سینه کسی بتید، مهم نیست با چه زبانی صحبت کند یا رنگ پوستش چه باشد، فقط کودک کارگری باشد تا زبری دستان پینه بسته پدرش، شراره‌ی طغیانی دو باره در برابر نابرابری‌ها را در قلبم زنده نگه‌دارد.

قلبم در سینه کودکی بتید تا فردایی نه چندان دور معلم روستایی کوچک شود و هر روز صبح بچه‌ها با لبخندی زیبا به پیشوازش بیایند و او را شریک همه‌ی شادی‌ها و بازی‌های خود بنمایند شاید آن زمان کودکان طعم فقر و گرسنگی را ندانند و در دنیای آن‌ها واژه‌های "زندان، شکنجه، ستم و نابرابری" معنایی نداشته باشد.

بگذارید قلبم در گوشه‌ای از این جهان پهناورتران بتید فقط مواظبش باشید قلب انسان‌بست که ناگفته‌های بسیاری از مردم و سرزمینش را به همراه دارد از مردمی که تاریخ‌شان سراسر رنج و اندوه و درد بوده است. بگذارید قلبم در سینه‌ی کودکی بتید تا صبح‌گاهی از گلوئی با زبان مادریم فریاد برآرم:

"من دهمه‌وی بیمه باییه

خوشه ویستی مروف به‌رم

بو گشت سوچی نهم دنیا بیه"

معنی شعر: می‌خواهم نسیمی شوم و "پیام عشق به انسان‌ها" را به همه جای این زمین پهناور ببرم.

من یک معلم می‌مانم و تو یک زندانبان،

وقتی سیستمی فاسد باشد، همه مدافعان و محافظان آن سیستم یا انگل‌های درون جامعه اند که همه چیز را از دریچه منافع شخصی خود می‌بینند که دست به هر جنایتی می‌زنند و یا آدم‌های کودنی هستند که مغزشان شسته شده و خود به قربانیان آن سیستم فاسد تبدیل می‌شوند. در نامه "من یک معلم می‌مانم و تو یک زندانبان" خیلی روشن این دو دسته را چنین دسته‌بندی می‌کند، به دسته اول "انگل‌ها":

"حال که من را شناختی، تو از خودت بگو، هم‌کارانت که بوده‌اند، خشم و نفرت وجودت را از چه کسی به ارث برده‌ای، دست‌بند و پابندهایت از چه کسی به جا مانده؟ از سیاه‌چال‌های ضحاک؟

از خودت بگو، تو کیستی؟ فقط مرا از دست‌بند و زنجیر و شلاق، از دیوارهای محکم ۲۰۹، از چشم‌های الکترونیکی زندان، از درهای محکم آن مترسان، دیگر هیچ هرآسی در من ایجاد نمی‌کنند. عصبانی مشو، فریاد مکش، با مشت بر قلبم مکوب که چرا سرم را بالا می‌گیرم، داستان مشت تو و سر زن زندانی را به یاد دارم."

در همان نامه به دسته دوم "کودن‌ها":

"اما نترس به درون سلولم بیا، مهمان سفره کوچک و پاره من باش، بین من چه‌گونه هر شب همه دانش آموزانم را مهمان می‌کنم، برای‌شان چه‌گونه قصه می‌گویم، اما تو که اجازه نداری ببینی، تو که اجازه نداری بشنوی، تو باید عاشق شوی، باید انسان شوی، باید این‌سوی درب باشی تا بفهمی من چه می‌گویم."

فرزاد در این نامه با قدرتی محکم تعلق هویت سیاسی اجتماعی خود را معرفی می‌کند و با شجاعت به معرفی زندان‌بانان خود می‌پردازد. به نظر من اگر در ایران فقط ۶ ماه فرصت پیش می‌آمد تا از طریق مدرسه، دانشگاه و مطبوعات این نامه در اختیار جامعه قرار می‌گرفت بعد از آن به‌طور یقین هیچ انسان شرافتمندی به این سیستم فاسد توهم پیدا نمی‌کرد! و این شغل زندان‌بانی به عتیقه‌ ننگ تاریخ جامعه ایران تبدیل می‌شد.

علت اجرای حکم اعدام فرزاد چه بود؟

سران جنایت‌کار رژیم اسلامی می‌دانستند که فرزاد بی‌گناه است و کوچک‌ترین مدرکی در جهت پاپوش دوزی که برایش ساخته بودند وجود ندارد. اما آن‌ها می‌دانستند فرزاد با اراده و اعتقادی که داشت به شخصیتی محبوب و دوست‌داشتنی مردم ایران و جهان تبدیل شده بود. دست‌گاه جنایت‌کار قضائی اسلامی ۴ سال فرزاد را شکنجه سیستماتیک کردند، می‌خواستند اراده و اعتقاد او را بشکنند، می‌خواستند او را وادار به اعتراف علیه شرافت و وجدان خود کنند، می‌خواستند او را تسلیم کنند. اما فرزاد مانند یک اژیتاتور اجتماعی، همه درد و رنج و شکنجه‌هایی که بر او انجام گرفته بود را با جامعه و مردم در میان گذاشت. فرزاد، زندان، شکنجه و اعدام را غده سرطانی می‌دانست که بر قلب جامعه ایران تحمیل شده است. او مداوای این غده سرطانی را در اتحاد و همبستگی مردم می‌دانست و در این جهت پی‌گیرانه تلاش می‌کرد.

اما سران رژیم اسلامی دیگر تاب تحمل مقاومت و محبوبیت فرزاد را در میان مردم نداشتند، از طرفی نقشه‌های کثیف‌شان برای تسلیم شدن فرزاد به بن‌بست رسید و شکست خورده بود، از طرف دیگر هر روز محبوبیت فرزاد در میان مردم ایران و جامعه جهانی بیش‌تر می‌شد که این جنایت‌کاران تنها راه حل را در اجرای حکم اعدام او برای دهن‌کجی به درخواست‌های میلیونی مردم برای آزادی او و زهر چشم گرفتن از اعتراضات مردم ایران می‌دانستند.

اما قرار بود اجرای حکم اعدام فرزاد، شیرین، علی، فرهاد و مهدی به سه هدف سران رژیم اسلامی خدمت کند. هدف اول از اعدام آن عزیزان، نمایش قدرت سران رژیم اسلامی در ادامه سرکوب اعتراضات مردم علیه کلیت رژیم اسلامی بود تا با اعدام این عزیزان به جامعه نشان بدهند که رژیم اسلامی هنوز قدرت سرکوب را دارد، هنوز ماشین اعدام‌شان از کار نیفتاده است، هنوز حاکمیت‌شان متکی به سرکوب، خشونت و اعدام است.

هدف دوم، انتقام و زهر چشم گرفتن از مردم کردستان بود. طی سه دهه اخیر مردم کردستان همواره علیه قوانین ارتجاعی رژیم اسلامی بوده‌اند و آن‌ها را نپذیرفته‌اند. از نظر اکثریت مردم کردستان، قوانین جمهوری اسلامی ارتجاعی و فاقد شرعیت قانونی است. مردم کردستان همواره به قوانین رژیم اسلامی "نه" گفته‌اند. کارگران کردستان به منافع طبقاتی خود آگاه هستند، زنان در کردستان خواهان حقوق اجتماعی برابر در جامعه هستند. جوانان کردستان یک پای اصلی مبارزه با ارتجاع اسلامی بوده‌اند.

مردم کردستان بعد از انتخابات ریاست جمهوری دهم دنباله رو جنبش سبز نشدند و به کلیت رژیم اسلامی "نه" گفتند. مردم کردستان به دنبال فرصتی برای خلاصی از شر هر چه قانون ارتجاعی اسلامی است، هستند. همه این واقعیت‌ها باعث این غده چرکین در دل سران رژیم اسلامی از عدم تسلیم مردم کردستان شده و مدام در حال انتقام جویی هستند. اعدام‌های ۱۹ اردی بهشت برای زهرچشم گرفتن از مبارزات مردم کردستان بود.

هدف سوم: هدف دیگر از اعدام آن عزیزان نشان دادن حسن نیت سران رژیم اسلامی به سفر رجب تیوب اردوغان نخست وزیر ترکیه در آستانه سفر او به تهران برای دلالتی و میانجی‌گری در مناقشه هسته‌ای ایران با غرب بود، از آنجا که با پاپوشی که برای پرونده فرزاد دوخته بودند، او را به‌عنوان عضو پ. ک. ک. به جامعه شناسانده بودند و بقیه هم به‌عنوان فعال پژاک معرفی شده بودند، اعدام آن‌ها هدیه سران رژیم برای خیر مقدم به نخست وزیر ترکیه جهت دلالتی برای حل مناقشه هسته‌ای رژیم اسلامی با دول رقیب بود.

سران رژیم با محاسبه‌ای غلط مواجه شدند!

در محاسبه سران رژیم قرار بود اعدام‌های روز ۱۹ اردی بهشت باعث ایجاد رعب و وحشت در میان مردم شود و مردم را مرعوب کند. اما مردم در همان روز اول با نفرت و انزجار اعدام آن عزیزان را نشانه زبونی رژیم دانستند که تا خرخره در بحران درونی، اقتصادی، اجتماعی و سیاسی غرق شده است و این عمل کثیف و نفرت‌انگیز آن را با اعتراض میلیونی خود در داخل ایران و خارج کشور جواب دادند.

اعتصاب عمومی روز ۲۳ اردی بهشت در کردستان و تظاهرات‌های گسترده در جلو سفارت‌خانه‌های رژیم در اروپا و آسیا و آمریکا و عکس فرزاد بر روی تی‌شرت بر تن کارگران معترض در جاکارتا در اندونزی و تظاهرات مردم افغانستان و ترکیه همه این‌ها سران جنایت‌کار رژیم اسلامی را غافل‌گیر کرد. امروز ۵ جنازه بر روی دست‌های خونین سران جنایت‌کار در گروگان مانده است، امر تحویل گرفتن این جنازه‌ها تنها وظیفه خانواده‌های آن عزیزان نیست، مردم باید نقش اصلی را به عهده بگیرند!

فرزاد سناره درخشان، برای آزادی و عدالت اجتماعی!

امروز نام فرزاد کمانگر تنها به‌عنوان معلم روستاهای محروم کردستان شناخته نمی‌شود، امروز نام فرزاد به‌عنوان یک معلم که مشعل شجاعت، مقاومت و آزادی و عدالت اجتماعی را در دست دارد در قلب میلیون‌ها انسان در ایران و سراسر جهان از جاکارتا، تا آمریکا از کشورهای اروپایی تا افغانستان و ترکیه جا گرفته است.

فرزاد خود را شاگرد صمد بهرنگی، خانعلی و همکار بهمن عزتی معرفی می‌کند، اما او آگاهی و سخن‌وری را از صدیق کمانگر* و اعتقاد و مقاومت را از لطف‌الله کمانگر** به ارث برده بود. نام فرزاد به تاریخ پر افتخار آزادی و انسانیت پیوسته است.

بی تردید در فردای تحقق عدالت اجتماعی در ایران در کنار محاکمه سران رژیم اسلامی به جرم جنایت علیه بشریت، مجسمه‌هایی از فرزاد به‌عنوان سمبل آزادی و برابری در میادین بزرگ شهرهای ایران برپا خواهیم کرد. یاد فرزاد عزیز برای همیشه زنده است!

۱ ژوئیه ۲۰۱۰ - ۱۰ تیر ۱۳۸۹

*- صدیق کمانگر شخصیت محبوب و برجسته و آژیتاتور مارکسیست جامعه کردستان و یکی از رهبران حزب کمونیست ایران و کومله در سال ۶۸ بوسیله عوامل رژیم اسلامی در کردستان عراق ترور شد.
**- لطف‌الله کمانگر مسئول تشکیلات مخفی کومله در شهر کرمانشاه، بعد از ۳۰ خرداد ۶۰ دست‌گیر شد او سرسختانه در مقابل شکنجه‌های وحشیانه با جسارت قوی مقاومت کرد و به نمایش‌های تواب سازی تلویزیونی تن نداد و سر انجام اعدام شد.

"بگذارید قلم در سینه کسی بتپد،

مهم نیست آیا چیزی صحبت کند یا رنگ پوشش چه باشد،

فقط کوی کارگری باشد تا زبری دست‌ها پینه بسته پدرش

شرایط طبیعی، برابر در برابر نابرابری‌ها را

در قلم زنده نگه دارد..."

فصل هشتم

مصاحبه‌ها

تعداد مصاحبه‌ها بسیار است و حجم زیادی را می‌طلبند، لذا تنها به دو نمونه اکتفا کرده، علاوه‌لیست عناوین پاره‌ای از مصاحبه‌ها. برای اطلاع از متن این مصاحبه‌ها می‌توانید به وبلاگ "کمپین برای نجات فرزند کمانگر" مراجعه کنید: <http://farzadkamangar.com/>

مصاحبه با خانواده و وکیل اعدام شدگان

مسیح علی نژاد

جرس: خانواده و وکیل فرزند کمانگر اعلام کرده اند که خبر اعدام فرزند را از طریق اخبار منتشر شده دریافت کرده اند. برادر فرزند کمانگر در گفت‌وگو با خبرنگار جرس ضمن ابراز تأثر و تأسف شدید از این‌که خبر مرگ یک عزیز را باید از خبرگزاری‌ها شنید، می‌گوید: این‌ها که سراپا دروغ هستند کاش خبر اعدام برادرم هم دروغ باشد.

از دیروز بی خبریم

مهرداد کمانگر ضمن اعلام بی‌خبری از وضعیت برادرش می‌گوید ما از دیروز هیچ تماسی با فرزند نداریم و امروز ما هم از خبری که فارس و سایت‌ها منتشر کرده‌اند فهمیده ایم که فرزند را اعدام کرده‌اند ولی کاش خبر درست نباشد. وی ادامه داد: از صبح که خبر را شنیده‌ام به همه جا زنگ زده‌ام. ولی هیچ‌کس جواب‌مان را نمی‌دهد.

برادر فرزند کمانگر ضمن اشاره به تماس خود با مسئولان پرونده فرزند در وزارت اطلاعات، با بیان این‌که وزارت اطلاعات استان می‌گوید پرونده فرزند را به دادستانی منتقل کرده‌ایم می‌گوید: اگر کشور ما قانون داشت الان فرزند اعدام نمی‌شد، اگر عدالت وجود داشت، نباید فرزند را اعدام می‌کردند و یا حداقل کسی به ما خبر می‌داد که الان فرزند کجاست. نزدیک به یک ساعت است که همه از تهران به ما خبر می‌دهند و ما خودمان خبر نداریم که فرزندمان کجاست. زنده است، اعدام شده است یا نمی‌دانم در کشور چه خبر است، قانون کجاست؟

وی در پاسخ به این پرسش که آیا از طریق نماینده‌های کرد در مجلس شورای اسلامی پی‌گیر وضعیت فرزند بوده‌اند؟ می‌گوید: به نماینده مجلس‌مان هم زنگ زده‌ام. همه مثل هم هستند و هیچ کاری نمی‌کنند. می‌گویند آن‌ها هم خبر را از خبرگزاری‌ها شنیده‌اند. شما بگویند ما چه کار کنیم؟

جرات گفتن به مادرم را ندارم

مهرداد کمانگر می‌گوید: من اصلاً جرات نمی‌کنم خبر اعدام فرزند را به مادرم بدهم. اگر این کشور قانون داشت من الان شرمنده مادرم نبودم. نمی‌دانم به مادرم چه بگویم. چشم انتظار آقای بهرامیان وکیل فرزند هستیم. او را به دادستانی فرستاده‌ایم تا خبر واقعی را برای‌مان بیاورد. همه امیدم فقط همین است که خبر راست نباشد چون اصلاً به خانواده هیچ اطلاعی نداده بودند.

برادر فرزاد کمانگر که با صدایی گرفته حرف می‌زد، قادر به ادامه گفتگو نبود.

بی اطلاعی وکیل

از طرفی بهرامیان وکیل فرزاد می‌گوید: از اعدام موکل خودم بی‌اطلاع هستم و برای اطلاع از صحت خبر به دادستانی تهران مراجعه خواهد کرد.

بر اساس آخرین گزارش‌ها: مسئولان زندان اوین با قطع تلفن‌های این زندان از دو روز گذشته اقدام به اجرای حکم اعدام زندانیان سیاسی فرزاد کمانگر، فرزند باقی، علی حیدریان فرزند احد، فرهاد وکیلی فرزند محمد سعید، شیرین علم هولی فرزند خدر و مهدی اسلامیان فرزند محمد نمودند.

خبرگزاری فارس به نقل از روابط عمومی دادسرای عمومی و انقلاب تهران خبر داده است، فرزاد کمانگر، علی حیدریان، فرهاد وکیلی، شیرین علم هولی و مهدی اسلامیان، پنج تن از گروهک‌های ضد انقلاب که در عملیات تروریستی از جمله بمب‌گذاری در مراکز دولتی و مردمی شهرهای مختلف ایران دست داشتند، سحرگاه امروز یکشنبه در زندان اوین به دار مجازات آویخته شدند.

این احکام در حالی به اجرا درآمد که پرونده سه تن از متهمان این پرونده در مرحله بازنگری (اعمال ماده ۱۸) قرار داشت و همچنین هیچ یک از وکلا و خانواده‌ها در جریان اجرای این احکام قرار نگرفتند. دوشنبه ۲۰ اردی بهشت ۱۳۸۹



فرزاد کمانگر را از اعدام نجات دهید!

به همه آزادی‌خواهان!

نزدیک به یک هفته است فرزاد کمانگر را از بند عفونی و خطرناک رجایی شهر برده‌اند تا بدون اطلاع خانواده و وکیل مدافعش اعدامش کنند.

وجدان‌های انسانی!

فرزاد را می‌خواهند قربانی بکنند، چرا که او یک معلم آزاد اندیش است! فرزاد را می‌خواهند بکشند، چرا که معلم سراسر کشور خواهان بهبود وضعیت شغلی‌شان هستند! فرزاد را می‌خواهند اعدام کنند، چرا که کارگران خواهان افزایش دست‌مزدشان هستند! فرزاد را می‌خواهند دار بزنند چرا که همه افشار مختلف جامعه، دل خوشی از جمهوری اسلامی ندارند! کوره اعدام آزادی‌خواهان را می‌خواهند گرم نگاه دارند، چرا که رژیم اسلامی در بحران اقتصادی و سیاسی و هویتی است!

سران رژیم با اعدام فرزاد می‌خواهند زهر چشم از همه وجدان‌های انسانی بگیرند!

به یاری دایه سلطنه رضائی مادر فرزاد بشتابید! برای نجات خودمان فرزاد را نجات دهیم! سران رژیم ترحم سرشان نمی‌شود، سران رژیم در حد خواهش و تمنا نیستند! جان فرزاد و آینده مبارزه فقط با اتحاد و مبارزه گره خورده است!

به هر طریق ممکن برای نجات جان فرزاد اقدام کنید.

دوشنبه ۰۲ مارس ۲۰۰۹ - ۱۳۸۷.۱۱.۱۲

رضا کمانگر



لیست مصاحبه‌ها در باره فرزاد

از رسانه‌ها

مصاحبه برادر فرزاد کمانگر - رادیو فردا
مصاحبه علی رحیمی ویژه سرکوب فعالان مدنی و حکم فرزاد کمانگر - تلویزیون صدای آمریکا
مصاحبه بی بی سی با خلیل بهرامیان وکیل مدافع فرزاد کمانگر
مصاحبه برادر فرزاد کمانگر - تلویزیون صدای آمریکا
بازتاب حکم فرزاد کمانگر - رادیو بین المللی آلمان
مصاحبه برادر فرزاد کمانگر - بخش کردی تلویزیون صدای آمریکا
نامه فرزاد به روایت رادیو برابری - بابا آب داد؟
گزارش رادیو فردا در رابطه با حمایت دیده‌بان حقوق بشر از فرزاد کمانگر
گزارشی از شکنجه‌های فرزاد و گفتگو با خلیل بهرامیان وکیل مدافع وی - رادیو فردا
مصاحبه خلیل بهرامیان وکیل مدافع فرزاد کمانگر - تلویزیون صدای آمریکا
مصاحبه کیوان رفیعی و مهرداد کمانگر - رادیو مزوپوتانیا
رادیو فردا و گفتگوی رؤبا تیموری پیرو صدور حکم اعدام فرزاد کمانگر
تلویزیون نوروز- مصاحبه خلیل بهرامیان، مهرداد کمانگر و نماینده حزب سبز سوئد
گزارش رادیو فردا در زمان نگهداری فرزاد کمانگر در نقطه نامعلوم و تحت شکنجه
مصاحبه علی رحیمی و عبدالکریم لاهیجی پیرامون شکنجه فرزاد کمانگر و نامه ۸ آبان زندانیان در
حمایت از وی
مصاحبه تلویزیون نوروز با مادر فرزاد کمانگر
گزارش تلویزیون نوروز درباره حمایت‌های مردمی از فرزاد کمانگر
گزارش تلویزیون روژ از فعالیت کمپین نجات فرزاد کمانگر
گزارش تلویزیون صدای آمریکا از اعتراض کمپین بین المللی حقوق بشر در ایران به حکم فرزاد
گزارش رادیو اروپای آزاد از اعتراض کمپین بین المللی حقوق بشر در ایران به حکم فرزاد
ویدئو سخنان سخن‌گوی قوه قضائیه در مورد پرونده فرزاد کمانگر
گزارش صدای آمریکا از سخنان سخن‌گوی قوه قضائیه ایران
گزارش بی بی سی از سخنان سخن‌گوی قوه قضائیه ایران
گفتگوی خلیل بهرامیان با رادیو دویچه وله آلمان
گفتگوی علی رحیمی با تلویزیون تیشک
ویژه برنامه تلویزیون نوروز در مورد فرزاد
گفتگوی ابوالفضل عابدینی در مورد فرزاد با تلویزیون صدای آمریکا

